حدیقه حکیم عارف مجد
سنائی قدس سره

ای درون پرور برون آرای
وی خرد بخش بی خرد بخشای

خالق و رازق زمین و زمان
حافظ و ناصر مکین و مکان

همه از صنع تو مکان و مکین
همه در امر تو زمان و زمین

عرش تا فرش جز مبدع تست
عقل با روح پیک مسرع تست

در دهانها هنر زبان کردست
از ثنای تو اندرو جان است

نعمهای زرگش محرم تست
رحمت جز و نعمت کرمست

هر یکی از فنی ز عرش و فرش و ملک
این هزار و یکیست و صد کم یک

هر یکی زان بجای منسوب
لیک با محرمان او محجوب

یارب از فضل و رحمت ازلی دار تان
محرم نام نیک جز گردان

کفر و دین هر دو در رهت پویان
وحده لا شریک له گویان

لطف او هوری سپاس روز پسی
بارکش شده چپ و کینه بسی

برتر از وهم و عقل و حس و قیاس
چیست جز خاطر خدای شناس

هر کجا عارفیست در ره عرش
هست چون نعل زیر نقش و فرش

چون دوانده روان بیننده
قرن چون خبر بر افزاینده

او ز بدو زجاجه تا کون
بود و نو مختص تا کردن

واهب عقل و ملهم الباب
منشی نفس و مبدع اسباب

همه از صنع اوست کون و فساد
خلق را جمله مبدأ است و معاد

همه از او و بازگشت بدو
خیر و شر جمله سرگذشت بدو

اختیار آفرین نیک و بد است
باعث نفس و مبدع خرد است

هیچ دل را بکنه او ره نیست
عقل و جان از کمالش آگه نیست

سست جولان ز عزتش وهم
تنگ میدان ز کنه وصفش فهم

چشم جان از جمال او خیره
جان عقل از کمال او تیره

عقل اول نتیجه از صنعش
راه داده براه موقوفش

عقل را پر بسوخت آتش او
ازلی رنگ کرد مفرش او

نفس در کوشش گهرور است / عقل در کشتنش نو آموز است
فاعل جنبش است و تسکین است / وصف لا شریک له امینست
چیست عقل اندرین سپنج سرای / جز مزور نویس خط خدای
عقل را خود به خود چو راه نبود / لیک شاید که نیک ورا بستود
کاول آفرید ما عقل است / برتر از برگزین ما عقل است
عقل کل یک سخن ز دفتر او / نفس کل یک پیاده بر در او
عشق زاده هم به عشق کمال / عقل را کرده هم بعقل عقال
عقلها تند مات سرگردان / در ره کنه او چو ما حیران
عقل رهبر ولیک تا در او / فضل او مر ترا برد بر او
گر نه ایزد ترا نمودی راه / از خرد کی کجا شدی آگاه
بدلیل عقل ره نبری / خیره چون دیگری مکن تو خری
فضل او در طریق رهبر تست / صنع او سوی او دلیل کو است
عقل عقل است و جان جان است او / وآنکه زین برتر است آن است او
با تقاضای عقل و نفس و حواس / کی توانی که کرد کارشناس
میل عشق راز کعبه جست / در ترنم نوایش ای همه لت

زخوی و رنگ و بوی و دود و لو / زهیمه وار نام ای همه تو
عجز ما حجت تمامی اوست / قدرتش تا پس اسامی اوست
مانع و کریم و توانا اوست / واحد و کاملی نه چنین ما اوست
آتش و آب و باد و خاک سکون / همه در امر قدرتش بیچون

بجود کس کس شناخت هوالست / ذات او هم بدو توانی دانست
عقل حقش بتوخت سبک بناخت / عجز در راه او شناخت شناخت
گر کسی گفت مر مرانش پاس / ور نه گر ساعتی بعقل حواس
بدلیل حواس کی شاید / کور در پشت قبه کی باید
ای شده از نهاد خود عاجز / کی شناسی خدای را هرگز
چون تو در علم خود زبون باشی / عارف کردگار چون باشی
چون ندانی تو سر ساختنش / چون تو هم ستایی شناختنش
هست در وصف او بوقت دلیل / نطق تشبیه و خامشی تعطیل
غایت عقل سوی او غیرت / غایت عقل در رهش حیرت
وهمها قاصر است از اوصافش / فهمها هرزه میزنند لافش

انبیا زین حدیث سرگردان | اولیا زین صفا تبه حیران
عقل و جان زاده و هالک اوست | منتهای خرد و سالک اوست
عقل را رهنمای پستی اوست | هستها زیر پای هستی اوست
فعل او خارج از درون و برون | ذات او برتر از چگونه و چون
عقل بی کحل آشنایی او | حیر بجه از خدایی او
چکنی وهم را بجنس حدیث | کی بود با قدم حدیث حدیث
ان نا تمیز خیز کرد ترا | خوار بهر عزیز کرد ترا
نیست از راه عقل و وهم و حواس | هیچ چیزی بجز خدای شناس
خرد وصفش کی روی نماید | عقل را جان و عقل رهنماید
هر چه را هست گفتی از بن و بار | گفتی او را شریک هش میدار
چو بجستی بگنگ و نفس خبیث | کنه در قدم حدیث حدیث
عقل کانجا رسید سر بنهد | مرغ کانجا پرید پر بنهد
عقل را خود کسی نهد تمکین | در مقامی که جبرئیل امین
کم ز گنجشکی آید از هیبت | جبرئیلی بدان همه صولت

احد است و شمار از و معزول | صمد است و خیال از و مخذول
آن احد نی که عقل داند و فهم | وان صمد نی که حس شناسد و وهم
نه فراوان نه اندکی باشد | یکی اندر یکی یکی باشد
در دوئی جز بد و سقط نبود | هرگز اندر یکی غلط نبود
تا ترا از درون شمار و شکست | چه یکی خوانیش چه هر دو یکیست
تو چراگاه دیو و آلت قسین | چه و چند و چرا و چون و چنین
نه بزرگیش هست نه افزونی | ذات او برتر از چندی و چونی
نیست از مهر طالب و عاجز | لم و کی گفتن اندر و جایز
ید او قدرتست و وجه بقاش | آمدن حکمت و نزول عطاش
قدمینش جلال قهر و خطر | اصبعینش نفاذ حکم و قدر
هستها تحت قدرت اویند | همه جو او و او همی جویند
جنبش نور سوی نور بجه | نور [illegible] آفتاب خور بوده
با وجودش ازل بزیر آمد | پیش [illegible] دیر آمد
پیک ازل ستبکی بود عملش | مکیلامت خانه زاد درش
کی مکان باشدش پیش و زکم | که مکان خود مکان ندارد هم

خلق را زین صفت جهانبان ساخت   تا ز مهر تو آشیانه ساخت
بامکان آفرین مکان مجنبد   آسمان گر بر آسمان جنبد
آسمان دی بنحو امروز است   باز فردا نباشد و یوم است
در نوردد به پیش ستر دخان   یوم نطوی السماء ورد بخوان
عارفان حق دم از قدیم زنند   تا دهور آسمان چو نیم زنند

دهر فانی قالب قدمی او   طبع نا یافت کرسی او
نشود دهر و طبع پا و تش   همواز جان نهاده پا بوسش
این ولی هرچه ناقص و ابتر   ولی و این هرچه ابد و ابتر
ماده او ز کهنه و نو نیست   اوست گر هست ها جدا او نیست
به نهایت نه ملک او معروف   به بدایت نه ذات او موصوف
فعل و دانش ز بعد از آن و سوست   زانکه هوشش براز کن و گوست
از ورقت نگاشت صنع اله   بار زرد و سفید و سرخ و سیاه
در ورق نگاشته افلاک   از چه از باد و آب و آتش و خاک
داده خوی سپهر بستاند   نقش الله جاودانی ماند

آنکه با رنگ زرد و ز نیرنگ   باز نستاند از تو هر گر رنگ
آورید از صنع در تکلف   گر ز فضلش ترا نجو تعریف
گفت کنجی بدم نهان مانم   خالق الخلق تا بدانی من
گذارد فلک بتو جاوید   رنگ زرد و سیاه و سرخ و سفید
جمع کرد از پی تو پیش از تو   آنچه اسباب تست پیش از تو
جمع ایشان دلیل قدرت اوست   قدرتش نقش بند حکمت اوست
کرد از کاف و نون مدبر شین   دیده را یک دهان چار آیین
زیر کرد چرخ امر و صنع خدای   ساخته چار طبع رنگ جای
همه اضداد لیک ز امر اله   همه با یکدگر شان همراه
همه را تا ابد بار قدم   زده نیرنگ در سرای عدم
جار گوهر بسی صفت اشر   شد نیرنگ را که آرایش گر
نیست کون جهان ز شر و کفو   فراز و دو دیو و بلکه نحو او
همه زو یافت نگار و صور   هم هیولای اصل و هم پیکر
عنصر و مایه هیولایی   طبع الوانی چار ارکانی
همه از غایت و تنها دان   زده بار پایه الهی دان

پس چو مطلوب نبود اندر جای / سوی او کی بود نهضت از پای

سوی شاه حق راه نفس نفس / آینه دل زدودن است و بس

پیش او کش دل تنگ نبود / صورت آینه دیگر نبود

گر تو در آینه شکل تویی / آنکه در آینه بود نه تویی

دیگری تو و آینه دگر است / آینه از رخ تو چهرست

آینه صورت از صفت جداست / کان نه بر رای صورت از نور است

آینه دل ز زنگ کفر و نفاق / شود روشن از خلاف و نفاق

صیقل آن یقین شماست / چیست محض صفای دین شماست

نور خود ز آفتاب نبرده است / عیب در آینه است و در دیده است

هر که اندر حجاب جاوید است / مثل او چو بوم خورشید است

گر ز خورشید بوم بی نیروست / از پی ضعف او نه از پی قوت

تو همی جز از خیال و حواس / چیز نه خط و سطح و نقطه شناس

تو در این راه معرفت غلطی / سال و مه مانده در حدیث بطی

گوید ار کس درین مقام فضول / که تجلی نداند او ز حلول

گرت باید که پس زند دیدار / آینه کج مدار روشن دار

کاشفی پا که هست نور دریغ / انگشت نماید اندر میغ

یوسفی از فرشته نیکوتر / دیو روی نماید از خنجر

حق ز باطل معاینه نکند / سنجرت کار آینه نکند

صورت خود در آینه دل خویش / بتوانی دید زانک دل خویش

کمتر از پیله که پوستی / که ز گل خود چو کان شدی رستی

زانکه گل مظلمست و دل روشن / گل تو گلخن است و دل گلشن

هر به روی دل مصفا تر / زو تجلی ترا مهیا تر

چون زراست فروش کوی اخلاص / می کند گشت در تجلی خاص

بود شهری بزرگ در حد غور / وندر آن شهر مردمان همه کور

پادشاهی در آن مکان بگذشت / لشکر آورد و خیمه زد بر دشت

از پی جاه و حشمت و صولت / داشت پیلی بزرگ با هیبت

مردمان را ز بهر دیدن پیل / آرزو خواست زانچنان تهویل

چند کور از میان آن کوران / بر پیل آمدند از آن عوران

هر یکی را بلمس بر عضوی / اطلاع اوفتاد بر جزوی

هر کجا صورت محالی بست   دل و جان در پی خیالی بست

چون بر اهل شهر بار شدند   بر شان دیگران فراز شدند

صورت و شکل پیل پرسیدند   و آنچه گفتند جمله بشنیدند

تا بدانند شکل و هیأت پیل   هر کجا بود نادان در آن تعجیل

آنکه دستش بسوی گوش رسید   دیگری حال پیل ازو پرسید

گفت شکلیست سهمناک و عظیم   صعب پهن و فراخ همچو گلیم

آنکه دستش رسیده بد بخرطوم   گفت گشتست مر مرا معلوم

راست چون ناودان میان تهیست   سهمناکست و مایه تبهیست

وانکه را بد ز پیل ملموسش   دست و پای سطبر پر بوسش

گفت شکلش چنانکه مضبوط است   راست همچون عمود مخروط است

هر یکی دیده جزوی از اجزا   همگان را فتاده ظن خطا

هیچ دل را ز کل آگه نه   علم با هیچ کور همره نه

جملگی را خیالهای محال   کرده مانند غتفره بجوال

از خدایی خلایق آگه نیست   عقلا را درین سخن ره نیست

این یکی گفته ز جهل و دیگر دید   مهمل گفتها بیراه رسد

وان دگر اصبعین و نفس نزول   گفته و آمده ره حلول

وان یکی استوای عرش و سریر   کرده در علم خویشتن تقریر

ولی گفته ز جهل عقد و جلس   بسته بر گردن از خیال جرس

وجه گفته یکی و دیگر قدمین   کس نگفته ورا که بطلیست این

زین همی گفته قال و قیل آمد   حال کوران و حال پیل آمد

حق ز ذکره منزه از چه و چون   این سنا را اشتر حسک با چون

عقل ازین حدیث پاک کرده   علما را ز علوم نی کرده

همه ز عجب خود شده مغرور   ور آن گوی جهل گشته مصر

متشابه مخوان و در وی مآویز   در خیالات هیچ مگریز

آنچه نص است جمله آمنا   و آنچه اخبار نیز سلمنا

ره مردی ز عاقلی پرسید   چیست در آنچه خلف و حال دید

گفت هرگز تو زعفران دیدی   یا خود از نام هیچ نشنیدی

گفت با ماست خورده ام بسیار   صد ده و بیشتر نه یک ده بار

تا ورا گفت راد مرد حکیم
هیئت پیچان است قلب سلیم

تو بفصل نیز هم نمیدانی
بهن چندیش جنبانی

اگر او نفس خویش نشناسد
نفس دیگر کسی چه برپاید

آنکه او دست و پای را واند
او چگونه خدای را داند

انبیا عاجز اند ازین معنی
تو چرا هرزه میکنی دعوی

چون نمودی برین سخن برهان
پس بدانی عجز در ایمان

ورنه آن ترکی و تو ز کجا
خامشی بس ترا تو ژاژ مخا

علما جمله هرزه می لافند
این نه بر پای هرکسی بافند

جانت را از زنخ بگشایانه کن
خاطرت را محال خانه مکن

گرد بیهوده و محال مگرد
بر در خانهٔ خیال مگرد

ز خیال و محال دست بدار
تا بدانی که هست پا بر بار

کاین سرای بقا برای تو است
وین سرای فنا نه جای تو است

در سرای بقا تر است معد
بوم بگذار و جان کش از پی خلد

در جهان بهشت و نیکو است
تا خلف را دکان آدم راست

پایه بسیار سوی بام بلند
تو بیک پایه چون شوی خرسند

شده در وهم بد مگر پایه
خرد و جان و صورت مایه

نیست از مهر آسمان نازل
نردبان پایه بر علم و عمل

مهر بالا و شیب منزل را
حکمت جان قوی کند دل را

اندرین راه گرچه آن یکی
دست و پای زنان همی یکی

هرکه او چشم کاهلی کارد
کاهلی کاو فریش آرد

تو از کاهلی ندارم چیز
کاهلی کرد کار پستا چیز

از پی کارت آفرید پشند
جامهٔ حقیقت برید چو شد

تو بخلقان اگر چرا شوی قانع
چون نگردی بدان اجل طامع

روز عالم بیا کنند صادق
ره چه منزل نکنند عاشق

ملک ملک از کجا بدست آری
چون وفی شفقت روز بیکاری

روز بیکاری و شب آسایش
مدبری را چه بر سه سامانی

از پی سیم جمله کرده ان
پیش ای تحسین کس چون

کیسه پر دود و پر ده بدر
کان پیر ابلیس و عشوه مخر

علم داری بحلم باش بکوه
شو از نابات حج پستوه

علم بی حلم شمع بی نورست	هردو با هم چو شهد و زنبورست
شهد بی موم رهزن احرارست	موم بی شهد ناسزاوارست
برگذر زین سرای کون و فساد	پر ز شهد دین و بر و معاد

هرکرا چون حق حصار شود	عنکبوتیش پرده دار شود
سوسمارش ثنای او گوید	اژدهای رضای او جوید
نعل او فرق عرش را ساید	لعل او زیب فرش را شاید
زهر در کام او شکر گردد	سنگ در دست او گهر گردد
هرکه او سر برین ستانه نهد	پای بر تارک زمانه نهد
عقل و جان سوخت اندرین در ماند	زانکه در ماند هرکه زین در ماند
رستم از جا سیه و ناو اید	ناگهان بر صراط در مانی
جاهلی مر ترا تب آرد زود	تا ترا گوش گرگ کن زود
لقمه دیدی که مرد بیخ ناید	گندمی زان میان برون آمد
بوده پیش خراد و مرغ و ستور	دیده تا با خراس پیش تف تنور
دانه شیر زیر آسیای و تابی	که نهد آتشش غذای خدای

مرد را از فنون چندین جای	که نهد آتشش غذای جدای
از پی حفظ مال و نقش نفس	او ترا بس تو کرده از دو بس
من نگویم ترا بعقل و هوش	که به بندی زپند او در گوش
اعتماد تو بر سگ و زنجیر	پیش چشم که بر خدای بصیر
سگ در تگ چون بدست آری	آهوی دشت را بکشت آری
نور ایمانت را درین بنیاد	آهن و سنگ بغارت داد

راد حکیم پیش پسر	داد چندین هزار مرده زر
پسرش چون بدید بدل پدر	بر زبان شد عیب و هزل پدر
گفت بابا نصیب من زین گو	گفت ای پور خر انه هنو
قسم تو پادشی و پایان باز	من تحی داده او دهد تو باز
اوست خود کارساز و مولی	او نه بس دون دو دونی ما
او بجز کار ساز جانها نیست	بکند بر تو ظلم زانها نیست
هر یکی را عوض دهد هیچ نشاد	کردی بست بر تو دو کشاد

آن زمانی که شیرزد وجود / چون ترا کرد در رحم موجود
روزیت داد نه مه از خونی / کردگار حکیم بیچونی
در شکم مادرت همی پرورد / بعد نه ماه در وجود آورد
آن در رزق چیست بر تو ببست / بُد در دیگرت برآورد بدست
بعد از آن الف داد با پستان / روز و شب پیش تو چو چشمه روان
گفت این هر دو را همی شام / کل هناک نیست بر تو حرام
چون نمودت فطام بعد دو سال / شد دگرگون ترا همه احوال
داد رزق تو از دو دست و دو پای / زین یکی وزان دگر بر جای
گره در بر تو بسته کرد او است / عوض او چهار در بگشاد
زین ستان آن برو پسری / کرد عالم همه طلب روزی
چون اجل ناگهان فراز آمد / کار دنیا همه مجاز آمد
باز ماند او دست و پای از کار / بدل چار هشت آمد چار
در لحد هر چهار بسته شود / هشت جنت ترا گشوده شود
هشت در خلد بر تو بگشاید / حور و غلمان ترا به پیش آید
تا بهر در چنانکه خواهی شاد / میروی نادری ز دنیا یاد

ای جوانمرد نکته‌ای بشنو / از عطاهای شیخ امیدشو
چون ترا داد موفق یزدان / از در فیض دولت نهاد میان
حلقه کان ترا است سپو چهر / نستاند بر در سپاه چیز
گر ترا داد شیخ درم نه بجو / او ترا هیچ کم نه بجو
او عزیزت نکند کردی خوار / آنچه داری تو ول بدان سپار
او بفرمود دست زن چون عار / آنچه او داد بستو از آن دار
تو ندانی نه نیک و نه بد را / خازن او به ترا که تو خود را
یار مردیست چون بری زر و رش / او به یاریت چون روی بر پیش
ای صدف جوی گوهر والا / جامه جان ببند با جل لا
هست حق جو بهشت کرام / زاد این راه چیستی ندیم
هیز دو تکیه از قصه‌های محال / از سر نفس شوم دیو و نغال

سبب هدیه ایام و دی او / نفس را عهدی و هادی او
در ره شرع و فرض و سنت خویش / منت حق شمر نه سنت خویش
نور بخش یقین و تعیین است / هم جهانبان و هم جهان بین است

مهربان‌تر ز مادر و پدر است   مرد او به غلط رسا چه پرست
چون پرستندت این گران او را   پاک بشناسد آن و جان او را
سنگ پاره است لعل و کان آنجا   بوالفضولیست عقل و جان آنجا
نیز پای شما زبان تو بس   هرزه گو با خصم و زبان تو بس
آتش کفر اهل این آن کرد   رشته‌های حنیفه چنان کرد
منت کردگار هادی چین   گاه می‌از جهانیه کرد گزین
حضرتش را برای ما ده و نر   با نیازی ز میر و پیغامبر
کرده از بهر رهبریش پی   گر بود رانبی سپکار چه پی
تو مرا زاکه رنج کی نبرد   ب تیشه بر چه داند و داد
خود از رخسارتست صبح و شفق   در ره عشق پیش ره رو حق
روز کی بود پرده در باشد   شب که باشد که پرده کش باشد
هر که آمد بدو دو گوش آورد   خود نیامد که لطف اوش آورد
رهبرت لطف او تمام بود   جنبش از آن بس ترا علام بود
هم از او دان که جان سجود کند   کار بر هم ز آفتاب سجود کند
هر هدایت که داری ای درویش   هدیه حق شمر نه کرده خویش

چون تو از بود خویش گشتی نیست   گر دل ببندد و در ره ایست
گر به غافل این عمل خندد   لیک عاقل جز این نه پسندد
گرت باید که رست کرد و زه   اولا پوستین بگاز رده
به نخستین قدم که زد آدم   پوستینش درید گرگ ستم
پوستین باز کن که در شاه   پوستین در لبست اندر راه
نه چو قابیل کشته شد بجفا   داد هابیل پوستین به قبا
نه چو ادریس پوستین کلند   در فرو و پس را ندید بند
خو خلیل از ستاره و مه و خور   پوستینها درید بی غم خور
شب او همچو روز روشن شد   نار و نمرود باغ گلشن شد
سلیمان نگر که از سر داد   پوستین اهل بگاز داد
جن و انس و طیور و مور و ملخ   در بن آب و تا رام و سر شیخ
روی او را همه رفیع شدند   امر او را همه مطیع شدند
ز آتش دل چو سوخت آب نهاد   خاک بر روی اش باد چرخ نهاد
چون کلیم کرم عجم پرورد   رخ بجان بنهاد با خصم و درد
پوستین را ز روی مرد و ری   برکشید از نهاد و رنجوری

کرد ده سال چاکری شعیب / تا کشاند بر دلش در غیب
دست او همچو چشم بینا شد / تاج فرق آل سینا شد
روح چون دم ز مهر روحانی / زو پذیرفت لطف ربانی
پوست بنهاد و لیس منزل / نور بنهاد سوی گازر دل
دل او را فر الهی داد / هم بجز ویش پادشاهی داد
گشت بی او بقدرت ازلی / از شهای خفی و لطف جلی
تن او پس از او چو سایهٔ عرش / چشم اگر از او چو پایهٔ عرش
هر که چون او بنام جوید لنگ / از یکی خشم بر آورد دو رنگ
سنگ با او چو مشک بویا / زنده کرده ز مرده کان گویا
کل دل را ز لطف جان پر کرد / دل کل را ز دست جانور کرد
چون که کان نهانجه کرد قضا / دست تقدیر در نشیب فنا
شد عالم پر از هوا و هوس / گشته بازار پر عوان عسس
شحنه را ز بهر دفع ستم / بفرستاد اندرین عالم
پوستین خود نداشت در ره دین / پس بر او داوری بکار زمین
چون شد از آسمان دل طاهر / هم بجان مست و هم بتن طاهر

از فنا چون سوی بقا آمد / زینت نور پیش این قبا آمد
هر که گشت از برای او خاموش / سخن او حیات باشد و هوش
دیدی آنکو به سخن فربه / که ترا در دل از سخن فربه
در خموشی به بود لو اندیش / کاو سخن نه بود و لغو اندیش
بسته از جد جهد عشق طلب / بر کرا چیان روز و شب
تو درین گفت من مدار یکی / باز کن دین بر مکار یکی
در رهش خوانده عاشقان بر جان / آیت کل من علیها فان
دیده عقل را کرنده حق / دیده رنگ پس پسند حق
ان سغیان که دزد و طرارند / عقل را بر نه دل دارند
زرق تلبیس و محسه قد نخرد / سوی توحید و صدق بر کرد
خلق را ذات چون نماید او / در کدام آینه در آید او
چون برون آمد از جای رجا بی / بس ح الی خدای را بخدای
در ره صدق نفس را بگذار / جز درین نفس شوم دست مدار
کی بود حرف است چو اهر / هو و هو بحراست بی هواهر
ذات او سوی عارف عالم / برتر از ما و کیف و زهل و لم

صنع او عدل و حکمت بی حیلی
قهر او مکر و عبرت بی حیلی
شکر آب و گل ز ذوقش عور
بهت چشم و دل ز کنهش کور
عقل آلوده از پی دیدار
از پی گوش شسته موسپی دار
چون برون آمد از تجلی یک
گفت در گوش او که من الملک
صفت ذات او بعلم مدان
نام نیکش هزار و یک برخوان
وصف او زیر علم نیکو نیست
هرچه در گوش آمد آن او نیست
نقط و خط و سطح بر صفتش
هست بی چشم و بی عدد جهتش
مبدع آن سه او برای مکان
خلق این هر سه از درون زمان
هیچ غافل در او نداند عیب
او بداند درون عالم غیب
مطلع بر ضمایر و اسرار
نور ناکرده بر دل تو گذار
کاف و نون نیست بر نوشته ما
چیست کن سرعت نفوذ قضا
نه ز عجز است در وی و زودش
نه ز طبعست خشم و خشنودش
عقلش را نه که خرد ان و نه دین
صفتش را نه ان شناس و نه این
پاک از آنها که غافلان گفتند
پاک تر زانکه عاقلان گفتند
وهم و خاطر دلیل نیکو نیست
هر کی وهم و خاطر است او نیست

وهم و خاطر ز آفریده اوست
آدم و عقل نو رسیده اوست
زانکه اثبات رنگ او زشت است
همچو اثبات مادر عمیت
داند اعمی که مادری دارد
لیک چونی تو هم درنارد
وهم از فارغیت از چونی
زشت و نیکو درون و بیرونی
در چنین عالمی که دو قش دو
زشت باشد تو او و بوی او تو
در بگویی بدو بگو نه بود
در بگویی تو باشی او نبود
گر ندانی ز دین تهی باشی
در بگویی مشبهی باشی
با تو چون شخ در اندیشه معقول
ز ره اتحاد و راه حلول
چون برون از کجا و کی بود آن
گوشه خاطر تو کی شود آن
انچه پیش تو پیش از آن ره نیست
غایت وهم تست الله نیست
دیده پویان چو سوی او نبیند
اینک اینک همی زنه میگویند
باز مردان چو خاسته در کوی
طرق در گرد بند گوناگوی
خواهی امید گیر و خواهی بیم
هیچ بهره نه از فرید حکیم
عالمست او بهر چه کرد و کند
تو ندانی بدانت ندو کند
بز تسلیم نیست در علمش
تا بدانی حکیمی و حلمش

خلق را داده او کرامی خویش / هر کرا پیش حاجت آید بیش
همه را داده او آلت درخور / از پی نفع خیر و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچه آید / آنچه هست آنچنان همی باید
تو مگو در میانه هیچ فضول / رانده او بدیده کن تو قبول

ابلهی دید اشتری به چرا / گفت نقشت همه کجست چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار / عیب نقاش می‌کنی هشدار
در کژی من مکن بنقش نگاه / تو ز من راه راست رفتن خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد / از کژی راستی کمان آمد
تو فضول از میانه بیرون بر / گوش خر درخور است با سر خر
هست شایسته گرچه آید خشم / طاق ابرو برای جفت چشم
دست او را سخا به نیرو شد / چشم خورشید پیش او زرد شد
بد و نیک خود نکو کند / هرچه او کرد غیر او نکند
پسر احولی از پدر پرسید / کای حدیث تو بسته را چو کلید
گفت احول یکی دو بیند چون / من نه بینم از آنچه هست فزون

احول ار هیچ کژ شمار استی / بر فلک مه که دوست چار استی
پس خطا گفت آنکه این گفتست / کاحول از طاق بنگرد جفت است
رسم اندرین طریق شارع دین / نه چنان کاحول کج بین
یا جوابی که با شتر پیکار / کرد بیهوده از پی تکرار
قبلهٔ عقل صنع باریش / کعبهٔ شوق ذات پادشهش
روح را از خود شرف او داد / عقل را از کرم علف او داد
نیک داند خدا انابت را / حکمتش بارع است اجابت را
گرچه باشد که سوال مجیب / نه بهر گلخن گل خورنده طبیب
کس همی پرسی که گل که به / که دهد کش به رنج دل خواهد
که شود پا سبب نموده تو / بود حقی چو بوده وده تو
همه را از طریق حکمت داد / آنچه بوده است پیش از آن همه داد
پیل را پشه گر بدرد پوست / گو بدر گوش پشه ران با اوست
ششپش ارست نخست هم هست / کیک را گوش یال چون بر جست
گره اگر پر ز مار شد شکوه / پس سنگ و تریاک است هم در کوه
ور ز کژدم بدل نشان داری / کفش و نعل اندر پای آن داری

ده دو در عالم از سه او است … هر یکی را هزار دربان است

در سم او گیت از پا تصویر … گره ز مهر در کوی اثیر

معتدل گشت جنبش اول را … سردی منفذ و گرمی دل را

جگر و دل رحم و شریان … سوی تن آب و باد کرده روان

تا جسد را بواسطه دم و خون … جان دهد این تجنبش اسکون

ملکت از مهر لطف جان زاد او … ملکوت از شرف ره وانرا داد

تا درون و برون پذیرد قوت … تن ز ذی الملک جان ز والملکوت

هست حق را ز مهر جان شریف … اندر اشیای صنع لطف لطیف

داند آنکس که خرده دان باشد … کانچه او کرد خیرت آن باشد

سوی تو نام زشت و نام نکوست … ورنه محض عطاست انچه ازوست

به بجز جلف و بچه نکند … خود نکو کار هیچ بد نکند

باشد از مادر لئیم بر ما … هم حجامت نکو و هم خرما

بد ازو دور و جود خود نایه … بجدای بد از کی شاید

آن زنی که طفل را دایه … گاه خوردی با دلین مایه

گاه بندد ورا کهواره … گاه بربر نهدش همواره

گه زند صعب و گاه بنوازد … گاه خورش کند چندازد

گاه پوشد مهر رخسارش … گاه بنوازد و کشد بارش

مردمکان ز چنین نگاه کنند … خشم گیرند و دایه آه کند

کو ندیش هست مهربان دایه … بر او طفل هست کم مایه

تو چه دانا که دایه داند … شرط کار آنچنان که میراند

بنده را نیز کرد کار شرط … میکند انچه کار شرط

انچه باید همی دهد روزی … گاه حرمان و گاه پیروزی

گاه بر سر نهد ز گوهر تاج … گه بد انگه کند ورا محتاج

تو به حکم خدای راضی شو … ورنه بخروش و پیش قاضی شو

تا ز ادار قضاش برهاند … ابله آنکس که اینچنین داند

هر چه هست از بلا و عافیتی … خیر محض است و شر عاریتی

اگر از آهب آن کنی فیکون … حبس کند به خلق عالم چون

خیر و شر نیست در جهان سخن … لقب خیر و شر تب و بیخ

آن زنان کاز ز و آز دنا قا … هیچ بد نافرید برا طلاق

مرگ این را هلاک و آن را برگ | زهر این را غذا و آن را مرگ
چون ترا از درفش دل بنگاشت | هستی تو پیش تو برداشت
تا ترا گر نیز خشم کرد | تا ترا چشم تو به چشم کرد
سنگ و چه سنگ گهی و زر بهی | تو چو لعل از درفش جفت تهی
سیم مهر زینه دارد شاه | لعل مهر سینه دارد شاه
پای طاوس اگرچه پر بودی | شب و روز جلوه گر بودی
که توانا نگاشت در آدم | نقشبندم قلم نگار قدم
خرد و جان و صورت مطلق | همه از امر آن و امر از حق
آتش و آب و باد و خاک فلک | بر درش عقل و جان چاکر ملک

نقشبند برون گلها اوست | نقش دان درون دلها اوست
مبدع هست و آنچه نامست اوست | صانع دست و آنچه در دست اوست
ساخت جولاها از زر برجد | کوزه سیمین ز رحل آب
صنع او را مقدم است عدم | ذات او را مسلمست قدم
عقل را کرده قابل سورت | مایه را کرده قابل صورت

عقل

عقل را داده راه پنداری | تو همی عقل را چه پنداری

اوست پرگنه و مایه پرکار | نعمت شکر و شکر گوی نگار
کرده در ره شه معاش و معاد | نقل و قوت و قرین کون و فساد
قدرتش کرده در جهان سخن | قوتی را به فعلی آبستن
هرچه باید بفعل آتش را | هرچه در قوتست دانش را
راه دین صنعت و عبارت نیست | جز خرابی در آن عمارت نیست
هر که گشت از برای راه خموش | سخن او حیات باشد و نوش
چون تو گشتی خموش منطقی | ور بگویی لسان بطرقی
گر بگوید ز کاهلی نبود | ور بگوید ز جاهلی نبود
در خموشی نبوده لهو اندیش | گاه گفتش نبوده لغو اندیش
به ز جد عشق جهد طلب | برگ سامان روز و آن شب
روز و شب را مسطر انصاف | سعی و داوه بهزل و گذاف
از درونش چو بوی جان یابند | بی زبانان همه زبان یابند
وش از بند فلک برتابند | ملکوت جهانش بنمایند

تا که عشقش ز بی دلی زد پی   گرد میدان عشق پر و زدی

عرش چون فرش زیر پا آرد   سجده با شد ولی همای آرد

خواجه امیر و ان سپاه ای شود   بنده مخلص خدای شود

مرد را عقل روی بنماید   شمعش از نور خود بیارآید

لطف حق سایه‌اش بخندد دل   بس بگوید که کیف مد الظل

چون ز دل جان او نماند مس   روی بنمایدش جهان الشمس

پیش بنمایدش بحسن زبون   فلک و طبع در رنگ بوقلمون

مرکز را تو بر ری شراب دهند   بوی و رنگش ز روی آب دهند

راه جان از دل دور کی است   کفر و دین از لی دور کی است

ور نه یک خطوت است راه دهی   بنده باشی شوی تو شاه دهی

لقب و کنها مجازی کن   خود ز دریا ولی بنیاری کن

گفت بگذار و گرد کرد بری   بنده های گران ز خود بکشی

ذوق ایمان مگر چشیده نه   روی تحقیق و صدق دیده نه

تا ز انوار و صفحات آمد   وز صفات سقت بات آمد

در تو در شدی همی نی چسنم   ور نه تسبیح صادق دینم

راه دین بر تو کردی پیدا   گر نبودی تو امواج وشیدا

تا از آن خوانها بگوشش نوی   وضع کاشه یکی که کشوی

پیش سودای رنگهای پسندی   گر کند عیسی نور یک رنگی

هر چه خواهی ز رنگ بردای   در یکی خم زنیار ردن آری

کیش همه رنگهای رنگرنگی   خم وحدت همه کند یکرنگی

لیس هم رنگ شده همه او شد   رشته باریک شد چو یکمو شد

به حقیقت شنو ز ارسر جهل   هست این تیر بابت اهل

با سپه باش جوبت مکرزد   گر سپیه انجم رنگ بپذیرد

با سیه روی چو شد با بهم است   طرب انگیز چسخ رنگ کم است

تبش آتش که در لجوسیت   طالب سوخته سیه رویست

رنگ زشت با با چو بوی   خوش شد یافت با سیه روی

هست روشن ز ارضیا ی جمال   کشف حال بلال و حال بلال

طرب او نه از نکوی اوست   خوش شد ما او ز مشک بوی اوست

راز دل گر همی نخواهی فاش   با سیه روی تو عالم باش

زانکه او را که آز و طلب است | پرده در روز و پرده دار شب است
زین او چه سهای مرده دست بدار | آز و رهروان و بیهده چو مار
افعی آز و کرت بگزد | با تو این کارها بپر بزد
کاندرین راه بدی بیحکمت | آب حیوان درون تاریکیست
دل ز رنگ سیه چه غم دارد | زانکه شب روز در شکم دارد
سر به سر خرقی سراچه باطن است | خبر طریقت حقیقت دین است
چون بباغ خدای بگذارند | سر به یقین بود و سپند اند
هچو دی منتهای راه است | مرجع روح پاک باکله است
بگذر از جان و عقل هنجاری | تا بفرمان حق رسی باری
اگر و فرش زمانه بگذشتی | دیگر از چار و نه بگذشتی
تا ز باطل بگذری حق نیست | که ازین همه حق مطلق نیست
من زانکه شب کوری | روز چون عقل ابله ای عوری
من نگویم سخن تراز به غمز | لیکن از راه حق نکته و رمز
خبر بی زاد راه عالم هی | روز تا چنین دان و شب تا شبی

زنی او تو کار سازی را | پایداریست پایداری را
پا ز بالش را چه کوه چه دین | پایداریش چه سنگ چه یقین
پایداری بی نیاز جوی از تو | با شد آری سپاس گوی از تو
او ترا داد عمر و گرگ پسند | او ترا داد عمر و تو حاجتمند
گرگ و یوسف به پشت او ز رو رگ | ورنه زو او کیست یوسف گرگ
لطف او را چه جان چه فرعون | قهر او را چه موسی و فرعون
چه عزیزی عقل نزد او را | چه بزرگ کار نفس و خرد او را
نفس افلاک از دم اوست | خاک اپس که در لزیده اوست
چرخ اپس کج چرخ گرد و نشست | آسیا هست و آسیا بانست
حکم فرمان عقل فرمان گیر | نقش نقاش و طبع نقش پذیر
جنبش چرخ با سکون زمین | دست چنین بوت در دم حسین
حوت را اثر و ملف و برد | گردش چرخ هر چه گردد
پا بنزد دار درشیمه لا | گرده بر کار آسیای بلا
عمر تو دانه و دانه وده و تو | سود او همنشین نام تو
ز نو نقش اگر از پی سودای | کاسه تو چهار دارد پای

جز بفضلش با او نرسی   درجه در طاعتش قوی نفسی
طاعت و معصیت نه آهنگ است   ور شوی دور او برنگ است
کاین بفضل و هدایت و پای رسد   بنده باید که در خدای رسد
پیش تا سوز ده و ده آواز   خویشتن را بکش بتیغ نیاز

ز تو راهی کوست روز بهشت   خور بنور خانه سور بهشت
روز بگذار گرد راهی گرد   تا ز فرق هوا براری گرد
زانکه در اندخت ای زهر صادق   گر تو رو راست روز و رازی شد
بر در حق بگرد روز نگرد   که براری شوی درین ره فرد
چون تو در خوی ذو روز و وزر داری   دیده با گور و گوش کر داری
روی زرد سرخ و جامه رنگ   نام تو ننگ و خوی صلح تو جنگ
این نه اندوه ام تو حلس باشد   کین ببازی فرو حس باشد
قدر تشن را به چشم عجز بین   تو ابراز و کس مباش چنین
هر چه هست ای عزیز هست آزادی   تو بها زنده ماز و یاد و ه کوی
با تو گل سجده هست و با تو کنشت   با تو دل دوزخ است و بی تو بهشت

همچو خود کارها همه کرده است   با تو چون کرده نه پرورده است
تو تو بی مهر و کین از آن باشد   تو تو با کفر و دین از آن باشد
بنده باش و به نصیبه شو چیره   گر نوشته گرسنه است و نه سیر
از تو بیم و امید دولت و غم   چون تو گرفتی امید و بیم و غم
زاب و آتش زبان پدید و سنگ   نافه مشک را بخته و چه خنگ
چه سلیمان چه گبر بر در او   چه کنشت و چه صومعه بر او
گبر و ترسا و نیکو و معیوب   همگنان طالب‌اند و او مطلوب
نیست علت پذیر لطف خدای   تو بعلت کنون چه جویی جای
مهر و کین زین سپاه در مقصد   خود بر آمد ز فتنه خود شد دین
بوم چون کرد کاخ ویران گرد   شوم و بد بود زن بر کنه کرد
چون قناعت کند بویرانه‌ای   فر او نیک بود در فر همای
پارسا گر به است او را چه   پادشا گر بد است ما را چه
تو نکو کار باش و بر هیچ   با قضا و قدر چه‌ای تو تهی
اندرین نیز یک قصه است   بود و نابوده آنچه رفته است
لفظ ببین بخوان که اندر نشد   طرفه کور مومنست بحشر

کرد روزی عمر به رهگذری / سوی جوقی ز کودکان نظری
همه مشغول گشته در بازی / کرده هر یک همی سرافرازی
هر یکی از پی مصاف رهی حیتی / می‌نمودی ز خوی مساعیتی
برکشیده ردای ... و آب / جامه از سر فکنده بهر طرب
چون عمر سوی کودکان گردید / خشمش پرده ادب بدرید
کودکان زو گریخته به تفت / جز که عبدالله زبیر نرفت
گفت عمر پس من به چه فن / تو نگریختی بگفت منی
هم گریزم ز پشت ای کرم / نه تو بیدادگر نه من مجرم
بر تو چون جفت دین و داد و خو / نیست راه دل ز عدل شاد و خوی
ور بجور ای او سوی بیداد / ملک خود داد و پسر بر باد
نیک باشی ز روی پیشه رستی / ور بدی جمله عهد بشکستی
آنچنان شو ز عبرت داد خویش / که دگر یاد ناید از یاد خویش
چیست رفتن تو عدل پیشه خویش / مرگ تو بجو من ... پیش

ذکر بر حکمتان و کم سخنان / خوش شمار ... بی‌پویه زبان

همه عطر آن آب گشت / ورنه آنجا که محض جان و دلست
بر در بی‌نیازی از کرم / گر تو باشی وگرنه او را چه
چه وجود تو نزد او چه عدم / شل تو بدارش نیاید کم
چون برون یافت چشمه روشن / حاکی بارش مقرعه زن
گشت طوق روشنی جوشن / طرق تو کوی نور خویش بس
مصطفی گفت چه ازلی مه شد / است موی جبریل او شد
داده او دفای دانشش داد / زیت و قوت نقیش داد
آنکه مانده است یادگار از او / ملت او نبود کار از او
این چراغ ترا به دست آید / خود برآید بیافتن خورشید
هر هر این شمع را بنشاند / جان او بیم عطسه بنشاند
همه از راه بند یک ره ره / چون خزان سال و ماه سرود
روز مهر خود کشش کی باید / چون شود وقت خود برون آید
پس در این کوچه نیست ره شما / راه اگر هست هست راه شما
چنین تو کریک ثابت و گر بد / زر پس از خود بجوید نخود
بس چو شد ردی عقل در سر سپید / ره تو یکسان شمار هم داید

بود با حکم او همه داد و دست / عمر با داد او همه باد است

آنکه گریان اوست خندان اوست / وانکه بی یاد اوست سندان است

شدی امر چو یاد او بروی / در طریقت قدم نیفشردی

تو چه یادش چو گل زبان کن تر / تا دهانت چو گل شود پر زر

سر بجان کرده جان بجز دل را / تشنه دل کرده عاشق جو دل را

کز زبان از درش مشو غایب / تا بود عزم رای تو صایب

کار نادان کوته اندیش است / یاد کردن کسی که در پیش است

نوری از بایزید بسطامی / از بی طاعت و نکونامی

کرد نیکو سوالی دیگر بیست / گفت پیرا بگو که ظالم کیست

پیر دین مرد را جواب بداد / شربت دین هم از کتاب بداد

گفت ظالم کسیست بدروزی / که یکی لحظه در شبانروزی

گفت از حق فراموشش / بنود بنده حلقه در گوشش

گر فراموش کردیش نفسی / ظالمی نیست خیره چون تو کسی

در بوی حاضر و کنی یادش / رحمت کرد رحم الحاکمش

آنچنان یاد کن که از دل و جان / نشوی زو زمان غایب بزبان

یاد دار این سخن ازین چند از / مرد این راه چیست در گذار

فاعبد الرب فی الفلاة تراه / ور نباشی چنین تو را خواه

آنکه گفتش رایت در کونین / گر همی خواهیش برای العین

گر به جنت ورای آن پسند / خالق تو ترا همی پسند

دگر جز در آن محال هست / ور که در مجلس مشاهدت نیست

رهبرت اول ار بباید دلجو / رسید آنجا که هیچ نباید جو

زانکه خورشید ز اندرونی بکار / آب جوید کند هم آتش بار

فاتحه غایبست گوید کو شه / تو از آن غایبی چه گوید هو

حاضر آنگه شوی که در برزخ / حاضر دل بوی نه حاضر مخ

حاضر از رای حق هست امال / گر ز حضرت غیبت است مثال

ناله شوق عاشقانه شنود / حالت ای حق شناخته شنود

اگر چو خوش شودی احد جوید / نور تو چند در لحد جوید

اندرش روضه بهشت شود / در چشمش بهشت زشت شود

تا درین خطه در تکاپویی / با همه پشت با همه رویی

جمع این خلق کی بود خلوت رفت — جان طالب از عشق گرفت
مرده کی جان و زنده کی دین است — هر چه گفتند معنی آن اینست
هر که از لطف زنده خوش شود — سالها بند شد بدوزخ دود
که بهین اصل و مغز از راست — چو کسی کش سر سپاهانست
عشق را آنکه آنچنان کردن — شرط هیچ حدیث جان کردن
آنکه گه مرد این زاهد — از غم جان و دل نه آگاهند
چون گذشتی ز عالم تک و پوی — چشمه زندگیست آنجا جوی

اجل آمد کلید خانه راز — در دین پادشاه کرده باز
حقه سر مهر دان جانت — مهره مهره نور ایمانت
تا بود این جهان نباشد آن — تا تو باشی نباشدت یزدان
سابقه نامه مهر آورد — از پی تو نجاتت بسپرد
تا ز جور زمانه خواهی رست — تو ندانی که اندر آنجا چیست
سر نامه خدای عز و جل — بر نگیرد مگر که دست اجل
تا دم آدمی ز تو نزند — صبح دولت ز شرق جان ندمد

سرد و گرم زمانه نا خورده — رنج ره در سرا پرده
تو نداری خبر ز عالم غیب — باز شناسی از هنر با عیب
حال آنجای صورتها نبود — چون دیگر کار عادتها نبود
جان به حضرت رسد چو سایه — و آنچه گفت است راست بنماید
چون رسیدی بحضرت فرمان — پس از آنجا روانه گردد جان
ترس این اشتیاق داغ شود — مرغ وار از قفس رهی شود
با حیات تو دین برون آید — شب مرگ تو روز دین زاید
گفت مرد خود در این معنی — کز سخنهای اوست چون فتوی
حقه اندادی از حس و حلو — موت چون رخ نمود فانتبهوا
خلق عالم همه بخواب درند — همه در عالم خراب درند
آن هوا یا که پیش از این شد — رسم و عادت بود ز دین شد
ورنه دین کز حیات بود — دین نباشد که تر و تاب بود
دین و ملت در عدم ره داشت — کم زدن از برای کم سر داشت
آنکه کم زد وجود عالم را — گو ببین مصطفی و آدم را
و آنکه او طالبست افزون را — گو ببین عاد و عاد و قارون را

این کمای در رکیب فاند — واین دگر چشم نهیب بام
پای آن را قدم قدم کرده — دست این را قدم قدم کرده
با دوپیت جاه متقرون است — خاک لعنت بسر ای قارون است
چو زبان دار از بیم وکرند — نیکوان را فدا شوی چو سپند
چشم مردان ز آه صبح سوزد — خویشتن را تو چون سپند بسوز
خود و دین سپر سپر داری — گر تو با حق سر سپر داری
مرد کر دهف د خود نه تنند — شیر صند و تیغ خویش خرد شکند
ای ز خود سیر گشته هیچ است — دی چو تا از قدم رکوع است
از تن و جان خود بری کردی — گرد نهاده سپه بر کردی
هیچ منمای روی شهر افروز — چون نمودی رو سپند بسوز
آن جمال تو چیست هستی تو — وان سپند تو چیست هستی تو
لب چو بر آسمان یی باشد — جسم مردم آستین باشد
خویش را در طلب گذار — در ره صدق تیغ دل در باز
جهد کن تا ز نیست هست شوی — وز شراب خدای مست شوی
باشد از آنکه وی کند هستش — کوی و چوگان و هر دو در دستش

هر که آزاد گرد ز نجاست — حلقه در گوش و بنده بر پای است
لیکن آن بنده به که مرکب اوست — لیکن آن حلقه به که حلقه اوست
بنده کو بر نهد تو تاج شر — در پا پست ده ده داج شر
نیک بخت آن کسی که بنده اوست — در همه کارها سپنده اوست
زانکه هم محشت و هم مجمل — زانکه هم کرمست و هم مفضل
چکی مهر با لوایا را — شادی و زیرکی به یاد را
شاد و از این باشد زیرک از دو نیم — تا چه باز غناه و ملکیش
زیرک است کوش دارد — شادی زیرکست گوش گذارد
چون از این شاخها شد برک — دست ها بر کمر زدی بر گ
نشمری مرک را وگر امکر — پایه از عالم حیات جز
پای که عالم او پس محو است — نیست پای آن و بام محوران

موضع کنز نیست جز در رنج — مرجع شکر نیست جز سر گنج
شکر کو از پاز یاوت را — عالم الغیب والشهادت را
چون شدی بر قضای آن جبار — خوانند الکا و تر تراش کر

آدمی سوی حق هیچ پوید | او نگوید که شکر حق گویم
اوست پاک از شکل و جسم و جهات | ای تو فرد و خالق قهار
شکل و جسم و طبایع و تبدیل | آدمی راست سال و ماه عدیل
شکر شکر او که داند رفت | کو هزار ذکر او که داند گفت
او ببخشد هم او ثواب دهد | او بگوید هم او جواب دهد
هر چه بسته ز نعمت و ناز است | بر از آنست با احسان و هر باز است
پس سوی شکر و نعمتش پویند | گر گویند هم هر دو گویند
ورنه در راه و دانش حق مرد | از زن و مرد و از جوان و ز پیر
کور چشمان عالم هوس اند | مور چشمان مور با مگس اند
چون ترا کرد علم او پاکی | از زبان هر آن شدی ایمن
گر همه مویها زبان گردند | بر در شکر از جهان گردند
گیرم از مویها زبان کرده | هر یکی صد هزار جان کرده
همان شکر حق فزون گویند | شکر توفیق شکر چون گویند
تن و جان از پی قضا و شکر | دل ترنم کنان که یارب شکر
شاکر لطف و رحمتش دین دار | شاکر قهر و غیرتش کفار

پی آنگه که گرد ایزد خشم | آنچه در حسب پای اندر چشم
لطف او چون نگار بنماید | دال دولت و دال بر باید
قاف قهرش اگر برون تازد | کوه را همچو سیم بگدازد
قهر لطفش که در جهان توست | تهمت شرک شبهت بولست
قهر و لطفش بجای منبر و دار | شکر شکرش مقام منجر و عار
لطف او راست جا نهان را | قهر او آتش دو آهن را
لطف او گنج را سرور دهد | قهر او مرد را غرور دهد
لام لطفش چو روی بنماید | دال دولت و دال بر باید
عالم از قهر و لطف او ترسان | صالح و طالح از فزع گیان
لطف او چون مسیح آمیزد | کفش صوفی کفش برخیزد
باز قهرش چو آید اندر کار | کشف سردر کشد کشف کردار
قهر او مار بین کند از ده | لطف او همچو نوا نور از مه
جانور را چو خوان بهشش نهاله | خوردنیها از خورنده پس نهاله
گند دین پرور روان تو اوست | اختیار آفرین جان تو بر است
آرد از قهر و لطف سازنده | زنده از مرده مرده از زنده

دانش او بی رعایت کن	بخشش او مهم کفایت کن
گشت قهرش چو آمد از غضب	پشه ملک را ز پشه لنگ
باز چون لطف را زین کرد	لقمهٔ کرم را فرخ چنین کرد
خواه از و نزد عقل و رای رزین	کرم سیمین بعجب نخ زرین
قهر او چون گسترانند دام	سگ آرد ز صورت بلعام
لطف او چون درآید از در کار	سگ اصحاب کهف را در غار
سحره از لطف گفت لا ضیر	با عزازیل قهر کرد انا خیر
با خدا آنچه نیک و بد بس نیست	با که گویم که در جهان کس نیست
چه شوی با کسان چه سود کسان	قهر لطفش بهر که هست رسان
سر ولی از رهش نگه باران	کرد باران بر دلش [illegible] باران
در بلا از عطاش دربندند	با عطا در بلا همی خندند
باد شاهی چو خاک ره در او	ز بسیل فراغت از ره او
پیکر تخت غول پرورده	صد هزاران علم نگون کرده
در بش می کرسه گوشه	چاکرش از کجا همه تا گشته

هر که

شده ره بر

هر که در ملک او دنی کرده	از ره راست توسنی کرده
گر بخواهد ببرده که برآیی	پرده آید که کفش در پایی
گردنان را طعام زهرش بس	سرکشان را لگام قهرش بس
گردن گردنان شکسته بقهر	ضعفا را ز لطف پیدا بهر
سرعت از عفوش ار ره گنهکار	برگرفته رسم استغفار
تائب الذنب را بداده پناه	پاک کرده ز دانشش گناه
عفو او بر گنه سبق برده	سبقت رحمتی غضب خورده
روح بخش است و روح در تنها	پرده دار است و پرده در زنها
او ترا حافظ و تو خود غافل	این عقل ظالم و جاهل
او ترا راعی و تو گرگ پسند	او ترا داعی و تو حاجتمند
خوی ما او نکو کند در ما	مهربان تر ز ماست او بر ما
آنچنان مهر کو کند پیوند	مادر از آن کجاست بر فرزند
فضل را پیش و خشم دوراش داد	در پس است و راه جان کشاد
چون ترا کرد علم او پاکن	از ربایندگان شوی ایمن
رسته باشد همیشه در صحرا	بر کوهی ز تمکین یکتا

غیب او عیب ما پوشیده
و نگفته عیب او پوشیده

خوب کار او و زشت کار شما
عیب دان او و عیب دار شما

غیب او عیب ما بدانسته
عفو او شسته شان ندانسته

این عنایت نگر از پس پرده
عالم غیب را بعالم عیب

گر نبودی ز روی عنایت پاک
یا شدی جمله از هستی خاک

آدمی زاده ظلوم و جهول
فضل حق را نمیرسد بفضول

منزل عفو او بدشت گناه
لشکر لطف او بدیده آه

آه عارف چو پرده برگیرد
دوزخ از بیم او سپر گیرد

عفو او را قبول بهر خطات
رحمتش را نزول بهر خطات

تو جفا کرده او وفا بر تو
او وفادارتر ز تو بر تو

فضل او آوریدت اندر کار
ورنه با خاک کی بدی این بازار

هر که شد مست باشد او را دست
هر که آید ز پای گیرد دست

دست گیرد پاک زاد او
نپسندد چو ما خراب زار او

زانکه پاک است پاک را داند
عالم الغیب خاک را داند

شربکیک

شرب یکیک ز حق وابسته
داده و صد آن توانسته

اوست بر فطرت تو ناظر
دانش او منزه از خاطر

او ز تو داند هر آنچه در دل تست
زانکه او خالق دل و گل تست

چون تو دانا که او همیداند
خر طبع تو در گلت ماند

روی ازاین به که گردانی
دایه تو پرورد مسلمانی

چون به تکلیفش عذر خواهی داشت
نار در دل نه نور خواهی داشت

چون بعلمش که نخواهی کرد
طمع حلم او مدارای مرد

علم او عقل را چراغ افروز
حلم او طبع را کند آموز

گر ز علمش همی همیشه پناه
بنده کان زهره داشتی گناه

مصلحت بین خلق پیش از آز
مطلع بر ضمیر پیش از راز

آنچه در خاطر تو او داند
لفظ ناگفته کار پیرانه

هیچ جا یابه عیب او نگفت
هیچ عقلش ز بر کابعیت

شادی از رست و غم چه رضای
راز دانست و رازدار خدای

مطلع بر ضمایر است مدام
تو بر اندیش کار گشت تمام

پای لایا بر شش زبان دانست
قوت جانت ز خوان یاها ملت

انجا از مهر او همی ارزست   ارزن و انجنان نداند خواست
او نهاده ز بی اولوالالباب   بیم و امید در نمایش خواب
جان تو کرد و نیم معد   تا تو با آز حجت کردی عقد
کرد قایم برای نظم و قوام   متقاضی بر جسم در ارحام
کرد دار چشم پی مور آگاه   مور در پس سنگ و شب زمانه سیاه
سنگ در قعر آب اگر چنبد   ور شب داج علمش ار دید
صورت تسبیح زار پنهانش   می بداند بعلم یزدانش
زیر که هان علم و عدل صدای   ساخته جابر جسم زنگیای
هر که او نیست هست داند کرد   هست را نیست هم تو اند کرد
هست با قهر و علم یزدانی   تا تو ایذا نکو و نادانی
بنموده تران اموزیی   داده در سنگ کرم را روزی
قایل او بس تو گنگ باشی و کوری   طالب او بس تو لنگ باشی و موری
تو نکو ورد دل که او گوید   تو مجو مرد را که او جوید
عیب خود زاکر صورت نو گشاد   تو نداناکه عیب شمال داد
او تراتهبر از تو داند حال   تو چه کردی بهرزه کرد محال

گرگناهی کنی اکنون   ال گناه از تو حال نیست بدون
کر نداناکه می بداند حق   ممکنی هست الهی مطلق
ور بدانا که می نداند بس   ممکنی هست شوخ دیده بس
خود از قسم کیست محرم نیست   حق بداند حق ار کسی کم نیست
عفو او کرم او بپوشاند   تیز به علمش او همی داند
تو به کس زین شنیع کرد ارست   ور بهی پیر روز بارادست
نفس چهره میان حال خویش   عز و در قسلم خجال خویش
همه را روح در روز روزی از دوست   یک بحر و یک روزی از دوست
روزی مریکا بدید آورد   در آنبار خانه مهر کرد
کافر و مومن و شقی و سعید   همه را روزی و حیات جدید
حاجی حاجت خورشان در حلق   جسم حوکش بداده روزی خلق
نو بیان نیست پرورشش را   جرعه نیست نان خورشش را
اورز تو جیب بندگان نجهد   ناخورش داد تا نهم او بدهد
نان جان بود دره او نیست   تو ندانا که جیب او اوست
تو ندانی تو کرا حسن بشد   ای کسب تو نیز زین باشد

تا ترا زو داد بر دشت آب / ورنه او را نبود تو در جواب
ندا ترا گفت رازق تو منم / واقف سر عالم علیمم
جان بدادم و جو نان هم / هر چه خواهی تو در زمان هم
کار روزی چو روزی‌دان مراست / کو رساند روز روزی نیست
شعله دارد ز مهر روزی هم / کو دو آتش گرم کرده کریم
نخورد شیر صید خویش‌ها / چون شود سیر مانده گردها
مرد نان راست گفت نو بر نو / مرد را روز نو و روزی نو
با تو زانجا که لطف یزدانست / گرده نان بدست تو جانست
ای گرو بخت دار و نان میخور / چون گرو رفت قوت جان میخور
جان بپرداز کس نداد جدای / زانکه از بانج بند جان بر پای
روزی ماست بر علیم قدیر / تو ز سیر و زیر خشم مگیر
آن زمانی که جان زین برسد / متعین آن که روز آن برسید
قوت مرد از در خدای بود / نزد نادان و خلق دانای بود
که خدای رضای برنج / حاصه ازانست نعمت و گنج
که خدای همه غم و هوس است / که و با کس ترا خدای بس است

اعتماد تو در همه احوال / بر خدا به که بر خواس حوال
ابر اگر نم نداد یک سال / بخت شور مین چشم او ات

زانکه گرد سر بدون نهفت / کشتگ خویش چنگ دید بگفت
کاهی هم آن تو دهم آن کهن / رزق برتست هر چه خواهی کن
علت رزق تو بجوب و درشت / گر شد ابر بی دو صحنه کشت
پایه رزق بقیس دانم / همه ازتست نام و جانم
از هزارش درهزار یکی او / زانکه اندک نباشد اندک او
مرد نبود کسی که در غم خور / در تقیس باشد از زیاد کمتر
شعله زود صد هزار اختر / قطره‌ای زان صد هزار اخضر
این نشنیده‌ای که بایم ابر / مرغ روزی نیافت از در کبر
کبر را گفت کر بسیل نه / زین سخاپشه سخن و ایند
گر تو این کرمست پند برید / مرغکان گر چه دانه برگیرند
کبر گفت از مرا بکو چنید / افزاین رنج نی همی چند
زانکه او کرمست و با چیان / کمند نخل با کرم یکسان

دست در بخت وریش جعفر / داد از نو بجای و کشتش بر

دل بفضل فضول خلق مبند / دل در او بند و رستی از غم و بند

تا تو ایا جز او بیار مگیر / عشق را هیچ در شمار مگیر

کار تو چون خدای نگشاید / تکیه اگر بر خلق هیچ آید

تا بقای خدای جان شماست / الف الای او و جان شماست

مرد راه و جهان عشق طلب / پاری آب دان و ماری آب

پا نفس زده و هوس تو / روز کوری تو و نوح جسی تو

چون نداری خبر ز راه نیاز / در حجاب بمان منوچهر باز

اول از مهر عشق دلجویش / هر قدم کن چو کلک مجویش

تا به انجا رسی بجست درست / که بر انیا که می نباید جست

به پرسید کان هی رجعی / چون نشنید از زبان علی

که بگوی ای امیر جان افروز / که شب تیره به بود یا روز

مرتضا گفت بشنو ای سایل / سوی او از بخود مشو مایل

عاشقان را درین ره جانسوز / پیش راه به که تابش روز

هرکرا دوزخ تپش در دل / در خانه دیده در منزل

در جهان از عشق گوید راز / نه تو مانی نه نیز عقل تو باز

عاشقان سوی حضرتش برست / عقل در آستین و جان در دست

تا چو سوی رواق دل رانند / در رکابش همه برافشانند

جان و دل در رهش نثار کنند / خویشتن را از آن شمار کنند

پیش توحید او نه کهنه نه نوست / همه هیچند هرچه اوست که اوست

چیرگی را ایزد دیگر گوییست / بر دو و پنج و چار چون پوییست

با الف یا و تا بود همراه / با دو تا بت شمر الف الله

دست و پای همین اندر گوی / چو بدریا رسی ز جوی مگوی

چون رهی کرده خسته و عاجز ترا / ای حدث با قدم چکار ترا

تو حدثی نفس مزن ز قدم / ای نخسته پا ز سر ز قدم

صد هزارت حجاب در راه هست / همتت قاصر است و کوتاه دست

دست نارسیده قالب تو نگوی / پای دامت حالت تو هنوز

شو بدریای داد و دین کریم / تن رهین چو گندم آدم

تا کند توبه تو جهد قبول / تا نگردی دگر بگرد فضول

تو هنوز از سپاه شیطانی / توبه ناکرده کی بوی انسان
چون ترا بار داد بر درگاه / آرزو زو مخواه او را خواه
چون خدایت به دوستی گزید / چشم شوخ تو دیدنش دید
برگزیده جهان عشق تویی / به حدیث این نرد و تو یاد
نیست در شرط اتحاد دو تو / دعوی دوستی و پس تو و او
جدا نگردد اگر با صد جهد / کی توان کرد ظرف پر ز اپر
همه شو بر درش که در عالم / هر که فرد از همه بود همه دم
چون رسیدی به هوش غمزهٔ یار / پیش هوشش شمار و جبر چه کار
از پی رنگ هستیت در خز / لاست تا حق برای هستی پر
مشو از راه تا توانستن / همچو کشتی بهر دم آهستن
هستی حق ز بست که اید / زاد این راه هستی باید
گرت هست از نه نیست کند / جنس خالقیت هست کند
می نخواند تو از کتاب خدای / هست احوال مرد بی اجای
نیک و بد خوب و زشت یکسان گیر / هرچه دادت خدای رایگان گیر
نه عزازیل حق ذرا دان دید / رحمت و لعن هر دو یکسان دید

الجوادونی

آنچه آوردش از قضای جلیل / نیک و بد داشت هر دو در یک
هر که خواهد ولایت تجرید / وانکه جوید هدایت توحید
از در دلش نماند آسایش / وز بر دلش نشاید آرایش
بر در شه گدای نان خواهد / باز شاهی خدای جان خواهد
عاشقان جان و دل فدا کرده / ذکر او روز و شب غذا کرده
سگ او جان تست پشتوانه جو / بچه شیر تو جان جوید
مرد علمی همی نخواهد بند / سگ تو سگ متمت و بند
گفتش کز بند کرده تن / گفتش آنکش دان و در بزن
فضله کم کوی خاموشش آر / اسپ جلی را تو با سگان بگذار
تو بگو هر گرفته ... رفت / پس چو این خود سگ تو هان همت
هر کرا هست هست او / هر دو عالم شد است نعمت او
و اگر او نیست هم چو سگ / هست چون سگ بهر دانگ تمک
گر همی روح خواهی از تن فرد / تا چو دارست گرد او برگرد
راه کرده رسته سوی لاهوت / هست در راه جمعه و صلوت
ای خرابات جوی راه آفات / پیر خراتی و خرابات

بوسته

نیست کس محرم راه و رای بود / تا دل خانهٔ خدای بود
که ز لاهوت هیچ پیدا بار / تا ز ناسوت بر کشد بردار
تا ترا با تو هیچ در دست است / کعبه با طاعت خرابات است
تا تو و هیچ تو خورده تیره است / چشم عقلت از آن جهان تیره است
نفس تست اگر کفر و دین آورد / لاجرم چشم رنگ بین آورد
پا تو هوش ها توست این هوش / در بر انداز گریه را تو زرکش
گر ز ذات تو بود تو راست / تنگنای از تو چه معمور است
در قدم کفر او دین نیست / در صفات صفت چه پنهان نیست

این همه علم جسم محضر است / علم رفتن براه حق دگر است
علم آنکس نظر ادق باشد / علم رفتن براه حق باشد
سوی آنکس که عقل و دین دارد / آن دو گفتار کند پس دارد
چیست آن راه باش و دلیل / این نشان از کلیم پرس و خلیل
در زمین پری ای برادر هم / باز گویم [illegible] مبهم
چیست راه چنین ره ای غافل / حق بدیدن بریدن از باطل

روی سوی جهان مجرد کردن / عقبه جاه زیر پا کردن
جاه و حرمت ز دل رها کردن / پشت در عرصه‌اش دو تا کردن
سعیت کردن نفوس پس از بد / تقویت کردن روان مجرد
رفتن از منزل سخن گوشان / رفتن بعد رضا خاموشان
رفتن از فضل حق سوی صفتش / در صفت زین مقام معرفتش
اگر از معرفت معالم داد / بس رسیدن به بستان نیاز
با نیاز آگهی که گشتی یار / دل بر آرد و نفس تیره و تار
در وراء هی تو نفس دل کرد / زنگی همه کرد ها عجبل کرد
در تن تو چو نفس تو کبد اخت / دل تبه ریخ کار خویش ساخت
پس از و حق نیاز رستاند / چون نیازش نماند حق ماند
زن ز مهود گفت و نادانی / بایزید از گفت سبحانی
پس ربانا که راز مطلق گفت / راست چسپید گوی انا الحق گفت
راست گفت اگه گفت از سر حال / گفت دع نفسک ای سرو تعال
راز محو چنین ز روی داد و گشت / راز جلاد گشت و او را کشت
دور رازش جو حق نماند / لفظ او گفتش خدا آمد

راز چون گردد نهانی فاش ش … بی اجازت میانه اوباش ش
صورت او نصیب وا رآمد … سیرت او فریب بار آمد
جان چو شد تهی ز آواز … خون دل گشت بر نهان غماز
ز تو تا دوست نیست ره پیدا … ره تویی پس زیر پای در آر
تا ببینی پدید ناسوت … خط و نی الملک و خطه لاهوت
تا بگو ماز ما جدا مانده … من و تو رفته و خدا مانده
دل شود تا بپستان خدای … روح گفت منم اینکم تو در آی
چون در آید نظارهٔ توحید … دل و روح از میانه تجرید
ای ندیده ز آب سرچشمه … تا کجا آخور نقش زر بیسته
روح با خور همچو سایه زد … دل بدیدار دوست نیاز زد
یکی لاف مستی بدروغ … تا تو گویند خود رو دو مرد کی دروغ
تو اگر میخوری بده آواز … دوغ خوار نگاه دار دراز
یکی جست و جوی خود را تو … تو مدان گوش کی چو ایبان تو
تو چه دانیا پارسیها سی … چون بگرد دنش ملم شناسی
می پا نور هست که جام شراب … چون کنی گوش در سرای خراب

بجا آواز

بجمع بخوردی دو دو را صد درد … گویم احسنت ای مردی مرد
بر مدار انتقام مستی پی … سرهم انجا بنه که خوردی می
تا نخوری مدار رنج حلال … چون نخوردی نگوی رنج و بال
اندرین مجمع جوانمردان … از سر بدو یا چو نامردان
گر نگویی تو مستا و تیغ باشیه … ور نگویی منافقی با شیه
پیشتر چون شوی که پای منیت … باز پس چون همی که جای منیت
اگر اجای منیت غمخوارست … ور نگیرد پای منیت بیچارست
هستانا که بر درش هشتند … نه کمر بر درش که کنهی بستند
گر از آن پیش عشق بازور و زور … خود کمر بسته زاده اند چو مور
جهد کن تا چو مرگ بشتابد … روی جانت بکوی او تابد
در کند زین سرای پراو باش … از بوی وانه بر در او باش
آگه بیایگه چنین اند او را … نخدای سپنده اند او را
گر نبیدی ابسته مدام … خوانده نعت با مسیح غلام

پیر حق شیخ گورگانی گفت … گر را بهر کارهای نهفت

از بی‌خانه کوچ باید | در کمیند ان کجب بود شاید
ساز پرایه در ره تجرید | هم از اسرار شرع هم توحید
اندرین منزل اعتماد مورز | چنین مسافر درآی وزو بگذر
تو درین بوستان الا الله | برکش و نیست کن قباه و کلاه
مست شو تا هم او کند بصواب | لمن الملک را سؤال و جواب
زانکه از حرف لامی با آله | کس نداند که چند باشد راه
راه تا با خودی هزاران سال | بروی روز و شب همین منزل
بس با خود چو چشم باز کنی | کار بر خویشتن دراز کنی
خویشتن بین از نهاد و قیاس | گرد خود گشته همچو گاو خراس
همچو دراسیح ای اندر کار | پای پا اندر دو دم برین در بار

در مناجات پیر شبلی گفت | خبر از مهی اندر احادیث نهفت
گفت کز آنکه نبود دم جری | چه چه م در حدیث اپیتوری
لمن الملک گوید او بصواب | هیبت هم کی ورا لعبدی جواب
کوهم امروز ملکت از ذات | که زدی و زیری آن آیت

تیغ تو بهر سپر فرازی را | سر نه دوس لبیرد و چاره زا
گوش ان بهر سوه سود ارا | حو به افتاب و جسر به را
هرچه بوجی خوران کرکس شام | جز علت نپاید اندر چشم
که آسمان نشد بر سر | تا جا پا به جسر سل ا فسر
زین مسافت هر دست عقل تهی | آن مسافت خدای داند بس

گر تو کی ترا به دوست سیمی | چون نداری ز نرفس بستی همی
رای نور کرده وار دشاه | تو کل رونده مردان راه
بیخ بکاون چو از طریق شمار | شد بهر سنگ هیت و چهار هزار
تو اگر داشتی بصرف وجود | بر شش کی به بیت چهار وجود
مرا از حرف جان دو وارده برج | نیم از حرف دین دو وارده درج
نز برای خوردن ره و کو | ورد دست ای لبس کرد والا مو
هم وا امید را بجای عجان | بحکی نیک مالک و رضوان
مست را مسجد و کنشت یکیست | سایه را دوزخ و بهشت یکیست
نزد آنکس که دید جوهر خود | هیچ جنون و چاره جه نیک و چه بد

زیر پای آن گوهر کاشت
تا بدست آید آب حیوات

نفس را سالها کوفته دار
مرد انگار نفس را در بار

چو تو فارغ شدی ز نفس لئیم
برسیدی بخلد و ناز و نعیم

پس بکوی توکل آور رخت
بعد از آن بت بدید آید بخت

وز توکل یکی حکایت بشنو
تا نمانی بدست دیو گرو

اندر آموزش طریق زنی
که از و گشت خار لاف زنی

حاتم اگر کرد عزم حرم
اگر خوانی ورا همی با صم

کرد عزم حجاز دشت حرام
سوی قرص حبیبه السلام

جمع گشتند مردمان بر زن
شاد رفتند جمله تا بر زن

حال او سربسر بپرسیدند
چون ورا فرد و ممتحن دیدند

کای تو جانم برفت زین عقبات
هیچ بگذاشت مر ترا نفقات

گفت بگذاشت راضیم ز خدای
انچه رزق منست ماند بجای

بازگفتند رزق تو چندست
گر دلت قانعست و حوصله‌دان

گفت چندانکه عمر دیدستم
رزق من جمله کرد در دستم

آن همی گفت می ندانید تو
او چه داند رزند کاینی تو

گفت روزی ده یمی دانم
تا بود روح رزق بستاند

بازگفتند پاسخ بدهم
هرگز از چند بن رطب نه دهم

هست دنیا ترا هیچ سبیل
نور بشید ز آسمان زنبیل

گفت ای زآسمان شده خیره
چند گوسه چرده بر عشره

حاجت از ابو و سوی زنبیل
کش نباشد زمین گیر و جلیل

آسمان و زمین همه ورا است
هرچه خود خواست کو بحکم وراست

برساند چنانکه خود خواهد
که پیغمبر اند و کهی کاهد

از تو کم نیست تو چند زنی
مرد نامی ولیک کم ز زنی

چون نه راه را تو چون مردان
رو بیاموز همروی ز زنان

کاهلی پیشه کردی ای نازن
وای آن مرد کو کمست از زن

با تن و جان نباشدت یزدان
هر دو بخود ترا هم این و هم آن

دل منه در هوس و دست بدار
کیش چو یار دست و آن چو بت‌کار

پیش آنکس که عقل رهبر اوست
کفر و دین هر دو پرده در اوست

تا بر آنجا که تا تو باید راند
جنس همه سوخت او و او ماند

گوش و سر دست گوش عشق کجاست
مهر دیبای آن نه مهر بگست

عقل کاندر جهان چو تو زند
برسد در خود و در او نرسد

پیشتر از هر گوش و سر شنود
گوش عشق از یکی خبر شنود

بر و سوی سران او گوش جاوید
چشم گوش از این حرود گوش و خواب

گود کی دوز دیو چشم هوش
تا که بنهد سرت میان دو گوش

می و راست هش دیده او ست
پرده بارگاه او پا او ست

خلق تا در جهان اسباب اند
همه در کشتی اند و در خواب اند

تا روانشان چو پند اندر خواب
از پی چشمش ثواب و عقاب

آتشش تر تا رخشم بود
چشمه آب نور چشم بود

گریه در خواب دیده شادیست
بندگی از موت آزادیست

خبر داده برده اندر خواب
عدم مال شد و اسباب

آب در خواب روزیست حلال
گر بود پاک و عذب و زلال

در بود تیره عیش ناخوش دان
گر چه آبست هین آتش دان

خاک در خواب دیده روزیست
برزگر را دلیل بهروزیست

باد

باد اگر یابد گرم و پسرد بود
هر دو رنجوری رنج و درد بود

باز اگر معتدل ور پوست
اندوه و دشمنیست و شادی دوست

خنده اندوه باشد و اهوال
عاشقی ستیز تو اندر ملال

شرب آب و زیادت عطشان
صحم باشد که نیست سیری از آن

و آنکه باشد زهی اندر خواب
شد فضیحت بیان است و خراب

بلبل در خواب زار کرده فاش
بوتی در خواب دیده پر خاش

بند و قفل توبه نصوح بجو
باغ دیده مان خندای روح بود

میوه در خواب روزیست از شاه
لیک اندر زمان که اندر گاه

وقت ادراک چنین فراز رسد
مرد چیزی بده ز و نباز شود

دست خود چنین در از چند مرد
شود اندر سخا و رادی فرد

در بود دستهای او کوتاه
گشته از بخل کرده لیس سیاه

دست باشد برادر و خواهر
آن چپ دختران راست پسر

باشد انگشت همچو فرزندان
نسبت مادر و پدر فرزندان

دختر انند صدر بابستان
چنین سگم آل و نعمت پنهان

جگر و دل بخواب گنج بجو
ساق و ران از هنر و رنج بجو

شوهران نهان و پهلو زن — پوست بر جسم تنگ کشیده بر تن
جنبش فرزند آلت تولید — تنگی و بند شدن خوش و سفید
در نشستن رکاب نومیدیست — رقص کردن ز قفا حسرت است
مبرز و سطل و آلت تغسیل — همه بر خاندان کشیده دلیل
واگر بربط زند بخواب اندر — زن کند پیش ارباب اندر
یا دگر پس بعضا رغبت کردن — غلبه کردن بشت و از دو زن
واگه داده خود دمی در خواب — این بیاید راحت آن بیاید تاب
راحت این نوع اگر در لند — محنت آن نوع را اگر بکالند
طیب بر تن ار کوند اندر خواب — رشته کاه ز در دو رنج عذاب
گرد خان رنج پیشتر باشد — راحتش کمتر از صبر باشد
مرد بیمار و طیب و جامه نو — به بود نه نکو رخش بشنو
رقص کردن بخواب در کشتی — هم غرقت و هم بیر زشتی
واگه در حبس و بند بسته بود — رقص کردن ورا نجات بود
هرکه چندین ز تن روان شده خون — نعمتی یابد از حلال برون
جون به پند جراحت آن باشد — ور جراحت بود جز این باشد

اندوه صعب باید از کاری — بسته کرده بدست خونخواری
وان کشش ز فرج خون آید — کودک مرده زود برون آید
گوشت بخواب در بیمار — که خورد در روا میند و در روا
مستی و بیخودی ز شرب شراب — اگر نازیست بجو در خواب
واگه او پاریست روزی دان — سرفرازی و نیکی روزی دان
شیر در خواب گنج و مال بجو — روزی نیکو و حلال بجو
جامه کهنه رنج و اندوه است — جامه نو ز دولت انبوه است
بهترین جامها بجسم کهن — هر مرا او بپشتا و چو پشمین است
مرز نار است جامه رنگین — اصل شادی و راحت و تزئین
جامه پوشیده پادشاهیست — سال و مه محنت از او بار است
جامه هست ست رنگ سیاه — ورد بجو زرد و محنت و آه
جامهای کبود اندوه است — رنج بر دل فزون تر است کوه است
طیلسان و ردا جمال بجو — کیسه حره اصل مال بجو
زرد با اصل بد سقر است — لیک از این مرد را خطر است
آسیا مردم ایمن باشد — واگه در خانه به گزین باشد

دام باشد بجواب بستن کار	آهنینه زن بود گوشدار
بشتیک آیدت رنجیل مدید	چون گشایش کی آید بعید
مرد طباخ و نعمت بسیار	همچو قصاب در تباهی کار
رنج و بیماریست مرد طبیب	خاصه از آنکه هست مرد حبیب
درزی آنکس که رنجها و بلا	همه بر دوست او شود ز بلا
مرد خفاف و نیخ و خراز	از سوادیش اگه و اندر راز
مرد بزاز و زرگر و عطار	خوپا کار و نعمت بسیار
مرد بیطار و درایش و کحال	چون دلیلند بر تباهی حال
مرد خمار و مطرب و راوی	مایه شادمانی و شادی
مست در خواب دیدن صیاد	مایه مکر دان تو بر صیاد
مرد شمشیرگر دلیل جنت	همچو او تیرگر که تیر ازاست
مرد سقا و کل گر و حمال	هر سه آن را دلیل دان زمال
خود بود خادم و با کاهل	که بکار اندرون بود جیل

اسب زن را بشد اسش فرد	مرد را اسب و زن بود در خورد
اشتر از آنکه زن بود حامل	هر بود بچه بود شش حاصل
گاو باشد دلیل سال فراخ	یا بر پادشا بود گستاخ
اشتر آید ترا سفر در خواب	سوی سهمناک چشم و تاب
شیر شخصی مسلط مغرور	که بود کارش از مجادله جور
پیل شاهست لیک با هیبت	همه کس سهمناک از آن صولت
گوسفند آیدت غنیمت و مال	اقتضا از لکی کند فراخی سال
برکسان دیا و به گوهر	بر خروش بکار با سر بر
گنگ باشد ز مهر سیل مقید	هیبت بر قول اوستاد زیم
آهو از خانه زنان تیر	بیشتر دارد ای جوانش پر
دشمن آید پلنگ بد کردار	که بود در معاملت مکار
بیر را هم بدشمن انگار	کتاب اندرون چنین آرند
خوش صفت پرخیانت دو زد	که زدیدار او هنیا پا فزود
یوز و کفتار و گرگ را دو با	دشمنانند هر یکی بجدا
در جهر روباه حیله گر باشد	مرد فی و دا بهتر باشد

مار هر که بدوی گرسنه دیدست		گرگ قصد تو زا تبرست
کژدم و خنده و دگر حشرات		همه باشد ز جمله آفات
سگ بخواب اندرش جوان باشد		لیک هم‌خواب پاسبان باشد
نرد بازی بخواب یا شطرنج		سبب جنگ و غلبه باشد و رنج
دیدن آفتاب را در خواب		پادشه گفته‌اند در هر باب
ماه باشد رای زن باشد		دیگری گفت نه که زن باشد
جرم مریخ با زحل در خواب		صاحب محنت است و رنج و عذاب
تیر مانند دبیر آمد		مشتری خازن و وزیر آمد
زهره خود هست مایه رامش		مایه کام و عیش و آرامش
وان دگر کوکبان برادردان		که بتعبیرشان برابردان
همچو یعقوب کین طریق نهاد		راز این علم سر بسر بگشاد
مهر و ماهش پدر بد و مادر		کوکبان چون برادران دگر
پس کی از مال و دو در تعبیر		درگذر زین گروه تقدیر
کی چو ما دید خیر و غمخواران		میکند اریم خواب بیداران
حشمه بیدار کردن آسان است		غافل و مرده هر دو یکسان است

علت روز و شب خورست و زمین		چون که گشتی نه‌ات نماند این
ای دو در رسم تو مراد و مرید		هر دو عقل و آن نه در توحید
در دوی شقاوت و تمیز		در یکی وحدت است و رستم خیز
تیغ تا بلکی سپر نشوی		تا زنی کلاه سپر نشوی
تا دولت بنده کلاه بود		فعل تو سال و ماه گناه بود
چون شدی فارغ از کلاه و کمر		بر سر ملک زمانه گشتی سر
سر کلاه را کله چه بود		با چنین سر کله تمام بود
ترک ترکیب رخش تو هست		نفی ترکیب محض تحقیق است
اندرین ره بهیچ روی بست		نیست گر لا ز نیست کش نیست
چون تو بر خاستی ز نفس و ز عقل		اینجهات به انجهان شود نقل
عمر اگر تو راست هم در دم		سر بر آن جان چراغ و شمع و قلم
زانکه هر سر که دیدنی باشد		در طریقت بریدنی باشد
جسم ریشش کر دنان اوست		زانکه چون سر بر کله طلب است
تو بزیر کلاه فش داری		لاجرم چشم ناز بگذاری

آدمی را از کلاه بهتر جاه
گل فضولی شود چو یافت کلاه

آن کبوتر که آمد این معراج
دست بر سر کی نهد پی تاج

کر پا عیب مرد ره پوید
در پا عیب گل کلُه جوید

گر همی تو صفت بدید و جاه
پیش از باز کو زنان چو ماه

تا شهنشاه خواجه لولاک
گفت لا بیت علیهم حیاک

چون سلیمان کمال ره دار
همچو یوسف جمال جهدار

تا شد نقش صورت حامل
نشود نقش سرت الهی

در طریقت سر و کلاه مدار
در بداری چو شمع دار از بار

هر که این بنده کلاه بود
همچو شیران اسیر جامه بود

در کله باید هی ناچار
همچو شمع این کلاه از آتش دار

گاه گاه در عشق شمع ره باشد
همچو شمع آتش کله باشد

هرچه داری برای او بگذار
گر گدایان طریق تر ایثار

جان و دل حرف کن گر آب و گل
تهبر از جو و ماست جود مقل

سید و ترف از آل عبا
یافت تشریف سورة هل اتی

از سه قرص جوین بیچه اد
یافت در پیش مهتران بازار

خیر و بگذار دین پیغمبر را
آن پیامبر چند ای پیچون را

ور همی صدقه داری درویش
از هزاران تو اگر آمد پیش

زانکه درویش اول ریش است
از دل ریش صدقه زان پس است

گل درویش صورت ازلیست
دل او کیمیای لم یزلیست

شنو تا چه گفت لطف اله
با که گویم که نیست کس همراه

از تن و جان وصل و دین بگذر
در ره او دیا مدیت آور

صورت وصف هیچ در ما سه
ان رحیم این شمه آن فرزند

صورتت پرده صفات بود
صفت سر و هیچ ذات بود

هرچه از نفس و علم موقت
و اگر آن کفر عالم صفت است

کوشش از بی کشش جان خیزد
جنس از ترک این و آن خیزد

این مصباح روشن هر ذات
وان و چون زجاجه و مشکات

ناکشت در بی گرز که تنگ
باد و در دی و لعقی کر کن

بر صورت چنانکه جان ارسیم / ال ز وحدت چنانکه مرد ار پسیم
تا بدید آید قدم حدث طفل است / وانکه چنانه بردوان زد لعل است
تا درین جان آدمی را بیست / خیمه دور کار بی پای است
این زمان مهمان سرای دان / آدمی را چو کو خندهای دان
تا بچو پل آدمی بر جای / ست آراسته ورا چو سرای
تا درین خاکدان بی پیشه رنج / رسید آنی بی پسه کنج
آدمی چون نهاد پسر در خواب / خیمه او شود گسسته طناب
چون ترا بر نهاد خود نفس است / از تو او مر ترا عوض بس است

آن زمان کو خندهٔ زد رسول / حکم من ذا الذی نمود نزول
کو هر وزر پستور و بنده و مال / هر چه در وسع بود شان و جال
هر کی انقدر که دست رسید / سوی پیغمبر کشید و سر کشید
قیس در عالم ضعیف حال بود / که گزادی طلب ز دنیا نبود
رفت در خانه عیال را گفت / زانچه بشنید هیچ کم نه نهفت
کاهمین بایت آمدت امروز / چیز و مال او در انتظار سوز

گفت زن چیز نیست در خانه / تو ندری پس ای یگانه
گفتمش خو بجوی انقدار / هرچه یابی پس کن بزهی آر
رفت و خانه به جست لسابی / تا برآید ورا مگر کاری
یافت در خانه صاعی از جوها / دغل و خشک گشته نا بنوا
پیش قیس آورید زن در حال / گفت زین بیش نیست ما را حال
قیس خرما بآستین در کرد / شادمانه بر رسول آورد
جنبه وردن رفت قیس در مسجد / زیر بر سر بیل ملک از سر جد
گفت با وی منافقی کر چار / با چه آورده سبک پیش آر
گوهر است این نصاع یاره سیم / پیش قهر همیکنی تسلیم
زین سخن گشت قیس خوار و خجل / بنگر تا چه آمدست حاصل
رفت و در گوشهٔ بنشست / سر بنهاده ز شرم دست بدست
آمد از سدره جبرئیل امین / گفت ای سید زمان و زمین
مرد را اندر انتظار مدار / وانچه آورده است خوار مدار
مصطفی را ز حال کرد آگاه / یلمزون المطوعین ناگاه
مرد را انتظار چون داره / ملکوت آمده بنظاره

زانکه او شد در ملکوت — هست جان را قرار و جای سکوت
حق تعالی چنین همی گوید — دل او را بلطف می جوید
کای سر افراز وی گزیده رسول — آنقدر کن ز قیس رد و قبول
که نبرد مرا بیاش قتیل — هست مقبول و مرد بیش ز لیلی
من بپرستم این دو خل بیان — هست بهتر ز کوه دیگران
از همه چیزهای بگزیده — هست جهد المقل پسندیده
قیس را زان سبب براند کار — زان منافق بفضل در گفتار
گشت رسوا منافق اندر حال — قیس را کار گشت او بکمال
تا بدانی که هر که پیش آمد — هم بدان انکه بود پیش آرد
با خدای اگر او دو دل باشد — از همه فعل خود خجل باشد
راستی بهتر از همه کاری — خوانده باشی تو آنقدر باری

در جهان یک زمان چو سود کم است — هیچ حنبل مرجو برد دولت
طهر النور و و الملین باشد — نطل الزور جان و تن باشد
عشق خواهی خودی زره بردار — عشق را با سرای عقل چه کار

تو پر از

تو پر از عیب و قصد عالم غیب — شو اگر دو خانه با سگ و ریب
بر گیر و بدست تجرد بیت — از چو پای نهاد و نبد خویت
بود تو چون ترا حجاب آمد — عقل تو با تو در عتاب آمد
گفت رو نفس اگر ببرد — ورنه بر چپان از این چو چشم درود
روز و شب در فراق عقل بنال — پیش عقل خود بدین سگال
عقل را زین عقیله باز رهان — بعد از آن پیش بر تو گشت آسان
پس اگه که بپا از دل قوت — ملک را از درجه ملکوت
خنده کو یار رسیده که چه بود — در ره دین گزیدگان چه بود
شد بر خود نهی گزیده سوی — پای بر سر نهی رسیده شوی
تا گزیده نه گزیده نه — تا رسیده نه رسیده نه
خانقه سال و ماه معموری — دو ده بوی و زادی چه ری
سال و مه کینه جوی چو پلنگ — خلق عالم ز طبع تو دلتنگ
بر سرش هر اوسیج کسی — بی رخ و دو بد و زنی
الف اگر گوشه ای صوفی — عشق در وی تو دل شب و کوه
صوفی عشق در حدیث هوا — سلب و ایجاب را چه کار اینجا

از سرای این دلی هفت رنگ را   جامه گرگ داری ای بی‌عار
تا چو عیسی رات راه یکی   همره‌ات را آفتاب و ماه یکی
هم نخور خویشتن کم کنی   وانگر اندم حدیث آدم کنی
تا نگوید نفس زاده با تو   زی هستی که زانجا نو
نفس را از هوا نسازد هیچ   خیره پا نفس راه را به پیچ

بود پیری بصره در زاهد   کز نخورد از نان جو تو عابد
گفت هر بامداد بر خیزم   تا از این نفس خویشتن گریزم
نفس گوید مرا که ای پیر   چه خورم بامداد گوی تو پیر
گوید آنگاه نفس پس با من   گر چه پوشم کو بیش گر کفن
بعد از این هر را سوال کند   آرزوهای بس محال
که کجا رفت خواهی ای دل کور   نفس گویم که خویشتن تا لب گور
تا نگر بر خلاف بس نفس   نتوانم زدن آن اندم بسی
هیچ هیچ از آنکه نفس را دانم   خوار در پیش نفس نگذارد

زاهدی از میان قوم بتاخت   بر سر کوه رفت و صومعه ساخت
روزی از اتفاق دانایی   عالمی پر هنر و توانایی
بر گذشت و بدید زاهد را   اندر آنجا رسانی عابد را
گفت و حکم بجز این بالای   ساختی و مقام و مسکن و جای
گفت زاهد که اهل دنیا یک   در طلب کردنش شدند هلاک
باز دانا نشست در پرواز   در فکنده بهرزه باز آواز
بزبان فصیح می‌گوید   در جهان صید خویش می‌جوید
دایم اگر زمن حسد نکند   در طلب کردنم نظر نکند
بگذرد همچنانکه در قسطاط   اندکی ماند و باز بر افراط
هست شهری بزرگ در حد روم   باز بسیار اندر آن بر و بوم
نام آن شهر شد قسطاط است   ساختش تا بحد مساحت
اندر آن مرغ خانگی نه بجو   زانکه باز از هوا ورا شکرد
وندر آن شهر مرغ نگذارد   زانکه در ساختش هوا بارد
همچو قسطاط شد زمانه کنون   عالمی همچو مرغ خوار و زبون
مه بدست آوریدم ای لالا   تا نشوم ایمن از بد دنیا

گفت دانا که با تو اینجا کیست　　بر سر کوه پایه حالت چیست

گفت زاهد که نفس من با من　　هست روز و شب اندرین مسکن

گفت دانا که بس نکردی هیچ　　همچو ده را و زاهدان تو مهیچ

گفت زاهد که نفس دو خواهد　　در من و زر و نم فروخته اند

شوم از وی جدا گشتن　　بحکم چاره رها گشتن

گفت با زاهد ای ستوده حکیم　　نقبت احوال می کند تقلیم

گفت زاهد که من سباخته ام　　زانکه من نفس را شناخته ام

گفت بیچاره نفس من چو طپ　　میکنم روز و شب ترا از چپ

بد او ای نفس مشو لم　　زانکه گوید همی که معلوم

که ورا قصد قصد فرمایم　　الکحل از دیده کاشش کنیام

خنی تصور کند فرو باو　　فصدت تیکی اندر آرد

که ورا پهلی نغزایم　　علل از خشم او بپالایم

حب دنیا و بغض و حقد و حسد　　غل و غشش بر فنی شود ز جسد

کاهش نفس کنم ز شهوت　　تا نگر باز ماند از لذت

از وی خوی خویش باز کند　　در شهوت بخود فراز کند

قوتش از باقی دو دانه کنم　　خانه بر وی چو گور خانه کنم

ساعتی نفس چون شود در خواب　　نکنم یک دو رکعتی شتاب

پیش از آنی که از خواب برخیزد　　همچو بیچاره در من آویزد

یک دو رکعت بپای او چو گزارم　　بعد از آن نقش گشت بیدارم

مرد دانا چو این سخن بشنید　　جامه بر تن زد و جدا ببرید

گفت ننه در تکی ای زاهد　　بارک الله عمرک ای زاهد

این سخن جز ترا مسلم نیست　　ملکت تو ز ملک جم کم نیست

هرچه امروز هست از آن بیش　　وانکه فرداست آن لا آنش

زنگ کند پاک بهر مهمانی　　موی از روی و روی و پیشانی

دل بدینجا خوب و نادانست　　تا بهند و چهار ارکانست

پیش کعبه که گرد او الهویی　　نشود علم سمت قبله بسی

هیچ جنس گر چهار ارکانند　　هیچ غار این چه زندانند

دل چو شد کعبه خزانه راز　　چکند سنگ منهی و غماز

نیک معلوم کن که در محشر　　نشود حال هیچ خلق دگر

بینی آنجه هر آنچه بگزینند　　هرچه زینجا برد همان بیند

هر چه آن کدخدای دکان دار   سوی خانه فرستد از بازار
اگر باشد بخانه در خویشش   در شبانگاه آورد پیشش
هر چه اینجا ربی کند از مر   در قیامت همانت پیش آید
نیست آنجا تغیر و تبدیل   شود نیک و بد بهیچ سبیل
نبری آنکه کس نخواهد داد   داد و بیداد وانکه کرده داد
غیر و بر خولی اگر منید ایند   شرح این از کلام ربانی
لن تجد سنتش ز تبدیلا   لن تجد علمش ز تحویلا
نیست بر حکم قاطعش تبدیل   نیست بر امر قاطعش تحویل
خیر و تردانی ز خود کی جز   ورنه نیکو در انجا معدود
گر کنی نفس را تبر را بالا   برکند جان ز عشق دو بالا
چه حدیث است این حدیث دولی   آتش اندر غم و در خیر ز بالا

بنده تا از حدث برون ناید   پرده عز از غار نگشاید
چون کلید نماز ناپاکیست   قفل آن دولتی که عجب ناکیست
پای بر کار نه برو بام فلک   باده یاد در کش ز جام فلک

ناز

نانت چنین خور درین سرای خراب   شکم از نان پرست و پشت از آب
تا تراحق بلطف برگیرد   تا غرامت بطوع بپذیرد
لقمه و خرقه هر دو باید پاک   ورنه گردی میان خاک هلاک
بر عونت سوی نماز میای   شرم دار و ببرس تو ز خدای
سگ بدم جای خود روید باز   تو بروی آب جای نماز
از پی جاه و خدمت یزدان   دار پاکیزه جای جامه و نان
سوی هر که هست بار خدایی   دیو پیشش در نماز بار خدای
هر چه جز حق بسوز و غارت کن   هر چه جز دین از و طهارت کن
روی آن جای کش شرع گفت بنه   گوش در آب و در آسمان منه
ورنه ابلیس در درون نماز   گوش گیرد برونت آرد باز
تو لئیم اندر نماز کریم   تو حدیث آمدی نماز قدیم
هفده رکعت نماز از دل و جان   ملک هژده هزار عالم دان
بس مران کز حساب بیرون است   زانکه هفده بهژده نزدیک است
حسد و بخل و خشم و شهوت و آز   بگذاری ار گذاردت بنماز
هر که او هفده رکعت بگذارد   ملک هژده هزار او دارد

تا حدث از دل برون ننهی   از ظلمهای رشته دل برنهی

چون نه پیوندد دین عصمت تو   نکند هم نماز قیمت تو

گرچه بگسست مرد نارستست   هم در حب حق خمار رستست

طالب اول ز غسل بر گیرد   کز حب حق نماز نپذیرد

تا ترا غسل عشق برون باشد   غسل ناکرده تو چون باشد

اصل و فرع نماز غسل و وضوست   صحت و فضل تو از وست

تا بجاروب لا نروبی راه   کی شوی در سرای الا الله

نه به سوی حق نماز جواز   چون طهارت نکرده نماز

چون ترا از تو دل برانگیزد   پس نماز از نیاز برخیزد

زاری و بیخودی طهارتست   کشتن نفس تو کفارتست

چون بکشتی تو نفس را در راه   روی بنمود زود فضل اله

با نیاز آی تا بیابی بار   ورنه با پاسک طلاق بیار

آن نمازی که در حضور بود   از تری آب روی حور بود

در احد میر حیدر کرار   یافت زخمی قوی در آن پیکار

ماند پیکان تیر در پایش   اقتضا کرد از آن زرایش

گر برون آرد از قدم پیکان   که تمام بود مرورا درمان

زود مرد حسین چو که بدید   گفت باید بتیغ باز برید

تا که پیکان بکه بدید آید   بسته زخم را امید آید

هیچ طاقت نداشت بادم گاز   گفت بگذار تا بوقت نماز

چونکه شد اندر نماز جانش   بر بدان لطیف اندامش

جمله پیکان از و برون آورد   او شده بیخبر ز ناله و درد

چون برون آمد از نماز علی   آگه حق خوانده مرورا بولی

گفت کمتر شد آن الم چونست   ورنه جای نماز پر خونست

گفت با او جمال عصر حسین   آن که بر اولاد مصطفی شده زین

گفت چون در نماز رفتی تو   برد ایزد فراز رفتی تو

کرد پیکان تو برون حجام   باز نا داده از نماز سلام

گفت حیدر بحق اکبر   که مرا زین الم نبود خبر

ای شده در نماز معروف   بطهارت بر کسان موصوف

همچنین کن نماز و شرع بدان
زود برخیز خیره و بشتابان

چون تو با صد در نماز آیی همی
با همه کام خویش باز آیی

مستی بیحت کار خام کنی
در تولی صدق صد سلام بکنی

یک سلامی چو صد سلام ارزد
سجده صدق صد قیام ارزد

این نمازی که دام باشد
خاک بر سر که باد بر باشد

زیر پرده نماز با جدای
خشک جنبان چو بچه بینوای

گوید از روی اصل و از ابتدا
چیست گوید طریق تو جیلا

اندرین ره نماز ره جایا
آن بر آید که خشک جنبانا

گرت باشد که مرد بینی مرد
خشک بگذار و گرد ره بگرد

هم تو دانی که در نماز آب
گرت بود ز بحر در خوشاب

تا بداند حق از هوا و هوس
کین همه هیچ نیست از خوش بس

عدت چوب و چوبک بان است
هر چه بر تو خواب بستر است

خشک در راه حق زن انگشت
گرت نیکو هراد نیکو نیک

مرد کز آب و خاک دارد عار
همچو ابر نشیند آتش و دار

کله آسمان نهد بر سر
تا بپا باز جبرئیل افسر

تاج گردد ترا کلاه فلک
باز گونه شود کلاه ملک

بارگی را بتاز الت درین
از پی بارگاه علیین

یاد های[illegible]ت حق
تا قبولت کند اجابت حق

بی دعا و تضرع و زاری
یک دو رکعت بصدق بگذاری

طمع چنان آمدت که مست نماز
سجده آرد و پس سجود جواز

با رعونت سوی مرد خدای
جامه کبریا کشان در پای

با تو باشد چه که برگیرد
گر تو آلوده گشت بپذیرد

هر که از روی لنی درد رود
آن رسول از جوانی مرد رود

چون زنی [illegible] یاد باشد نیک
از تو یارب نخواه و لیک

همچو خواجه که در خرام شود
پیر سنج و غلام شود

بار منت نهدی بر وی
که هم دوست غره دی

دوست دانا ز سنج مرحوزا
این نجو رسم مرد بگردد

همچنین طاعت
که نیاری همی پس رسته

تو بدین طاعت تو ای نادان
خویشتن را دکر تو سنج محوران

گر ترا در زمانه بوی عوان
کم نجوی بلفظ از فرعون

چون سر بندگی و عجب افراشت / پرده از روی کار خود برداشت

گفت من برتر از خدایانم / در جهان از همه بالایم

همه را این غرور و نخوت هست / لفظ فرعون بر جبلت هست

لیک از بیم پرده نیارد گفت / دارد آن راز خویشتن بنهفت

بوشعیب ابی امامی بود / که ورا هر کسی همی بشنود

قایم اللیل و صایم الدهری / یافت از جد در زمان بهری

برده از شهر صومعه بر کوه / جسته بیرون ز زحمت انبوه

زنی از انصاف رغبت کرد / گفت شیخا زنت بود در خورد

گر بخواهی ترا حلال شوم / بقناعت ترا عیال شوم

گفت شیخ ار رود راستدم / گر قناعت کنی تو جرسدم

خوش شد این سخن ضعیف چو نام / یافت از حسن وی بهره تمام

شهر بگذاشت و عزم صومعه کرد / قانع از حکم جرح کرد آکرد

بوریا پاره افکنده بدید / چو بهر بوریا سبک برچید

مرو را بوشعیب زاهد گفت / کای شده مر مرا گرامی جفت

از برای ورع گرفتی فرش / گر بجو خاک تیره موضع کش

گفت بهر صلاح برچیدم / کز من این معنی از تو بشنیدم

کز تو بهتر ز من مراعات / که نباشد حجاب آن طاعت

جنبه بنده را ز عین تراب / بوریا بود در میانه حجاب

مرد و قرص جوین که افطار / بود قانع همیشه بی پندار

بوشعیب از قیام شد رنجور / گشت یار روزه بود وی معذور

آن شب از ضعف روزه اش بنبرد / فرض و سنت نماند قاعده گرد

زن یک قرص پیش شیخ نهاد / قطره سرکه داد و پیش نهاد

شیخ گفت ای زن این وظیفه کجا / پیش ازین شب کم چرا شد نان

گفت زیرا که فاقد عذرا / مرد یک نیمه است عادتها

تو نماز ار نشسته کردستی / نیم از وظیفه خوردستی

پیش یک نیمه از وظیفه بخواه / از تمامی شیخ گردت آگاه

که نماز نشسته را نیمی / مزد استاده است بی بیمی

چو کم هی عیب ده بدارای / حیله را مزد حرمان داری

حبه کم بود و نرد حیله بخواه / ورنه آن طاعت هیچ گناه

ابراز

ای تو در راه صدق کم ز زنی — بر تبرزن ز هجو خویشتنی
مر ترا زین نماز برخیزد دل — نیست جا کنده تا کند حاصل
طاعتی کان ز دل ندارد روح — کس نپذیرد وجود آن مفتوح
زانکه در اصل خود ندارد مغز — در سر کاسه استخوان با مغز
هر نمازی که با خلل باشد — وانکه در چشم همچو کحل باشد
بی خشوع دلست مرد نماز — در نباشد خشوع هست جواز
مرد باید که در نماز آید — خسته با درد و با نیاز آید
ورنه باشد خشوع و بیماری — دیو با سبلتش کند بازی
طمع خویش دار چون کوه باثبات — کوه را با تک خرچه فرمایی
گرده و درشت رهی و عار نمایی — صد هزاران عوانی صوت ربایی
پل به پیش تو کردی کل — چون بشدی کمش زا چو کرد و چل
گرد هر شهر ره چنین گردی — خود در این ره طلب که کم گردی
اندرین ره ز داد و داش ز خویشتن — بار ساز و ز هیچ پل مندیش
گرچه تو خیز و تو گرفت بود — بط کشتی طلب شگفت بود
بچهٔ بط اگرچه دینه بود — آب دریاش تا به سینه بود

بچه بط

بچهٔ بط میان بحر عمان — جز بط نارسیده کشتی بان
یارب از خشم جان عالم را — کم کن از بهر غم آدم را
قدمی را که با قدم چو کل است — علم بی پرده تا محیط پل است
لاجرم حرف او ز کوه مجاز — چنین بعد اسم ربایت آمد باز
ورد ما از همه زبان که گویا شد — او ثنایت چو مشک بویا شد

دل و جان از بعد قربت تو — هست در امر و نهی هیبت تو
هست در امر بوکو ... — نیست کس را که این جوالی چنین
بندگانت چو روز و شب جویان — همه از تو ترا شده جویان
بنده را در ره معاش و معاد — نیست کس جز از صلاح و فساد
روزی افزود علی سیر شوی — لیک حوری سنور و دیو شوی
اگر او شوی ز نحن نیاز — که بیا تا پیاده رفت جواز
مرد ایمان همیشه در کار است — زانکه ایمان نماز بیدار است
تا نداری سر ... — تو چه دانی که چیست جان باری
پیش شرحت ز شعر بستن به — لب ترا همچو تب شکستن به

شرع را شعار سخت پیکار است — گرچه با او کهنه هم از غاره است
هرچه با را مباح و محظور است — شرع و شرف از زبان تو دور است
فرق خطر را بجست او و انه — کانچه رحمت بجست او و انه
خلق و خلقت بصحبت خلق — بهره از خلق تا بجز و حلق
گویا با عداوت از خود است — که خوره نام تو زنیک نام است

مستمع همت نیاز از دل — مطلع طلوع راز از دل
چنین در دل نیاز کشته به — آنچه خواهد به پیش ساده
یارش ره شده اقبال — کرده لبیک دولت استقبال
زاتش کان بدت کو دکون — تکیه ز آب بودی چو فرعون
یاره چه از تو رو ده صد لبیک — یک سلام از تو و هزار علیک
سایه بانت عقل بر در او — خیل اشست جان بر شکر او
عقل و جان ملک پادشاهی اوست — ملک او ده خود الهی اوست
از بد و نیک خلق بوسته — رحمت و نقشش بهم پیسته
از بتا تا زکند و نخی دو دست — در دو عالم بدل کننده پرست

زنادین و ملک پرور دن — کند سیج سر ربو کردن
یک دره ده رام بدیت نیاز — کار دانی کارساز خلق بساز
منهر و محیط ملکوت — متوجه بقوت جبروت
ایه عقل را بدایت ده — غایت شوق را نهایت ده
تو ده ایا ز حال عالم راز — از بلا عافیت نه ایا باز
زحقیقت نه مردایی ره — طفل راهی ز ره نه آگاهی
کودکا رو بکرد بازی کرد — پیر کبر پاپشیانی کرد
بس بود کبر آنچه بار ترا — با خدا ای سپه بکار ترا
گری جنت ز غم آید — کرده عیبی ز سهو دنیا رو
از در رحمت تو امید اند — چون تو ای یا بجو همی خوا
بیکد بر تو حرص حور و قصور — تو به نیا و زستیش مغرور

از چه راه حق کم از کوده کی — تو الی بود ان ای کم از کبک
گر در آموختن کند تقصیر — هرچه خواهد سبک زدی تدبیر
منتظف مراد و خواهش — خیره در انتظار گداهش

دل کی بخشی نه از زمان که کار / تا شود دامن دوش تو جا
ور بخواهی چه بخواهد هر دو زوال / گوش‌ها چشم کم تر و صحبت بال
معلم خانه خود بد کشش / تا بجو کو شتهان که کیه کشش
نبود جنس کند بخانه موش / میر موشان کند فسرده گوش
ور ره آفت ز مهر شود / کمتر از کور دیکی باید بود
خانه کاکای تر تا با شب آب / هر دو رگ بخت بخت باد و ریاب
ور زنه شد موش خانه حوج تو / ور ره والی چه رای برنج تو
ره کتاب آنچنانک چند / رجوع جهل و این چشم بیند
لوح از شرح اینها رجوان / چشم بدنیا بر و بخوان جهان
تا نکی باد اخشیا کردی / زین جهان که جدا کردی
در جهان خراب پر ز خرابه / از جهانان تو مسیح تر

ای روان همه شو هستند آن / آرزو بخشش آرزومندان
تو کمال فضل هم بکو بر گنج / مهربان بر تو یا رحمی برنج
آنچه حرامی بر بنده و دین ده / بار خدای جو جوش فرزندی ده

دم از باد هوس دین خوش کن / خدمت باد و خاک و آتش کن
از تو بخشودنت و بخشیدن / ورنه افتادنت و لغزیدن
از تو دارم نقش که چستم / پرده پوشیت کرده مغرورم
رانده حاتق ندانم چیست / خانه و خاقت ندانم کیست
تا بخور مرا ز چشم خشنودیت / بکنم تیر تا به ام سودیت
دل که او دل کنت از تاب تو جای / مردم دیده شد حباب سوی
دل که او در از بی نقابی / مردم دیده بادری کم نمایی
که بیاید و ز کار ساز تو / که نترسید زینهاری تو
ای زرت شبان این زر تو / به صدرت ای همه تو
ای که صدرت مستانه ات را / گرگ و یوسف نگاه خاتمت را
تو نو زادم که دیگرانی رفتند / تو نه ز مرم که دیگری رفتند
چکنم ما جز از تو منتهی / مرده ایشان مرا تو یاری
چکنم رحمت تو ما و دوی / جز تقین شده که من هم تو توی
چکنم با تو نقد دو دو دو همه / جز تو هستی مباد بود همه
غیر مردم که کنی هم کس باشند / گر تو او را بجز او کس باشند

پس نجوییم جز پناه غایت تو ‖ نتوانیم زیست بی‌ولایت تو
آنکه با تست روز رنج و داده ‖ وانکه بی‌تست روز بر یاد داد
آنچه گفتی مخور بخوردم من ‖ وانچه گفتی مکن بکردم من
با تو باشم در آتش ار گم ‖ بی تو باشم از آسیا با گم
از پی مرگ و زندگی چه رنج ‖ جان چو باشد تا چه ترسم رنج
جو فروشی حدیث گندم نمی ‖ ما که کم از توایم دریغ و محنج
از قبول تو ای زلت پاک ‖ جو بود خوب ورشت نزد خاک
خاک را خود محال زلت باشد ‖ گر قبول تو اش زیان باشد
گر ندارم کلام و پسوده ‖ که بود نامت ار سر و روزی
عقل را هیچ زهره النی بود ‖ که نداند مجاز بشنوده
چو کشاید عقل مستی ها ‖ گر بدانی ذریه و پستی ها
بگذری تا کنی ز بدیها پاک ‖ چه بود پیش آن بر هستی خاک
پیش حکمت تو و ز جود باشم ‖ من که باشم که نیک و بد باشم
بد و نیک شد چو هر دو فنی ‖ هر شود نیک اگر نه بگوی فنی
بد و نیکم همه تویی یا رب ‖ زد خود بد نیاید زهی عجب

آنچه بد کنم که بد کار بست ‖ اینکه تو نیکی همه سزاوار بست
نیکوان را نه بندگان تو گیر ‖ بندگان را خود از تو نیست گزیر
اندرین پرده هوا و هوس ‖ جهل را عذر خواه علم تو بس
نیک و بد مانده ام ببین اندر ‖ کار من ای کار ساز خلق بساز
زانکه کرده ایم اندر کار ‖ تو ز ما شیر گیر و گیر بکار
آنچه زشت است تو قیر آست ‖ وانچه از فعل ماست تقصیر است

ای خداوند هم تو دو پس ‖ ملک تو نامحابس محسوس
از تو خیزیم پیش تو خیزیم ‖ هم تو سیریم و از تو سیر آیم
سوی ما گرچه هیچکس نیست ‖ گر تو یا تو به یکی کس نیست
وین ز ما ز داده تعیین آن ده ‖ گرچه اینم هست بخش از بیان ده
کی از بهر همین ندانم به ‖ آنچه واپا که نیست آن ده
آن نهان را و آشکارا و همین ‖ تو ز پیدا یا گمان یا یقین
ای مراد اهل سکار النی تو ‖ وی امید امید وار النی تو
همه امید ما برحمت تست

هرچه بر تخته اقتضای تو نوشت / همه نیکو بود نباشد زشت
هست بر داشتی و بر بنهی / جز بسوی توام دگر نبری
هستم از هر چه هست جمله گریز / ور گریزم ز تو مرا بپذیر
ملکها را نه هر که سوی تو اند / باز ماند هر که زین در ماند
کو ستاند ز من سخن جز تو / کو رهاند مرا ز من جز تو
نظری کو رونق و دولت تو / دستگیر و دار هام ای همه تو
بخر و بیچاره را و ضعیف و غوی / نظری سستی جزی و بری
رنج بر در که تو آسان نیست / پر بیان همه زبان دان نیست
همه کس را بس از برای همه / بس قبول تو چون جهان همه

ای جهان را فسحت جهان آرای / وی خرد را نور الصدق راهنمای
در هشت فلک همه جانان / در بهشت تو فرخ ایشان
بر درت خوب و زشت را حکم / چون تو هستی بهشت را حکم
همه را کام و کار و بخت از تو / یار یار است و یار یار از تو
نه ز رجا نه از تو سیر شوم / نه بلا تقنطوا دلیر شوم

گر

گرگی ز من باده و ام حجت / از شکر شکر نیست رسم کفت
ایمنی از مکر تو نشاید بود / طاعت و معصیت ندارد سود
ایمنی از پس لجو که دی آگاه / بنجو از مکر تو به فضل گناه

روبهی پیر روبهی را گفت / کای تو با عقل و علم و دانش جفت
جابکی کن تو صد درم بستان / نامه‌ای بر بدین سگان بر سان
گفت اجرت بزرگ و در خور است / لیک کاری عظیم پر خطر است
ایمنی از قضایت ای استاد / هست نزدیک عقل عین گناه
ایمنی کرد مرد را بدنام / این غزالی ولی دگر مقام
کوزه در گاه تست کوه زال / خواب را زیر پای چیست خیال
همچو شمع آنکه را نماید بینی / در تو خنده و جو گردش زناه
با تو با عقل و جاه زر چه کنم / دین و دنیا تویی دگر چه کنم
تو مرا دل ده و دلیری بین / روبه خویش خوان و شیری بین
گر ز تیر تو پر کنم ترکش / کمر کوه قاف گیرم کش
یار آنا که خیره خرد بنود / ولی آنا که آن خود بنود

بسته در مانده‌ام درم تو گشای / ره چو گم کرده‌ام به رسم تو نمای
هیچ خودبین خدای بین نبود / مرد خودبین مرد دین نبود
گر تو مرد شریعت و دینی / یک زمان دور شو ز خودبینی
از خداوند کردگار غفور / سنت را درست کرد از نور
بسته خویش کن … خواهم / نشه خویش کن … ده‌ام
آل احمد و آل … جست / درد خود را … مقصد است
هم ضایع … در کار / همچو خویش … پا …
گر تو با راه … میکردی / خوار … طلب گم کردی
… چو پس … کل / چون شدی گم … بجو …
اندرین ره ز داد و دانش و بینش / … همچو پس …
قصد کشتی مکن که پر خطر است / مرد کشتی … بحر است
تو چو بط باش بر لب آب روان / ایمن از قعر بحر … …
قدمی را که در قدم … است / سطح … محیط … است

داده از عدل تو تنی را / امر دین را و عقل دیگر را

آنچه آید به عالم از امر است / وانچه گوید به رسم از امر است
هر چه در زیر امر … / همه بر رونق … امر کار …
همه مقهور … قدرتش قاهر / صنع او بر ظهورشان ظاهر
همه موقوف قدرت و حکمش / همه مسبوق سابق علمش
کرده امر … / تو نتانی بعقل … …
تا چو راه … بگشاید / آنچه گشته … …
آنچه او را عدم بود فرمان / که وجود آید اندر و حیران
گر یکی … / همچنان آمده در پرکار
هر چه استاد بر نوشت و براند / طفل در کتب … تواند خواند
عقل … شده … / … صورت … جسم صور
عشق را گفت … / عقل را گفت خویش را …
عقل … عشق است / جان … حجت عشق است
عشق را گفت پادشاهی کن / عقل را گفت که خدایی کن
از … کار … / زنده … …
تا جوز … نطق … / در ره روح قدس …

روح قدسی نفس باز شود — نفس چون عقل پاک گویا شود
همچنان است بار عایت جان — روشن اوست تا بدایت حال
آنچه محتاج زیر پرده اوست — وانچه مجبور جنبش کرده اوست
همه از امر اوست زیر و زبر — غافلند آدمی ز جبر و بشر
که بیا زود به حکم مطلق تو — بازده و بان ز ذوق تو
هر چه بودست و هر چه خواهد بود — نتوانند کرد کو فرمود

از پس دینی برات شون بود — برگ حالست و عقل فوقی بود
همه را باز خور پس از خور — کانچه یک یک باز از دنیا ببرد
همه پیشه در بر همه جور — ورنه خوانده تقصیر الامور
رو به روی یک وقت و لست — امر او ما یبدل القول است
امر او را تغییری نبود — خلق را جز تحیری نبود
بعض حمد از صفات اوست راست — غضب او را بود که معدور راست
در حق حق غضب روا نبود — زانکه صاحب غضب خدا نبود
غضب و خشم جمله مجبورند — زین صفت هردو از خدا دورند

غضب و خشم و صلح و حمد و حسد — هست اندر صفات نفس و جسد
هیچ بد مر ترا ز رحمت بند — نخوت ار میکشد لطف کمند
همه رحمت بجو به خالق یار — هست بنده کان خود ستار
گر بیابی نگاه ندت سوی خویش — تلطف بهجت او در پیش
آنکه مستی دلی سرای دریغ — تو ز فقه جهل راه گریغ
در توحید را تویی چو صدف — آدم باده‌ای باشی تو تلف
گر شکی ضایع لئی در توحید — شوی از معصیت زنده فرید
در تو آتش در آنکه سرای — سر هفت و چهار رو بدای
 — رسد مر ترا ز خلق زیان
ور ز ما هر چه خواهی شوی — از قضای ازل چو تو بد شوی
دست شاهان ترا سوی منزل — هر چه باید باده از این گل
بار بادخت یاف کس معقود — تا شوی راه چند و دعود
باز را چون زنش صید کند — گردن و سر او پاس قید کند
هر دو جسمش رسد فراوده — صید کرده و در هیاهو زند
هو ز غضب و خاده باز کند — خشم الهی و دیگران فزا کند

اندکی طلبی را نشود بیعی یا دو نه را ز طمع بیعی
باز دارش ز خوی پاده کند کور شو چشم او گشاده کند
زو بستانند همه طعام و شراب نشود کز دلیل او در خواب
دیگران را فند و هشیار او درین ره ز بانگ فاش دو دار
شیخ لیکن که همه طعام و شراب او جنیبت ستانند از اسباب
بعد ازین برکشاید پس چشم بر رضا بنگرد برون ز خشم
ز سر رسم و عاده برخیزد با دگر کس بطبع نامیزد
بزم و دست ملوک را شاید صید کرد او مرو بیارآید
جنبی را صفت نیافت مراد هر که دیدش بنیش خویش آید
رو ز بخت کش است باید بر اوز ره ابجیم دارد باز
گر شما را کر شد بر سال تمام پایش در کشد بنرم لگام
مرد را او بر سر بفر بسجد تو ز بدیلش پا جهد
گر مدار بر لگام رام کند نام او اسب وحشی لگام کند
باز گیر ملوک را شاید زان بدر ز یورش پیاده آید
جنبی نیز راز بر صفت اوج باشد لنگر که از خوی گنه

دست باید ازتیبا باشد دائم از باد و رغناباد شد
گاه باید خود که ترپ همکه در غنا و زنج بلا
آدمی خرکس دیا صفت پیش دانا و را ز قاصد صفت
با وجود در جحیم یک ست علف دوزخ است و رضات
مرد راحت جای خوف و هراس خوانده در محکمش وجود انس
نفس فرمان ندید و سر باده عقل قرآن شناس ایمان داده
خرد و جان صورت مطلق همه از امر دانی و امر از حق
همه از علم پس آفتاب شناس دل اگر هست آب پر و باد
جان ز دیده ترسم بجور سی خاک در گاه خود پدید پستوری
آن او بنده در مکان و زمان از کن امر تا در تحت جان
گفت از بهر خدمت در گاه امر با حقیقت اطیعوا الله
نفس رو بنده ته لخو بنده همه چنین بنده واند و ببنده
گر چه با او ست قصد بر وی کار دین پای تو لی ولی او بی
سوی آن کفر و دین ورست کوست گر ز دین نقش پندار مد توست
کار دین خود نه سر سری کاریست دین حق را همیشه بازاریست

دین حق تاج سر فقر و دین است / آنچ نامرد رانده در جور دوست
وین گهر را تا فلک ره نیست / ورنه همچندین بسی کم هیچکسی
راه دین رو که راه دین چون رهی / همچو شاخ گل از بن نیکا نوی
ای خوشا راه دین ای خدای / از گل تیره بر آرد و بپای
همه از کار کرد الله است / نیک بخت آنکسی که آگاه است
در ره جبر و اختیار خدای / بی تو و با تو نیست کار خدای

سخنش را بس لطافت ظرف / خدمت مر شاه همت حرف
صنعتش را حدوث یک گنجه / نخلش را حروف یک گنجه
دم جبرائیل شکل و صورتهاش / عقل والا ز سر سورتهاش
منزلت عرف سورت او / دلبر دلپذیر صورت او
ذوق رقه تقسیم قوت قوت / زاده ملک و زاده ملکوت
سر او مهر حل مشکلها / روح جو نهاد راحت دلها
دل مجروح را شفاعت آن / از کام خدای مشک دان
اصل ایمان و رکن تقوی دان / کان یاقوت و گنج معنی دان

هست قانون حکمت حکما / هست معیار عادت علما
زرست جانهای پیشان اوست / پهلوی عقلهای عاشق اوست
آیت او شفای جان سقیم / رایت درد و اندوهان سقیم
عقل و نفس از نهاد او عاجز / فصحا از طریق کنهش عاجز
عقل کل را فکنده در شده / نفس کل را نشانه در صده

هم صفت با حجاب جلال / هم دلیلست و هم نقاب دلال
سخن اوست واضح و واثق / حجت اوست لایح و لایق
در جان را حروف او ورجت / جوی جان را ز آتشش رجت
روضه انس عارفانست او / جنت الامنع روانست او
از درون فروغ منهج اسلام / وز برون غاز عقیده عام
عاقلان را حلاوتی در جان / غافلان را تلاوتی بر زبان
دیده روح و حروف قرآن / چشم جسم این و چشم جان آن
نعمت اهل مرده چشم ز کوس / نعمت اهل بخورد روح ز گوش
سهر ما مغز او نهان چپش جمال / بسته مهر آنکه ره نمای حلال

پرده در پرده دار بار شاه / هم و دل ز کار او آگاه
داد آنکس که وی بصر دارد / پرده از شاه یک خبر دارد
شد از جوهر طارم ازرق / عرق اوست و تار گیسش حق
نفس و نحو و قرات و تبیین / از زمین هست تا سر پروین
تو هنوز از کفایت شب و روز / پوست اول کشیده از گوز
تو ز قرآن نقاب او دیدی / لیک نقاب ز رستی بدریدی
مر ترا روی خویش بنمودی / تا روانت هر دو جا سودی
دل مجروح را شفا زوی است / جان محرم را شفا زوی است
تن حسد طلب نقش او پاریست / جان نداند که طعم روغن چیست
حس چو بیند مگر که صورت نغز / مغز داند که چیست او را مغز
او لیس پوست جست و تیغ بود / او همی خرج زنانه پیلیح بود
همچنین نزل است خانه تو / سنت انبیا ستانده تو
شمس این حسن پرده و حک / جا زمین مغز او آر حک
چیست زخم رولس چاره آیی / پس ها دل چرا فسرده آیی
صورت سورتش همچو آیینه / صفت و سیرتش نی دانی

کم ز مهمان سرای جهان / خلق قرآن بیش قرآن خوان
حرف را زان نقاب خود کرده است / که ز نامحرمان در پرده است
تو همان دیده‌ای ز صورت آن / کاهل صورت ز صورت شان
صورت از حس و روح پنهان است / تن ندیدی که روح خود کان است
تو شماری حروف از قرآن / چو ندیدی جهت کنی با آن
حرف پا او اگرچه همخوانه است / چه خبر هیچ حسن از ماه است
گر بپرسند هیچ پیدا آن / ذات او جست کان طرازان
چو کمینه‌ای ز معجزه‌هایش بگفت / سر قرآن زبان نداند گفت
کس ز رشتخت خرد بر جان / حرف‌های ز قرآن خوان
سر قرآن چه ز آن نکو دانم / رو شنو زآنکه خود همی داند
سر قرآن کیست در دل پاک / در دو کون نصوت اندر خاک
نی نکونیم اگرچه عثمانی / گر تو قرآن نکو همی دانی
هست آیین بر شمال با شبان / حق در وی میان سرپستان
در سپاهان بغفلتند همه / مرکسی چون شبان خلق رمه
هست قرآن جواب دفتر ذات / تو چو جاهی نشسته در عرصات

از نهان

اندرین بادیه هوا و هوان   ریگ گرم است همچو آب روان
حرف و قرآن تو ظرف آب شمر   آب بخور ز تو ظرف را منگر
کاکل این زلف نمایدت اوطان   کو نمونست مهر در پس طان
زلف نماندت نهادن روز   کآب ... دست کوزه بیرون
عقل کلی شرح و بسط او و رمز   موثق او در پس کنو دانم
گرچه بس مختصر از پس سخن است   بوی یوسف ز درفش پیرهن است
بهر در مصر مانده یوسف خوب   بو ز کنعان رسید تا یعقوب
حرف قرآن ز معنی قرآن   همچنان است کز لباس تو جان
حرف را از زبان تولی راندن   جان ... کار تولی خواندن
صدف آمد حروف قرآن در   نشود ... صدف دال حو
از در همی ... سماع موج در   ور ... شوی جو ز ... گستار
جان چو او خواند نعم جوب کند   ... حرب کند
نقطه و او از حروف در آب   چون ... پس خوب ... نجات
پوست از مغز خوب نغز بود   پوست هم ز ده دار مغز بود
سکه از مهر لوبسه و آمد   ... فرو د آمد

تا درین عالمی که رسیدست   تا درین مرکزی که رکیدست
به بصر پدید ... جدل طرح   نه زبان حرف خوانی جدل بیخ
عقل خود دلیل اسرارش   عقل ما خود نه شت در کارش
تو کنون حفاظ خانه   نه سزاوار پرده رایی
تو گشتی بستر او وقف   نه سپیدی بسنده در موقف
تو هوا جوابی و هوا داری   تو و مالکی نه مردانی کاری
نفس جهان هوا خسرو گرفت   بیکا مختصر جائی ده گرفت
دیو بر تخت هم هر دو روح از   یافت انگشتری سلیمان باز
شد مرتبت ... سلطان   جمع کز راه ما شد از قرآن
بس گاهکار ... سح ایمان بدم   شب و هم خیال کس بر هم
چشم ... مزد تا عجب   روی پوشیده کان ... غیب
مزد ارزش بی ...   پرده از پیش روی بردارم
پیش قرآنی ترا چه جای بند   پرده های حروف بگشاید
خاک راه برای خاک را چند   پاک باید که پاک را چند
دو ... کوی بسته ده   فهم قرآن از آن ... بیرم

ز استماعش نی بماند گوش کر | وز به پاسش سوز لیلی رو بگوش سر
هوش گر اگر گوش مال حق بود | سر قرآنی ز سوره ور باید

ای ز دریا یک کف آورده | وز فلک صورت صدف آورده
منور دُرش مرتبت آورده | که گهر و صدف همی گردی
زنی صد فهای سینه مدت | در صفایش ز قعر بحر برآر
گوهر چه صدف ورشی دل است | صدف پاک هر بر فیض دوست
صفت لطف عزت قرآن | هست بحر محیط عالم جان
قعر او پر ز در و پر ز گهر | تا کشش بنه جود و پر عنبر
ز دست از بهر باطن و ظاهر | سبب علم اول و آخر
قیمت در ز راز صدف باشد | نیز را قیمت از هدف باشد
آنکه داند بدین قصه از قعر | شناسد ز در دور یا مهر
زانکه بر شه طاشطا این دریاست | نه سزاوار لؤلؤ لالاست
سطر قرآن چو طره ایمانست | که از و راحت دل و جان است
پاک شو تا معانی مکنون | آید از حجبه حروف برون

تا برون ناید از حدث پاک | کی برون آید از حروف قرآن
تا تو باشی ز شرع محجوب | تا بجو نقل تو به زشت و به خوب
نشود دل ز حرف قرآن | شود بز به رنج بخش فرقه
تحفه فرود آری و دوری | آب در خواب تشنه را اری
تو که در بند ملک و القابی | چهره را از نقاب نشناسی
همچو خاصه در جهان سخنی | رنگ و بوی سخن چو جان سخنی
گر همی گنج دولت و دل و جان | آید ز رویحان و دل بر جوان
تا در و گوهر نفیس بیابی | تا در و کیمیای دین بیابی
تا بیابی تو درج در یتیم | تا بدانی تو زر ناب از سیم
در جهان چیست بهتر ز ثنا | در جهان چیست بکر و جانی
تا نماید بتو چو روی و جمال | روی خوب خود از نقاب سیاه
خوب عروسی که از نقاب سیاه | بر آید لطف و روح سبک

ره برست او و غافلان را هی | رهنمست او و غافلان جاهی
در بن چاه جانت را رسن است | نور قرآنی بسوی او رسن است

بس که از درد و ساز و دلو از آه
یوسف خویش را ز چاه برآی

ور زند غیرت یعقوب چه باک
آب رو بادت و ده باش خاک

خیز و خود را پس تحکیب آر
تا بیابی نجات خویش کر

تو چو یوسف بجای از شیطان
فرودت نبی ور پس زندان

گر همی یوسفت بباید جاه
تنگ در زی زندان و برای از چاه

راه مردانی پس مدلی و از د
تا بدان آب و جاه بدست آرد

تو رسن را بدلو می سازی
تا کی بهر بدان رسن بازی

تا فراشی بجای جان و خرد
یوسف ملک را بشهر ده بد

کس نخ چند حروفی از قرآن
با چنین دیده و رهبر از قران

شهر یک نشست کودک از نو روس
باهشی اعتبار کرده و احکام پس

کرده محکوم حکم هر ناسخ
نشده در علوم ایمانی راسخ

متشابه تراشده محکم
کرده در محکمش معمول کم

نور گرداند نور فرقه آزا
ور چه خاره صورت آزا

ساخته دست مزد و سالوس
شهر گیر جو دو کاسه بوس

که سرودش کجی دکان بشل
که ساربان زود [illegible]

گر زبانی دهش ز پا دو پی
گر نمایش کنی به بوالعجبی

کوکی ز بیابانی خود تا دلیل
گر کنی حکم خود برای تو دلیل

کرده بر بنشی سر رسی بخیال
گو در وبنشی کنی به بی مجال

گو برای خود خودش کنی تفسیر
گر بعلم خود خودش کنی تفسیر

زنی ای هوس شیخ شرم وقت باد
یا خود و با جهل وقت باد

با چنین فضل و [illegible] نکت
شرم باد [illegible] وقت نکت

می نگردی مگر به چند ره
کرده شنه و [illegible] صد پاره

سالکا کوی رفیقی جاهل را
یا نه گر با پس رفت کاهل را

گر نویسم ترا [illegible] تقوی
پاک وارای چون [illegible]

لیک چه [illegible] بگاه [illegible]
خفته مرغ سیاه [illegible]

[illegible] مهر یک [illegible] درم
شام با جاشتی ز بهر شکم

در یکا مسجدی چو بهو پس
خلق بر پای مسجد با بگ خروس

باشتی عرض بر بزید ان
کله از جان تو کُشته قران

گوید این جا مصدق تو
چند بالس کشید از حق تو

گوید ای کرده کار میدانی
اشکارا چنانکه پنهانی

شب در روزم بجز اندوه و فریاد | وای کز حرف من الصبح قد دنا

حق نکو دو معانی و اعراب | رو ندیدم لفظ قبله در محراب

پس نبشت حد ز معنی ها | گرچه کاف زده جوهرها

حنجره در سر دو شکیب آمد | جاده عزم کبود و نیک آمد

بجواز گفت و گوی [illegible] دهد ثمر | نیست [illegible] نعت زنخ

سوی مسجد ز پی جامی شتاب | روی ما از نقاب بی تاب بخت

بر سر کوی ما ز بیشت و کنو | هیچ آید پی [illegible] نماند ازو

عقل و جان را بقول ما پسر | سوی وادی و هوای خویشم [illegible]

گرچه منع هوا گفت [illegible] مرا | گاه بر دام نفس بست مرا

گر بیوی شراب [illegible] راند مرا | گه برای سپرده خواند مرا

گر بجوا اندی مرا ابراه محبت ز | خبر بکیف و چنین ز آن آواز

گر شکستی چو چوب دانشکنند | سرودی چو دم از شکند

گر چو قوال گردی از نغمه | متفرق حروف [illegible] از زحمه

ای [illegible] ز [illegible] حسین | حو اسم الصاف خیر یوم الدین

گرچه جز طعم و لذت قرآن | جز زبان از دی و خبر در جان

از درون مطرب جان آیی | تماشای باغ قرآن آیی

تا بجان تو جمله [illegible] بیایی | آنچه بجوا انجمنت آنجا آید

ز دو چشمش جهان [illegible] و برون | آنچه موجود شد [illegible] بیرون

حکمهای که گفته شد محکوم | همه گرد [illegible] راز و معلوم

تشنه اند تا اصغای خدای | گشته [illegible] قصه قصه سرای

مستمع چنین که شد سماع کلام | گرد وشش نطق موی را اندام

تا الف را [illegible] رای آورد | لب دقتی را زیر پای آورد

تا بیابی [illegible] اخلاص | چون بجوابای تو سوره اخلاص

سوره یاسین چو سرو [illegible] | نظم او چون بنفشه [illegible]

نصب و [illegible] | گر تو [illegible] پیسی

جزو جزوم [illegible] | لوح محفوظ و [illegible] نون و قلم

حرفها پاک [illegible] روح پرده نور | نقطه خال مشک بر رخ حور

همچنین در [illegible] صورت او | تا بدانی تو سیر سورت او

زانکه در کوی عشق وحدت [illegible] | [illegible]

تو به شهوت امتحانش کن | پس ازان همچو زر نگاهش کن
پس دگر بار توبه با بپازو | تا در آتش خشم بگدازد
پس چو رنگش کند فروش مه | پس در اوج او چپار را ببر
مر ملک را که عدل این باشد | افسر و تاج او چنین باشد
سخنی گر تو گفت آلوده | گرچه نیکوست هست بیهوده
یاد اگرچه خوش آید و دلکش | ز حدث بگذرد و باشد خوش
هر حدیث را بامر یزدانش | پس زنی مهر و کرد قرآنش
پس از آن نوی حرکتش بنشاند | تا به حور برد و پیشش خواند
معنوی را پس از پی کی و دکن | همچو معنوی چو منزدار دیکن
قوال از پیش نو هم از یاری | گرچه جالب صنعت قاری
مرد عارف سخن چو بشنود | لاجرم را اشتیاق کم نشود
طبع قوال را دو نوبا شد | عشق مطرب اندرون آمد
با خیال لطف گوید راز | شکش و نیخ و دف را آواز
هرچه او ازوش و آوازه است | خانه شان از جنی دروازه است
سیخ منغیستی اگر دربانک | قیح شند متی مرد و دانک

دل ز معنی طلب ز حرف مجوی | که نیابی ز نقش عنبر بوی
نه تا دلبری در پی مجاز | چشم را رنگ و گوش را آواز
مجلس روح جای ناخوش است | وندر آنجا سماع خام خوش است
تا سوی عشق دیده نا باشد | نه تو ناکام چشیده باشد
طبع را از هنگ نکرد اهل شاد | گز غنا نوغنی نیار دیاد
تا که رپیر چیز آرد باد | تو مراورا از آب چه بدار
یا با آتش فرو برند سر کین | یا بگاتش سپار و خوش بنشین
هرچه در عشق نیک و گرچه بدست | تا بحکمش کشیدن از مرد است
هرچه صورت ده باشی ده | ناله را داد در دلش خوش نه
چنین برون آلوده از دل خوش | پای او گر در سوی دنیا کش
زانکه دنی دون پس از تو دهد | تا ز تو عقل و هوش تو برهد
ی مداری خبر تو ای نسناس | که قصه نه جمله دیوا پس
تو ورای بدو پر از بنده او | غمزه را منز خوانده سرشت داو
راه دین صنف و هاد مست | نحو و تصریف و استعارت هست
این صفات از کلام حق درست | نغمه قرآنی چو در پستو راست

گر نباشد ای سپاهانیان
کو بهی ایمان شود قرآن

هرچه ماند دست زن و مالش
هست شه وع و احکامش

[illegible]

در طریقی که شرط جان ترست
نور بهیست خوری وریست

مرد دانا کجا سماع کند
خوف و طرفش هم وداع کند

جان از وخط خویش برگیرد
کارها جمله کار پیر گیرد

با مرید جوانی پیر و د شفق
همچنان کانکه کرد عاشق دق

ماکه ان انجمال زرق بود
همچو فرعون بانگ عشق بود

بانگ او حال عشق سود نکرد
آتش آیت چو دود نکرد

هرکه در مجلس بانگ کند
وانکه گر اندیشه جوی رنگ کند

ورنه آه مرید عشق الغنج
حقه مار نیست همچو بر سر گنج

اژدها گر ز گنج برخیزد
مهره گاش آتش انگیزد

شعف اندر صحیفه صحت نوی
جلجلک اندر چراغ هست تری

آب در روغن چو دانم آمیزد
نور در صفو روغن آویزد

تف چو روغن ز آتش برگیرد
هم بیکباره بانگ در گیرد

آه از غنای طبیعت قوت
راه پنهانی شریعت قوت

آینه روشنت براد شما
پرده آینه است آه شما

از بن این راق شوق بود
شوق در گردنش چو طوق بود

وقت نامد که درگه آزرم
وار و از جهل و وحشت جهل و شرم

مهر برگی ز ملک ملک جهان
از الم بان زاد و راه پنهان

شو تبر داده آفرینش را
تا برید چو عروس منش را

تو چو دانا خود پس بنگریست
تیر صانع در آفرینش چیست

آتش از سر و از عاشق دار
خانه را بسوزد و هم برار

تا ز جود تو سوده جسم کبود
از زبان زند و دروی کرد دود

جاه رکیرلی چو قصر الماس
برکه بر جاه طبع هیچ هراس

شاخ دندانه محال زن
پنج تخته خیال بکن

همچو مردلی در ای از تن ولوی
تخته گفت از آب روی نوی

دیو دین را ز اعتقاد ورنول
منهزم کن ز تسبیع لا حول

هم ز شکر جفا بکن
قلم نقشبند تن شکن

تخته نقش نقش نفس چو پاک
کاب او آتشست و باد و خاک

گر سیاه و سفید دفتر جاه / دیده دارد چو سپید و نامه سیاه
کار کن کار بگذر از گفتار / کاندرین راه کار دارد کار
راه رو در رهی رها یا باش / از عجبی گذر شو خدای باش
غم دین کان بخفتی شنوی / کند اعتقاد دست قوی
لاله خاصیت نیز بهشت / دل سیه چهره گرته و خنده
تا گذشت فصل اردیبهشت / که برآید ز جان شکفته خویش

خواجه ای بمردی و رست / ملکها داشتم زرای شکست
گفتمش گنجی که باشد خوش / گفت آنکه رشته آتش
کیسه پار و دنجی که دل خوش / هر که را گور و مرگ بینی خوش
امیر کجی کاهوس است / تکیه رحمت خدای بس است
ایت آزاده مرد دین پرور / ایت محکم حدیث حکیم خور
ای سنایی سخن دراز مکش / کو تهی به فلک زد کی بخشش
خواجه تن را طلاق ناداده / دین همی جو به نیت آزاده
دین نیابی گرت غم تن هست / زانکه کابین دین طلاق تن است

توشه برگیر ازین سرای مجاز / توشه آخرت درای بساز
نه ترا با کسی بود پیوند / نه تو گرانی هر دو را پس چند
دولت دین چو روی بنماید / ثبت بر کاینات فرماید
گل و دیده چو پادشا یافت / دل ... رهگشا یافت
گرد در ما در و دو چشم گرد / ...
ایمن از ره روره حیات ... / چه خوش ... خوش ...
زین ... روره حیات چو ... / تحبدی از تو ... بندیی
باشد تا شیخ تو بآب رسد / ماه ... تا آفتاب ...
باش تا صبح صلح روی دهد / شاه شاهان ز رای گوی دهد
باش تا جنگ مرگ در بازد / تا صفت زبان برداود
گرچه در عالم ... و ... / کس ... ز ... نفس
طبع ... ترا بنود / ... رباب مستی بنود
... نوش و ... / استوا عرش ...
باش تا عقل ... / حل کند ... الوحشت
بنده ... گیر و ... عقل / هر که دارد ... نامه عقل

تو چه دانی راز خویش حق / به شناسی سال پیش حق
تو که در بند آب و نانی / کی جهان نهان او دانی
هر چه جسمت روح بخواهد / چشم تو خوردی ترا برگ آمد
هر چه جز راه حق مجازی دان / هر چه با یاد اوست باری دان
عقل دل پرده دار درهٔ شد / جا گران ان نیافت جسم اند
انچه عقل و نبات حیوانست / اندر انقطاع اسیا بانست
پس درین چند روزه چو بی / کنج محراب و کنج ...

دیده عقل دار و از ... حمد / تا ز راه لحد رسی با حمد
روضه گشت بر تو کنج لحد / در شش روضه رنگ فصل صمد
چشم محراب حق شناس تو / نور حق در دو دیده پایی تو
رو ز چشم وی در محراب / از دری طوبی یقین ... آب
تا بهر جا که شاخ او برسد / میوه های فراخ او برسد
پیدا و دو ... چند اوی / لحد ای از تو تسبیح ...
وز شوریده جان ... / چه روی آن ...

چو ایام کارها کرده است / چشم تو بسیار کس زما گردست
پیش ازین کو بود حج کوه / زین سپس تر چند خواهد بجو
بوده ای زنار کیسه بدوز / که از ایشان بقوت روز بروز
بر برای جنه و نیش پوست / هر که باشی از هوای کاور است
چکی خویش چون است الله بس / هر چه زد بگذری هوا و هوس
صدق به صدق مجرد ... کن / ساز کشتی به بحر در جمله کن
ذره صدق به که اندر راه / شیر گیر است کمترین روباه
باقی پسند کی در راه / چند ازین باقی ... خواه
قوم موسی چو از راق خود / هر ره ... در گذر که به
از سمندی ... کی ... جنگ / رخت او بار بسته رو تنگ
از نهاد نهال اسپی سالم / نخ ... شاخ تو سالم
از هوا چنین بی پنج / کس را چو ... پنج
زانکه جامع نعمت ... ایست / این سخاوت ... در راه ایست
کارت آنگه به کرانی رهد حاصل / آنکه ... به کرانی رهد حاصل
سینه چنین خار پشت ساز حصار

سینه را گر کنی ز خوب نزد | تک هفت آسمان بدو بازرد
همه در بر او همه چو افروخته | در هوا او موس چو آگوشته
با نور چشم پر آب بی دل آر | جنت بهشت بدل بگذار
گر مهی دیده از سپهر صد و صد | سنت احمدی و فرض صمد
فرض الله چنین بجای آری | عرش سر زیر پای آری
سنت مصطفی چو بگذاری | کافر و گبر را بیازاری
خوی خود را بدین چو نیکو کن | سنت این و حدیث او کن
خدمت حق تا باشد باد | کس گرفتار با جلی مباد

پدر آدم اندر این عالم | هست آدم که باد در مریم
تن تن شد ز رنگ عالم شد | جان که جان شد ز بوی آدم شد
هرکه را آدم است آدم اوست | هرکه را نیست نقش عالم اوست
همه خواهی که باشی او را باش | رو برو سوی خویش هیچ مباش
بر پریده ز دام نشو تیه | در خور دیده مدار لا هوتیه
اگه در بند این جهان آویخت | سود کرد او در شکر تش کریخت

دیده سلطان خطه ملکوت | همچو عیسی بدین لاهوت
این جهان چیست بی غم و رنج | خوانده عاقل ورا سرای سپنج
رهبرت باد مهر صورت جان | این جهان عقل و این جهان ایمان
خنک آنکس که عقل رهبر اوست | هر چه عالم بطبع جا گر اوست
خنک آنکس که نفس خود را کشت | ز کسی در راه او کسی را جست
همچو نقش زباد مهر سپنج | سوی نحو بگذار بی رنج
خویش را یا خوانی در ده | کان [illegible] گر به سپنج زلف به
ترک دلیک هم زاعداد | تا مداری و نفس و نقش زیاد
کس چو لاله [illegible] دکار است | وقت را گرانبار است

انبیا را که ساکن بودند | حق را راه راست همچو بودند
جمع نبوت فا فرو رفتند | باز نحو کامکان بنشستند
پرده ها بست علت از بت شرک | بو [illegible] او کفر رب شرک
این چلیپا چو شاخ من ورداست | ولی چو بیلو فراقاب است
این صنم کرده شاد او معبود | ولی جدا مانده از همه معبود

این شمرده جهل‌ها برهان / بی‌نیاز و بی‌نیاز از یزدان
این چو باد از نفس عقل زدای / وان چو آب از سر گیاه ربای
این وی را خدای خود خوانده / وان خوش وار دین برافشانده
این یکی سبحه دان دگر تخجم / این یکی در امید و آن یار بیم
همه با خوب سیرتان بوده / همه با عمی بصیرتان بوده
عالم قانع شده بر این دون / جاهل مشغول در نشیمن دین
این حق را دوی خود نهان کرده / مرکب دین به عیبیان کرده
بدعت اندیشه که سر آورده / زنده جهل سر بر آورده
این به تقلید هم زده دربند / وان به جهل بسته هر پیوند
گوش سرشان چو پس بمیرد دلو / همه ایشان چو بی نمود ز دیو
شده ز دو یک علم دانشمند / سوی بیت فضول خرسند
غافل در بند لذت شهوات / عالم در بند جز آن ترهات
همه در پس گشته علم و دین جدای / همگنان هم زنده کرده باد و دای
غرض خود خفته در میانه علم / علم پوشیده در میانه علم
راستی تنها ز بند و بیم ظلم / روی پوشیده چنین الف در کم

خاصگان حق از نه خاور باز شدند / عام جسم با سر مجاز شدند
لیک شاه رهبر هر مو نیست / ولی دگر مقتدی او نیست
دین ز روش آشکاره شده / پرده در جسم پاره پاره شده
ملک توران و ملک ایران / شده از جور یک دگر ویران
همه ناخورده سوی شرب / قبله‌ها بر حذر ز منع هرب
صنم و تشنه و لعین جهل / یک جهان پر ز ناکسان و اهل
خانه کعبه گشته بتخانه / گرفته مغضب بیگانه
عالم پر ستایع دو بوستور / صد هزار الیس ره وجه و جه گور
رحب وراست عول و هرسنگ / راه بر بسته بوده همره لنگ
عقده جهل را نه پرخواهی / گردم عقل کرده بر بینی
بر ضلالت جهان پر ز مرکب / بر خود شده راه دین شده بنگ
بانگ بر داشته سگ کاهلان / اسب و سگ در جهان گران آن
ای سنایی چو بر گرفتی کلک / در سخن کشیده‌ای اندر سلک
حسب حکمت ثنای حق روان / بس گو بعث احمد مرسل
جنس زو حید گفته شد خوش / گفت حو اسم زانیا شرطه

خاصه بعث رسول یار یسین	لیک تمییز آن الحق و مبین
آنکه بگشاد پی ره صدق	دست اسلام عصمت فاروق
طلب کرد هر عمر را یافت	از میان طهاره برادری یافت
دل او چون حق محقق شد	صدق و راستی حق شد
آنکه گاهی بوقت او شد کار	بر نقطه باز شد پرگار
آنکه خطه طهارتش داده	و آنکه خطش امارتش داده
دین نهاده برای جو باش شاه	پای تا سر ز طاعه در راه
داده صدقش کسب طاعت طلب	بسته پاپوش مصطفی هر شب
شوقش آورده سوی مهر خویش	طرق اطراق کنان در پیش
دیده از طاعت طهارت تنها	کرده از نامه امارت تنها
عمری از عمر بخشانده	عمری رفته زود حق مانده
شاه بی حق روانش در حصن	نایب حق زبانش در کفن
کرد در عز ملت پیر	عمر را بدل بتعمیر ابد
از پی دیو در زمانه او	سایه او سلاح خانه او

در تجلی روانش شاه حق	در تجلی زبانش حامد حق
کرده جز شرع دین منور یقین	طاق تا ماه چهارده ش دون
کرده مهر رسول پیروانش	حسبک الله ز وحی ایمانش
در ره دین و دل فروغ از وی	باغ فردوس را چراغ از وی
زده صدکش درین سرای مجاز	آتش اندر سلاح خانه راز
از پی حکم نامه‌اش شتاب	نامه او نکو ازو آب جواب
کرده پیوند دلق خویش از برگ	دیده زلفین برگ دیوارش مرگ
شهر از عزم او زمانه او	سر ابلیس بر آستانه او
بوسه عمر شفه‌ده دین	جان فدا کرده دل در ره دین
دست بسته ز حضرتش ملبس	کوچ کرده ز کوی او ابلیس
موج مالیده کان نکو خورد	عمر مالیده کان بهیز زرد
زیر فرش ستاره کرده نوش	پیش سهمش سریش کرده سروش
کرده خورشید را جدا از منش	سایه نور دلی بخنده منش
کرده تلبیس ها ضرورت را	سوره هیئت اصل صورت را
از پی مومنان تیغ و کمند	خارش شبهت ز راه ایمان کند

روح کرده ز راه سر پیشش / امر حق داده دره در دستش

ز اعتدالش در اعتدال بهار / گل پیاده بمانده با دیوار

مع شادان و پس [illegible] / (لغزالد) لهو گشته ز دورهٔ عمری

خوانده یزد چه کرده حراب / کرده تاراج جمله اسباب

شاخ و بیخ ضلالت او برکند / کفر را دست و پای کرده ببند

روی چون سوی احتساب آورد / گل چو کلاه در رکاب آورد

نفس جنی ز هیبت بند بجست / عقل انسی ز تاب منبع رست

در گواهی که آتش شکوه / قصه سارهٔ کولی بر کوه

بر پسر حد براند از پا و پای / شد روان سوی علیین

کاین رسم هم ز وی بنهفت / گر چه قرآن ز نده نامین نیست

از عمر عالمی منور شد / همه اسلام پر ز منبر شد

مت بیدار بهر تصحیحش / در تراویح بر مصابیحش

شب را چراغش دل بستن / بر فلک زهره بر شهم زن

در ده وار از پا قامت صد / در ده احد از برای احد

در ره را برای مستوری / زنده در ره چو جد مستوری

خانه‌ی خواب گشته زو / زهره زهری آب بسته زو

زاهر سر در ره غایت حق / حکم کرده در ولایت حق

عدل او بهر قصبان همبر / حکم او بهر شیر زد چو قمر

شیشه بر کوه کرده موم / کوی را مرغ کرده هموارم

کرده از امراو مستوری / از همه مانده پچه ها دوری

بر بزرگان چو حلم دین راندی / جرس حج رخش آذین خواندی

رخنه او برای رستخیز / بوده چنین زهره جوزی اکبر

لجه در زیر نورش از شر / عدل او داده تازه حشر

بوده جاش معادل الصاف / مایه و پایه‌اش نبوده کداف

خیر اعتدال شوکت او / خوار روزگار دولت او

کرده کم پیش شیش و قمری / متساوی خلافت عمری

عجم و شام را باش و بغداد / جنی دل وست وطع خوش گشاد

لصلابت کشاده شام عجم / بسته از روم جمله رود ورم

سعد و قاص و جمع مسعود را / آتش آزاده آتش ها دی را

نجم دین را فرستاد او	بدل ظلم داد او داد او
در نهاوند چنین قوتی شد حرب	کفر و اسلام در شده در حرب
او بفرط سیاست از سر درد	آنچنان خدعه را بدرد آورد
حلت کافری بدید از جور	نور است بدل دل پر نور
روز او ایمن بر سر منبر	گفت یا ساریه بر جیشم حذر
الجبل الجبل که لشکر کفر	حیله کرده است حمله بر در کفر
سعد وقاص لفظ او بشنید	ولی کمینگاه و حمله کفر بدید
کوه بشکافت سعد عمر آواز	نشنیدند فاش کس که برانداز
زان لشکر ایشان شدند آگاه	بازگشتند از آن مضیق براه
کافران سبب کشته شدند	هم به بدوار و بسته شدند
محضر کرده ام این مناقب را	بهر این روی و درای ثاقب
ملک را او رواج و رایان	بوده فرزند عدل او جهان
بعمر شد در سیرت باز	بعمر گشت هم عدل دراز
از عمر یافت دین بها و شرف	ایست دین را نشده کرده ضعف
بشنو این جای سو سرو	بوده در شرع را رهبر عمر

روز محشر چو چشم او روشن	نخبه از رسول و عدل و تمن
صد هزار چشم درین ساعت	بروانش رسانان پر از طاعت

آنکه بر جای مصطفی بنشست	بر بشر شرم را حلیه به بست
چه عجب دادی از کفش به سر	شرم چشمان در غم عم سر
لیک زلکنت نه بهر گج شرم	زانکه دانست بر شرش از دم
زانکه بر جای احمد مرسل	ور پی دو خط از طریق منزل
گر رسید عقل در سر اندازد	ور رسید روح مایه در سازد
عقل کانجا رسید سر بنهد	مرغ کانجا رسید پر بنهد
هین ایمان که بد خو حشمان	محب این کالحیاء من الایمان
دست مشاطه پسند مده	گل بر سر کشیده در دیده
دایم از صد ز شرع پیغامبر	ژاله و لاله بر چشم جهبر
شرم او را خدای کرده قبول	شده خشنود ازو خدا و رسول
مدار حق حشمت عشرت را	عدل او نهال حبس غربت را
از پی ساز مصطفی شب و روز	بد منافق کش و منافق سوز

به دل عدل است داد او نقش / بر دو چشم چراغ داناوشش
کرده در کار ملک و ملت ملک / در قوانین کشیده اندر سلک
دل و جان را عقیده عثمان / ساخته رحل مصحف قرآن
سیرت و خلق او سراسر حلم / خرد و جان او سفینهٔ علم
علم ترین مردم فاضل / دل او بسته وحی را حامل
صورتش خوب و سیرتش کامل / حامل صدق و عامل و عادل
عاشق شکر و تسلیم و ظرایف / چهره او خجسته و وضع شریف
هم از اسلاف شهر آمده او / در کنار شرف بزاده او
دل و جسمش ز شوق در محراب / چشمه آب آفتاب و چشمه آب
دل قرارت همه ثنا و ثبات / با قرائت همه حیا و حیات
دل و پشت همت جویی / شرم او روی حالت ادبی
شرم او کارساز خویشاوند / کرده بر بد او رحم پیوند

سر او عمر عاص داده بباد / سر او پیش دشمنان بنهاد
او ذوی الارحام را گرامی کرد / طلب مهر نیکنامی کرد

از دل خود نکو بدیشان کرد / کینه را اصلاب و کشتن کرد
دستها زا خویشتن دانست / بی غل و بی غش از محن دانست
بود با وی محمد بوبکر / همچو بوبکر بی بدی پاکر
هد کرامی سباب فرزندیش / عاید خویش کرد پیوندیش
آنکه بوبکر را چو جان بودی / که به فرزندیش زمان بودی
دشمنان ساختند غالبها / تا پدید آورند حاجبها
هر که او بد بست بد کار است / جبر و عفو از سزاوار است
هر کسی کار سیح حاصل نیست / دل بر حلم است این کامل نیست
شوخ چشمی زبان ایمانست / شرم دیده و زبان ایمانست
در دو روی عقل راست چاچ / چشم ایمان کاهی ... هیچ
قابل آید چو آینه ایمان / چشم او به همان نیک نمان
رشت را هیچ نیک بر گیرد / دیو را چون فرشته پیندارد
نه ز توحید بل ز شرک و شکست / که نزد تو دین کفر کمست
چشم اخفی چو کرد علت گو / پیش چشمش چه در ... چه بلور
عقل خوشقند خود پسند کمند / ور نه توحید به سر بخشد

دل و جان با خوشی شناس کز او — کانچه باطل کرد حق ها زو
روی آیینه را که نبود رنگ — زانکه بپذیرد و نگیرد زنگ
هیچ کژ هیچ راست بپذیرد — راست کج را براست برگیرد
فتنه را گر نخواست در قضیه‌اش — از وی الا دعا نخاست در عصیانش
از نه زو بود فتنه و کینه — زشت و نیکو بود آیینه
خلق عالم هر آنکه نیک و بدند — همه در چشم او چنانکه خودند
خلق را آنچه عادت و خوی آمد — شرم و ایمانش عذرخواه بس اند
او همه نیک بود و نیکی یافت — سوی نیکی ز خویشتن بشتافت
آنکه جان را درین جهان کرم — زانکه خود نیک بود و نیکی دید
زانکه جان را چو پاک خصم از وی خست — فسیکفیکهم الله ساخت
وای آنکس که سعی در خونش — کرد و این خواست رای وارونش
دل او بود بس موافق بود — نور جانش چو صبح صادق بود
آنکه بنشست در میان حق بین — نطق خود را چو نطق گشت بیان
کعبه عشاق بسته شد راهش — کشته و از میان جان راهش
شد تقارب نواز و که او — ان تقارب عقارب ره او

شربت غم چو عاشق او بچشید — لب تسلیم از زبان ببرید
سیرت او از آن چو سوی گرفت — با حسن نیک مرد چون کردند
راه او زان نشانه گر بودند — اهل آن روز شوم یکی بودند
شور او در جهان پدید آمد — قفل شان بسته را کلید آمد
عقل اگر چند صاحب رؤیت — گفت یا رب چه پاک سوزیست
ای شناسا ز قوت ایمان — هیچ حیدر نبود بس از عثمان

بعد عثمان چو حیدر کرار — گشت بر دین مصطفی سردار
آن سبیل آفت سرای فضول — لب حیدر از وعید آن رسول
آن سرافیل غزو نازنده علم — ملک الموت دیو را در علم
لی فداک و ده ورد تسلیم — هم پدر هم پسر هم ابراهیم
حکم تسلیم را حیل بشرط — در که شرع را دلیل بشرط
بنشست از مصطفی تاویل — گشته مکشوف از وی شرح تنزیل
مصطفی چشم روشن از دیدنش — شاد ز رهرو گشت در پرورشش
آنکه در شرع ناسخ دین او بود — وانکه در دین حق گزین او بود

در حدیث آمده مراد او بود
شرف حج تمام او بود

باب شهرت به هر تو کرده
هرچه بود ار چه بسته بود او کرده

هر چه در ما کرد و فکنده رای
نام زد بستش در فتنده جدای

فخر ازان صحن ده به بر بوده
دستگیری شغل بنموده

خواب و آرام برده و عشرت
کرده در مغز عقل زیر و زبر

هر که از مهد برده پرده
خصم را خصم خویشتن کرده

هر که گفته کس بر آورده
از دین را نگاه داده

هر که از خشم هیچ سر بر زد
خون نفور ان جسام رنگ شده

کرده از دین دشمنان چو سحاب
جامه رنگ رنگین سیراب

کنده زو رستش در خیبر کنده
در علم و عمل بد و پیوسته

خیبر از وی آب شده
سر آتش همه سراب شده

بدو تیغ بدو الفقار زبان
کرده تیغ هیچو تیر جهان

زان تیغ کشید در عالم
شرع را کرد هیچو تیر قلم

نور علمش جهنده گوهر
مار نیش کشیده کافر

هم بسازد ز علم سیم و امید
هم بسازد ز جوشیر و جوش خورشید

هم نبی را وصی و هم داماد
شبهم چه خبر از مجالس شاد

ای خوارج اگر ز دوزخ گریست
کفر و دین زو تو ز جهل کمبخت

چشم افعی ز کره عقب کور
مس گیسش حبه زر و حبه مور

گر شنیده گوش فشرد از گوششان
گرد فتح و ظفر ز بیش تو ششان

دل ازو دشش را تو دیده ای به چشم
دست مردی هایی مردی خشم

آمد از سدره جبرئیل امین
فاش کرده مروّتا یقین

نوالفقاری که از بهشت خدای
نو فرستاده بود سرکش ردای

ز جگر بود و اعی مرد سیش
ز ظفر باخشه جو امر دیش

آنچنان گشته ز مردی کس
آنچه تا دلش هر دو بخورد ...

در صف پای رزم او محکم
ور پایه رزم جان او محکم

روز او بت شکن ز روز ازل
دست او تیغ زن بر اوج زحل

کرده او عقد دین به تیغ و قلم
با شجاعت سخاوت اندر هم

خوانده او در دین ملک بدارش
هم در علم و هم عمل دارش

جان ازو مردی و تن از بن
خسرو دست تهمتن دین

شرف ملک و داد ایدون او
صدف در آل یاسین او

آل یاسین شرف هدی و بده / از در او داد جسم بخرده
نایب مصطفی بروز غدیر / کرده در شرع خود بمرد امیر
قابل راز حق ز ذات او / مهبط وحی حق امانت او
سر قولی به خوانده بود بدل / علم هر دو جهان داده مفصل
نفس عیسی کشیده تنزیل / جان جانش چشمهٔ تاویل
وصف کرده بلی جمال درست / معنی هفت رو زنش بهشت
چشمها چشمها ز دیدارش / سمعها سمعها ز گفتارش
تیر او بر جبیح رو شمشان / برده جان و دل را چو کمال
هر کجا ابر و زبان بودی / نطقش تیر چون کمان بودی
به فصاحت چو او سخن گوی / سینهٔ تیغ زبانی حیدر شیر ارشی
لطف او بود لطف پیغمبر / عنف او عنف شیر شرزه نر
هر که دیدی جمال او مسئول / نقش گشتی ز روح طبعی حلول
سر محبت ز دو تیغ زبان / روی سنت شبت را به سنان
بهر او گفته مصطفی با آن / کار خدا او بود دال من والاه
کرده از نص و در کرامت را / بر که مردانی قیامت را

کرده از مهر جان آسمان هنر / درج در سخن چو درج گهر
محرم او بود حبیب خدا / محرم او بود پیش تو آنجا
لمن زهیبتش در جهت طرف / ولی بردن آمده ز پرده حرف
بوالمت این چو طرف ایش نوشت / رحمت حرف پیش او بنوشت
کاتب نفس پیش نامهٔ تنزیل / قاری کنج نامهٔ تاویل
عالم علم بود و کعبهٔ هنر / بوده چشم و چراغ پیغمبر
هر که حق مخالفت ورزد بین / کردی او را بپای خاک دفین
بحر علم اندرو بجوشیده / جا و دانه ز پی تیغ آیده
حیدری کشش خدای خواندش / کرده روی معاویه شمشیر
عقل در آب و نیش آغشته / سهو در کرده دیش انگشته
راز دار خدا او پیغمبر / راز دار همه پیش حیدر
کرده از رمزهای عقل اگر / طبع دار دو چشم خاطر تیز
مصطفی را مطیع و فرمان / همه لشنید ره مرو بین گیر
عشق را بحر بود و دل را کان / شرع را دیده بوده و دل را جان
نام او کرده ورد و لایت علم / علی از علم و بوتراب از حلم

فضل حق پیشوای سیرت او   حق با او و عترت عترت او
دیو گریزنده از علامتش   عقل خندیده در ملامتش
که فدای زبانه جا کرد او   خواب جو روز کار قنبر او
ورش توحید جان سپس بود   سد اسلام تیغ و پیشش بود
از پی سایه یک مهر حنیف   سوره هل اتی در او تشریف
مرد را عقل رای زن باشد   سلسله قال کوی زن باشد
مرتضا ما گر و بزد و انش   همره جان مصطفی جانش
در سخن پیش از نوبی ایمان   بود چینی کاشته در دوران
هر دو یک قبر و خود شان او   هر دو یک روح و کالبد شان دو
هر دو یک در یک صدف بودند   هر دو پیکر آفت بودند
در رونده چو اختر گردان   دو برادر چو موسی و هارون
در منظر پادشا کاشش   لوح محفوظ مصطفی جانش
سایه جاکرانش از ره حلم   قدوه حاشعانش از سر علم
با کی علم دین بگفت استاخ   زانکه دل تنگ بود علم فراخ
سالها ز ابشکار و نهفت   تو بانداره علم شرح بگفت

در سخن گفته شوی قبول   در دین را بدو پیمبر گول
همچنین شهر وجود نبود   کار او جز سجود و جود نبود
قوت جبر شکر ز قوت نماز   واشده جنج راز گشتن باز
[illegible]   حمد و جنج را نتهاس دین
جنج را جستاری او بود   شرع را که خدای علم او بود
علم را کار بسته دور جمل   عفو کرد او ز عدو خلاف جدل
دید با خصم خونشان در بصفین   با عدو کار بسته ای زرین
تا کشاد علم حیدر در   ه پسنت همچو بر
در سرای فنا و کشور دین   حیدر ملک بود و دل گزین
در قیام و قعود جود او بود   در میان سجود جود او بود
خاتم اینجا و مدار د براو   ملک آنجا خسرو زینداو
نقش او را که جود جان بود   جوح او را در پس الله بود
صبح و شمس منیر بود منیر   لجه علمش عدیر بود عدیر
چون نمود او به جهان دیدن   تنگ شد بر عدو جهان چو دان
تاج علمش که گشت از بر دین   تخت علمش نهاد و هم بر دین

او توانست چشم را مالید لیک چشمش بدو همی نالید
چشم های خویش باز کرد چنین بد به ستور راه کار بکرد
گر تهور چو حیدر آن کردی روی چون موی زنگیان کردی
گر بمردی از او بوزبان اولین بار ره به دی آوز آن

نایب کردگار حیدر بود صاحب ذوالفقار حیدر بود
قهر و بس ولیل دجیز دار علم و جسمش قسم جنت و نار
از وجودش سپرده آب ملک باد خویش شنیده تا ک فلک
گشت چون او کیش در پرواز وانکه کوه را از چپان باز
سر زوالی چو برکشاد چنگ شیر گردون شدی چو روبه لنگ
صفوه جنبی رخشم تیغ دستش زد جان بباخت رحم او برمید
ذوالفقار از سبب سپر بشکش دیده بر جان خویش جرس
پیش بینش ملک و نام نبرد همچو مردم گیا نبودی مرد
اندرین عالم و در آن عالم اوست با کار علم و با رحم
دیده چون دیده هستی وجود همی ملک خوش شده کرده از حیله

مرد کوتاه دست را بالات از دوری دست دار بر بهی
بر قلیل از قوت قانع بود زنده بر سر جهاد مانع بود
جرع پری و خاک رکند رشش عمزالله و عاشق لطفش
او ز بهر کمال مانند ای و ز برای جمال چون شدی
نونده برگشته چون دیری سر طلاق و جهاد گیتی را
کوه دار چرخ ورد دشنه مرد و دا چشم و ز ناو نفر سید
کلم خوانی سپهی شد شیر ز ره تب زیر دل باشد
عالمی نوالیهو ز نوح اسناخ عالمی بهو سپهو روح و راح
ال او عالم معانی بجو لفظ او آب زنده کا یابجو
لجو پوسته عجله و فنل تا کی تا بد ز چشم عقل
ال او چو گردهای بریان کرد جمع را شمع شک مید اکرد
عقل او با بتول و رسول بجو زیر سایه طوبی
شک ازلی شد بدو جهانگیر که جهان شک بجو و مرزبک
مصطفی از برای جان و تنش نه ز بهر کلاه و پیرهنش
خانه او چو یار شد با دست سمط نو نوز یک لعظ پوست

هر کجا چون صد هزار عزرا | هر کجا دال صد هزار گهر
وانکه عیشش زهب اگر بود | وال او زو درویش همه بود
تن با دگری ز نیک ز هم | خادم کیا باشد الکمان خادم
آنکه سخنها که در قیامت حیف | نو بستاد سوی سهل حیف
هرکجا لفظ گو او اگر درست | سرگشت مصطفی کرد راست
در هنگام گو دیگر چو برش | برد زدیک مناجب حم برش
مهر گشت دردمان آورد | قطره اب برزبان آورد
سرگشت خوبش را آن کرد | آنکه درد دهان حیدر کرد
راه فردی در علم و خط سخن | سرگشت از بن تا خن
گشت از مهر سود و سرپایش | سرگشت مصطفی را پایش
سرگشت پرشگاف آمد | نطق حیدر چو کوه قاف آمد
لاجرم زان خدا و زان گشت | دین پیر ور دو کافران را گشت
گفت او را رسول جابرش | کای خدا از بدان نگهدارش
همچو خورشید شرع تابنده | ثابت و استوار و پاینده
علم او از برای تعلیم | گفت ... و ماده بسیم

ابکر

دیگری را زین چه اید زعفا | لیک تو پیدا او را خود ما
که مرا نمی سوی جوال شما | شوم نه در جوال شما

در جمل چون سپاه دیگر بگریخت | نخیی ... بخت
شد ... بعد او | گشت افضل ... باشد
سراوار حیدر کرار | سرفراز مهاجر و انصار
جنگ مصاف معاویه بشکست | یافت ... معاویه دست
جنگ ... کرد | ... معاویه ... کرد
همو رخ او ... تیره شد | از ... نماند
گفت ... امام ده | در تو ایم ... امام ده
جمعی ... برگشته | در خون و خون ... آغشته
... حیدر ... زود | ... بود
رفت ... محمد بوبکر | ...
پس ... تیغ ... | گفت حیدر که کس این نکند
... خانه رود | بعد از این کارها بد نکند

برگرفت مهر از پسر او   حمله شکر شدن ز کار آگاه
در تواضع محل او بنهاد
با هزاران خجالت و تشویر   رفت و زی یک جهت کرم و خبر
مرد را چون ز رسول خورشید   سایه پیش کشند بر و جاوید
او ز حصان سپر بیفکند پی   کار داد ابت حکم کمینه پی

روز صفین چو حرب در پیوست   کار زار و سپاه دست کم شد
روز عمار یا سپه امر پیکار   که فدا کرد خواهم این تن خویش
آن و حسن زیش پس آیم   ور نشوم کشته اندر آنکار رسید
سال او در گذشته از صد و پنج   تیغ را بر کشید زود برنج
چشم چون را عصا و یه رب رست   بر سر رنگها بر اسب نشست
در مصاف اندر گفت از شب   گر نیم کشته من دو پر عوب
گرد جولان و گفت تکبیری   شعله مردی بزد بی رود تیری
سنگ از اسب سرنگون نفتاد   در ره جان بداد و رنج ببرد
جنبی بدید نه مرور از اینان   زود بر خاست از میان فغان

گوش بشنیدیم از قول رسول   که بگفت این نبی بشوی بتول
گفت عمار بس به موت   قاتل او بدانکه ملعون است
این زمان کشته شد چه چاره کنم   دل و دین را ز دو بیک پاره کنم
همه تیغ و سپر بیفکندند   نحو و معنی ز سر بیفکندند
عمرو عاص این حدیث چون بشنید   بجز از مکر هیچ چاره ندید
گفت طعن شما خطاست چنین   اینهمه گفتگو چرا است چنین
او که صد پاره بجرب آرد   پیش تیغ رود کشته انگارد
بس علی بود قاتل عمار   نیست جای ملامت و گفتار
حمله زان پس شدند و شستند   رونق کار خود در و دیدند
او کرا اگر زین غلط باشد   مرد خواند چو در غلط باشد
با چنین کس پیشه نیامیزد   سایه از عقل زود پرهیزد

پسر ملجم لعین سگ پدین   لعن بر او لعنت و نفرین
بر ز ... گشت عاشق ان شوم   لعن گنو ز رومی روم
مرد شعب چو گشت عاشق او   کفر شد در نیاز عاشق او

گفت زن گر بکار شیر دیا نیست کابین خون ...
گر تو فارغ کنی دلم زین کار نخورد دست نبردی این کار
مرد بد بین رها به عشق زنا اندر افکند در جهان محنت
لیک اصل جهل و بد فعلی تیره بگزید قتل خون میعی
آنچنان خاکسار همچو دار رفت زین گونه از پی این کار
این سخن همه با تو گفته این چنین فتنه هیچ بنهفته
گفت رحمک الله قتل خویش کس کرد است سعی رو بند پیش
مرد و مست آن گاه داشت العهد کرده عزم قتل بر آن خویش سرار
آنچنان بچفاطلی ار به جد شب آدینه رفت در مسجد
میر جست ار سحر ز بهر نماز رفت و در پای خفته بفراز
ای بسا زو ارمرد حق بتول خفته‌ای که اندر نماز شد مشغول
شعله از خوان خویش پیدار تهمت صد نشست از پا کار
رفت و زخمی بکرد و شد پشت که بدان زخم صعب مرد بکشت
مردم از هر سوی فرا رسید پرده بردوش کشتنش بدرید
بگرفتند مرد را فی الحال کرد میر زخم خورده سوال

گرگه او موده تا این کار گر در لفظ تو نیش یک آوار
حال بدادن ما چی و جلال خاندانی از نبی گرد زوال
گر مرا این معاویه فرمود کار کردم که گفتنی ندارد سود
شکر کرد او مرده را پس از آن رفتش آخر سوی جهنم جان

حال ها بجو جحیم آن جایا لیک خایار خیل بد جایا
کرده حقمان او به بنده چرخ مطلع اینجا و مرجع اینجا بر
وین چو ما پیان خوف و رجا طعمه و لقمه ولی و بیم قضا
که از خود ... نهاد سرشت باغبانانش ز باغ بهشت
هر که او با سیمی برجی آید دور محشر بگو که چون آید
هر که باشد خوارج و معلول واجب آمد کشتن بر برون
هیچ آزادان از حکیم نیست نفع کردن ور اگر می نیست
جانب هر که با علی ز نکوست هر که گو باشی من ندارم دوست
جای نطق آن نیست در گفتار اختصار اندرین سخن پس آر
ای سنائی بنجی در از کشش کوته بیر ختسته نا خوشش

نی دگر گوی خوب پس سخنی | در ثنای گزیده میر حسن
قرة العین مصطفی گزین | شاه اسلام شرع پرور دین

بو حسین آنکه در مشام دلی | آید از گیسوانش بوی حسینی
در سیادت دلیل بود اوست | در رسالت رسول سید اوست
نسبتش در سیادت از سلطان | حسبش در زهادت از سبحان
چون چنین شد در نجابت خوبی | گشته در عجز و عدوی قوی
نامه دوست پایه دل اوست | وارث حق و حجت بر جا مر اوست
قرة العین مصطفی او بود | سید القوم اصفیا او بود
آنچنان در دو ران صدف او بود | آنچنان را بحق خلف او بود
گرد جان جیب در بهار را | وی گره دل جیب و سوی یار را
منهف صدق در دلایل او | مهتری راست در مجالس او
لیک ماننده نجبی عظیم | پاک عرق و نفیس و خلق کریم
خو اسپه چون فرود شهر شاه | شرف از نعت کرده مش جاه
حافظش همچو کعبه اندر شرع | واضح اصل بود و واضح فرع

حین مهارت بر شریف و وضع | منصف و خوبروی و خوش تقطیع
فلکی جامه گوهر زهره دواج | قرص تخت و مهر و پروین تاج
قلزم بحر او از دل ز هد ا | جذبه جذبه او کعبه ای
زهر فتنه عدو خاکش کرد | فتنه تریاک در دماغش کرد
ماه در چشم او هلال آمد | زهر در کام او زلال آمد
زانکه او در اسطه چشمه زهر | وان ز دشمن لبی کشیدن قهر
نگهبان جانش از ره خلق | بر نتابیدنش ز دو نانات خلق
روز باطل چو حق شود پنهان | اهل حق را تو به ز کور بدان
پای باطل چو دست بر ماه | دل دانا بمرگ شستا به
چون جهان خنیر را امیر کند | زال زر روی چون زر زر کند
گر جوانی به ز روی او آمد | پشت اقبال سوی او آمد
همچو بادی در هم و یا همه روز | همچو خورشید و مهر شهر افروز
آن یکی طلعت ز دریا آب | وان ز علم در ورع چو چراغ آب
سند و مرقدش بر افلاک | مشرب و مرکبش ز عالم پاک

گر جهان بر وی جهان شد فراخ | تنگ هیچش در نبی کرد او ز آخ
پنج بار خصمش قصد جانش کرد | او بهانت زنی امانش کرد
بار دیگر به قصد او برخاست | یکنایی در انگشتش خواست
تا سیوم بار عزم کرد درست | شربتی همچو زهر مار بجست
زهر کرده بداد آن ناپاک | گر جهان او ز آن خیال زن پاک
صد و هفتاد پاره جگر | در اندخت زان لب شکر
جان بداد اندر آن غم و حسرت | باد بر جان خصم او لعنت
گفت با آن ستوده میر حسین | او مر اشرف داور دو زمین
زهر جان مر تراکه داد بگو | گفت غماز جوی کس ز نگو
وانکه زهر او داد و انکه داد رضا | نحو خبر آید او بر و زجزا
ادر چه گویم ز شرح وصف الحال | کندرین شرح نیست جای مقال
حق بگویم ازانکه اندیشم | انچه باشد یقین شده بیشم
جعده و اشعث آن بد بدزن | که ورا از هر حرف داد بفن
که فرستاد مر ورا بر گوی | زر زبیل ز دست بوی زر اوی
گه بدر رفت انده و هم بالرف | زرد گو هر که نیست جای وقوف

لؤلؤی چند و عقد مروارید | که ز میر انهای چند رسید
گفتش گو عقد مر ترا دادم | تو بخشیدم و فرستادم
گر تو این شغل را تمام کنی | خویشتن را تو نیک نام کنی
به پسر مر ترا دهم زنی | مر ترا شوهری و جان و تنی
آنکه آن کرد و یافت خوش | لیک زان شغل بد بسوختش
جان به بیهوده کرد در چه گاه | تا ابد ماند در جهنم خوار
انچه زو رفته بود هیچ نداد | مرد در اندوه و ماند زار نهاد
رفت با خود ببرد هم بدی | جز تبر و رجهان ز خود کامی
صد هزار آفرین بر صد آی | بر حسن باد تا ز دور هوایی
مشرب حق رسول عصر بشا | باشد از حوض حد بش و بدین
ماند با او از نهانی گفتش | خاندان نبوت از شرفش

پسر مرتضی امیر حسین | که چو او کس نبود در کونین
قابل راز حق ز رأفت او | مهبط نور حق امانت او

باز داند همی بصیرت او | بحر و بر کان ز سیرت او

هم تن او اصل و هم فرع اوست | هم زبان کلیم و هم ید عزت

نیست غیر سایت ز فرشش | منصب دین ز رتبت عطفش

خلق او همچو خلق پیغمبر | خلق او همچو خلق پاک پدر

اصل او فرعش همه وفا و عطا | عفو و حلمش همه سکون و رضا

کرده چون مصطفی اصل و کرم | شرف و عز و خلق بر رسم

عشق او اولیست نه آخر | راز او باطنست نه ظاهر

جز به طلبا شیر رفت نه ریش | جگر گرم او لب شیرینش

شد همه عقل از شرف فرشش | سایه سایه ز آفتاب کفش

عاشق شکر او پدید و ظریف | زاید جود او و فصیح و ظریف

منش جسمش حقیر و دنی | زر و عقلش و حبه در عقبی

هست او ورای حلقه عرشش | نام او گستریده در هر فرش

مصطفی مر ورا کشیده بدوش | مرتضی روز دیده در آغوش

بار جسمش از نسخ و قمر زهرا | کرده بر جانش ماه عطا

سر ز رحم اصل و فرع او دل و جان |

دو سرای خدا کشور و دین | بجو در صدر ملک گو ز دینا

بجو بهرام چشمن عشرت را | بجو تا نهیه حسن عشرت را

ز روی سرو دوش کیا | بوریا و از نیت روی بوریا

شاخ از رح بنج مصطفویست | دی از درج حضرت نبویست

باور دوستان او رحمت | باور دشمنان او لعنت

دشمنان قصه جدان او کرد | زده مار از تنش بر آورد

عمر و عاص از دغا و را بند | شرع را از دو پشت پا بزد

رنج نامید سپهت کرد | تا که از خانه دلی برآورد

شهر و از ادم همگاه بر دوشت | جمع از دو دیتمان بر دو بگاشت

تا که او را بنامه و نهش | زد [illegible] کشید در نهل

ز جو [illegible] مقام و منزل ساخت | نکه از آن [illegible] بروی [illegible] ساخت

راه آب فرات بر بسته | دل او ز آب [illegible] غم خسته

شمر و عبد الله زیاد لعین | روح [illegible] آفرین

بر کشیده تیغ بی آزرم | [illegible] خدا [illegible] زنم

سرکش از تن جمع بیرون نمود — وندر آن فصل شود میدیدم
بوشش انور فنی ریزه بید — منتظر بود تا سرکشی برسید
پیش نهاد و شاد و یا یاد کرد — تحیه برد و وا ماند کرد
چون از قول خویش ابا کرد — کین دیرینه حت وا نهی کرد
دست سوی کشش زبان او دو آن — رو قضیب از شاد و دل خندان
کس آبی نو خسته حسین — خواسته چیزکیهای هر دو جنین
کینه خسته رنج و حدیث اسل — ولی مکافات رشت دو دست عمل
شهربانو و زینب گریان — مانده در فصل ذکر آن حیران
سرز جنه برا شتر و پالان — پیش ایشان نزده دو دامن لالان
ع اصفر ایستاده به پای — وان چیکان ظلم برادر دو صنایی
عمرو عاص و یزید ابن زیاد — همچو قوم ثمود و صالح و عاد
بر جفاکرده هر کجا اجساد — رفته از حقد در رهای کار
هیچ ناورده در ره پیدا — مصطفی و مرتضی را یاد
کیسوانداخته جای طوار — زشت کرده ره معاطر را
کرده جرح زبان خوش معد — رب بحکم دا از زیره ز با جهد

ره آزرم و شرم بربسته — عهد و ایمان تشنع کسسته

خنده اگر ابا وان تعظیم — گر نهفت اورد و بحکی نسیم
ولی تن سر بریده در وان خال — ولی عزیز زبانی تیغ والها کج
ولی گردن همه جهان کشته — در کمان خم سهش بانشه
وانجان ظالمان بدکردار — کرده بر ظلم خویش اقرار
زخم شمشیر و نیزه و پیکان — زر سینه و سرکابی سنان
کرده آل زیاد و شمر لعین — اتبای حسین سه رد این
ال یاسین بداده کیر جان — عاجز و زار و بیکس و عطشان
عترت و نج نذلی رسول — حمله بر داشته ز جهل فضول
تیغها کوی ز خون حسین — جه نجوذ در جهان تبرین شیرین
فاطمه رو بها خواشیده — خون زینب دیده بیحد از دیده
مصطفی حمله جسامه بدریده — ع از دیده خون بیار دیده
جسن از زخم کرده سینه کبود — زینب از دیده ها بر آمده رود
شهربانوی سرگشته نوان — ع اصغران جو زخ برجبین

عالمی زین غصه دلریش شده / روبه مرده شیر زه شیر شده
گه فزاید در دل پیکار ما / شد روان از خشم ذوالفقار نگار
شد قلع بنیان شامی شین / کس ما را خواب پنهان ز حسینیان
هر دار دل از غمی صد داغ / شد جگر قمری طاق و باغ

بود در شهر کوفه پیرزنی / سال خورده ضعیف ممتحنی
بود زاولاد مصطفی وصی / ممتحن مانده پا چب ونی
کودکانش جند زیر دست یتیم / شد قلع در کربلا به نسیم
زانکه روز بامداد پگاه / کودکان را بخندی اندر راه
آمدی از میان شهر برون / دیده از ظلم ظالمان پر خون
گفت اطفال را که بی پدرند / وین نکو باورا همی تو بیند
بر ره کربلا بایستادی / برکشیدی ز درد دل بادی
هر سحر زانکه در شود در شهر / بر کند از نسیم مشهد بر
شود از مردمغ آگاه / باد چنین گذشت شهر پیموده
خط ابنی ابو حیله بردارید / سوی ناهل حضم نگذارید

سر غلام زیاد گر ببرید مرد / بگذرد روز باد و برد ابرد
قدر پیر چیس بشناسد / از جفای خصم نهراسد

ای جوان بدبخت است از حبت / هر چه خواهی بکن که جای صحبت
هر چه زانی شود به کرد و زشت / زو مکن پس جو جانج و جو بهشت
هر که حاصل ز راه کی خندد / کر پا خویش را بپسندد
دین دنیا بگیر نفروشد / خنده نیک و در بدی کوشد
خیره زانی شود به حق حسین / کر فروان بود و حقش از ثقلین
اگر این راحت حال بود / نو مبارزا کان این خیال بود
زین زام و ستدار شمر و یزید / زانکه قید منم بعید بعید
ای سنایا بجای جد حسین / صد هزارت شاکر دایم

دین چو گذشت زین چو امردان / خلق دردی نشد مرسر گردان
همه را از پا اصلاح جهان / مو نشست نهاده اندر جان
بود در زیر گنبد ازرق / حسب صدق در محبت حق

دل او چون سر خود هشیار / دل او همچو تن نقطه بیدار
پیشوای ائمهٔ دین بود / علم و حلم و سخاش آیین بود
کرده توفیق پادشاه خوش / شاه شاهان رعیت خودش
از پی حفظت درایت او / پادشاهان زیر رایت او
ده هوا اسپط حکایت نقل / چهره سنت از دریچه عقل
حجت اصل و فرع ایمان بود / نعمت خوان شرع و نعمان بود
چون پدر در اصول ثابت بود / چون پسر کار کرد و راه نمود
روز کارش بعلم مستغرق / جمله آسوده از جدال فرق
شحنه راه دین صلابت او / روح عشق از متانت او
راه دین از بلای آسان کرد / همه را در اصول یکسان کرد
هر کس از نحو گرفته رای متین / این ره دین گرفته آن ره کین
برگرفت از فلک تنگی را / دور کرد از جهان دو رنگی را
علم او کرد جمله را یکرنگ / گشت ناچیز زرق و حیله و رنگ
تاج نه بر سر خطیب او بود / تخت در زیر هر حریف او بود
زان عنان سوی آسمان بر تافت / که چو خورشید بر جهان می‌تافت

تیغ از روی خصم برکشیده / پر از صبح خصم درکشیده
قابل و لایق نبوت بود / لوح محفوظ و شرع و سنت بود
بود مفتاح گنج خانه حجج / بود مصباح آسمان حجج
صورتش دیو را بپوشش کرد / سیرتش مغز نامه را خوش کرد
کرم و جودش از ثبات زوال / از جهان برگرفت رسم سوال
در ره بو حنیفه کوفی / ساپیان سپیدپوش صوفی
باز مهر کمال کسب بیار / دست او چون قبای روز بهار
صدف او قضای قدوسی / باز گشته چو بال طاوسی
همه نحو را گرفته اندر چنگ / همه با دین و سنت اندر جنگ
داده او را بپای دولت و دین / دل و جانش ز فضل و علم و یقین
چون نشد او ز کبر از امت / بس نه علم تو بود و نه حلت
نقش معنی ز خط و در صدر / بود روزی شرف درس شد در
تحت او چون سپهر امیر جهان / خود چنین شکوفه پیر و جوان
خرم از علم او دولت رسول / کو بر امت نگاه داشت اصول
بر روانش ز ما درود و سلام / تا دم حشر کس بدار سلام

از دو فرزند منهج اسلام　　ذر بر قبی حارثش عقیده عام
برهای اگر گفت خواهی فال　　تا قیامت ورا بوجه بال

چنین از وشد چراغ دین نخست　　روی بنموده ماه مطلبی
دایس این ساخت از پناه عدیس　　صد درست محمد ادریس
رنجه از فضل خویش هیچ کسان　　وارده شرع خویش را باحت
مصطفی هست و شیش یکسان　　زانکه بنموده شرع او برهان
از حدیث پیمبران خوانده　　کر بحوثش اختلاف نمانده
اگر ما دو چنو صنایع دهر　　کو خصمان دین حق را قهر
هیچ در راه دین امام بحق　　کرامات ورا بطلق
همنشین این فرو رخش گرار　　فطنتش فتنه سوز و شعلکار
کو شاگردی حدیث سینی　　حاشیه بر کعبه ریش و نی
را کنی در شن سیر فرس　　همراهان درش چه نفس
بحو او هیچ کعبه بسته جوی　　متبی او چنین بهار خندان کوی
شرع تا کند خدای ابن خلائیست　　حقها را اقبال علامتست

در تراج ز ضعی ضعفش چین　　ور ز فرغ ز علم و عملش دین
دین مرد ذات کهارش　　همه عالم رسیده آثارش
هیچ کس از حق مهابذ بر سعدات　　هیچ از او لاف بر رهداست
که برا شرح رو شده داوناش　　سنت مصطفی از و شده فاش
هر حدیثی که مصطفی گفت　　سرحش او داد علم آن نهفت
فلک او شده خزانه اسرار　　در پس ور او شته عطار
کاه تدریس کار شرع عموم　　عالم او مجهو عمایا و محکوم
گاه بکاوش شرح مر لبان سکار　　ما و نورش چو روزگار بهار
طا هر طارش ح ر بر　　خاطر ها طرس معسر پیر
از پلچ طالبان سوز تقیص　　خویش و حق کرده در ره دین
زو کوی ار بیحه در پطبی　　راه دین را امام مصطفی
واعظ عقل و حافظ ترتیل　　محرم عشق و محرم تاویل
خلق طالوت را سکینه حلم　　امت نوح را سفینه علم
صورتش عین علم و دانشش بحر　　هیچ کی سرفراز حشش بحر
نه دلایل اگر ز قریش بحر　　ره کنه لس ای خاندانش بحر

دست کوته بهر شرع شعار
دست او سبحه زیر پوشش بهار

دین او یافت زینت و رونق
در تتبع سبق شده ز فرق

یافته جمله وصف و صفات
دست و انگشتش بکار شرع ثبات

از غرور سپهر موزون سخن
وز مرور زمانه موی کهن

بنده او شیخ و شیخ و پیر لطیف
عالم و عارف و صحیح و عفیف

علم دین تا بدو سپرد بقا
جهل اسلام را گرفت فنا

مشتملش کرد لفظ او شیره
مذهب او درست و پاکیزه

زنده دار علم او هر کس گشت
طالب علم را عجب گشت

هر دو همراه راه دین بودند
هر دو هم کاسه یقین بودند

او بفرقد نهاده مرقد خویش
دین را استاد کرد مسند خویش

او بحجت گرفت سرمایه
وین بسنت بسته پیرایه

مقتدی اوست دیده جان را
مقتدا اوست عقل و ایمان را

لیک یک پیشوای راه صواب
وین دگر مقتدای گاه جواب

لیک یک کارپرور زینت محفل
این دگر یافته ز علم محل

لیک آفتاب نور افزای
وین دگر آسمان راه خدای

لیک آفتاب محفل صدر
وین دگر بدر لیل در شب قدر

آن ز اسرار قابل اسرار
وین ز اخبار قابل اخبار

آن بحجت فقیه و این صوفی
این قرشی بنسل و آن کوفی

آن امام و مدرس و زاهد
وین دگر پارساست و عابد

حجت از قهر تیغ او بهرب
صفوت از لطف جان او بطرب

هر دو بودند در جهان دوری
آسمان را ستاره هر جویی

آن بحجت چراغ دین رسول
وین بنسبت جمال آل بتول

هر دو را آن نعمت شه کرده
طفل را این بلطف پرورده

آن بشرع حکم شرع را حاکم
وین بشرع علم محض را عالم

کوفی اندر طریق دین کافی
شافعی درد جهل را شافی

لطف آن داده پیچ دین را تاب
قهر آن کرده قصر کینه خراب

لطف کاندر خلاف هر دو روی
از بد و نیک هر دو بس بودی

تو که دین را بکین بدل کردی
پس چرا زین حدیث کم کردی

دو مغنی اند به تو بی تو علمی
منت و دین چو جان برو تو گمی

مرد در ساحت دین بی شرع و حرج
مرد در باغ دین چو گلشن باغ

هرچه در راه دین دلیل و گواه
هرچه بر چرخ دین زهره و ماه

ماه و جاه ابو حنیفه بیافت
میوهٔ شرع رنگ ازو یافت

زهره شافعی چو طالع شد
خرد او را ز دولت تابع شد

هر دو همت دیا بذوق و مزاج
کارت الحاجه ما هوائه لجاج

هر دو آن هست چو جان و دل بشکل
جان ز بال الکاین گر گرد بدل

همه یکسند بحکومت تو
پر و بال و ای سپاه حکومت تو

حجت اوست و آنی و صبح
نکته اوست لا یلیح لاحق

حد و حمد کرده ال جنگ
دیو حمدت گرفته در چنگ

بهر نست خواب شرع مبر
پی کرد و جنبه دانه گاو خر

ای بسا پس کجکت و هیچ مغز نه
چنج چو پس کجکت و هیچ دعوی نه

مر ترا چشم عقل کور بجو
نجوای چتو ر بجو

هرکه او در کرد عیب خود بیند
برده زور و عیب ننشیند

تو اگر عیب خود همی دانی
نه از عامه بل جهان بنما

گر ترا از نهاد نحو خبر است
درد باید که درد را خبر است

زهی چنین تر و مات دست بدار
کار کن کار، کم بگذار گفتار

ز آنکه عامه کس خوی نکند
خو عامه بکو کی نکند

دین طلب کی کنیت ایمان و دیانت
که کلید در دولت بنیت

هرکه را درد دل رسیل بجوی
مرحبا گوی چه سه نیل بجوی

او رش کرده روی بر دهان
که زهرنا چو جان شمار دهان

گر نه همی بر نی کمین
در حقیقت چنین کمی در دین

مرد از دست بس شهوت و کین
از پی بانگ عامیان دل و دین

نه بگفتم نصیحتی در دین
گر بهی در هی تو هم این

بسم قول من کو بشنو
ورنه گم کن سخن به رویه رو

ای هواگر ده زیر بار ترا
به چنین زاژها بچکار ترا

ای برای سگان و گرگان را
همچنین با حور زنبرکان را

من نه و هم ز لطایف نکات
گر ندانی تو دانی ذات

گرنه نیست تو بشنید بپذیر
تو دو با تو میزان دمی گیر

اینهمه و عیب ان ابله اند   بازانجا که راهی حب واند
نه نمک بلکه شوره خاک اند   زانکه پر بند و بی پاک اند
چون زمین سر بسبزه شوید فلک اند   چون چنان بی نمک شوکر کرده
بنده ام بنده محبان را   نشنوم قول خام خام ما را
شهره ام چون بنام ایشانم   هر چه جستم ازین ایشانم
نی اگر جمع یا پریشانم   خواجه ام چیست غلام ایشانم
پای در دام از خجالت ریب   دست از دست جیبی رهم ز خراب
گرچه ... زنند کالا   تو بجشای برجوانان نخ
شهره ام تا رسید سلام و سام   خواجه ام تا بوم غلام غلام
بوحنیفه ترا چو هست پسند   خویشتن را بسوز همچو سپند
شافعی کرده بو لهب است   بسوی حق امین حق نسب است
رفض این هر دو تهمت زد ام   بر ایشان ز من درود و سلام
هر چه زاول رسیدم عادت دو   هر دو را صبح شرح عادت دو
او بدل شمع مجد او سطاست   وان چراغ مجد الولایات
آن معنبر شان بحر محیط   وان نقوش چنان علم البسیط

وان بگرداب قلزم اخضر   وان بکهکشان رشید رصد
ان بسان ستاره کیوان   وین چو خور از نور بحور رخشان
شرع زین یافته زینت و زیب   زهد ازو یافته ایمنی آسیب
ان یکی شرع را هوا رکان است   وین دگر اسلام را تن جان است
هر دو را اجتهاد مجتهد درست   این بجود رسیده وان زنخست
شاد از ایشان روان پیغمبر   سعی ایشان بشرع کرده اثر
باقی دین بسعی ایشان رونق   زانکه قابل امام بود بحق
جان ما هر دو را فدا بادا   روح مقبولشان خدا بادا
دور ز ایشان هر آنکه خشنود   گر دمی جلنی یافت زیشان سود
خالی و خوش دلان کسی داوان   که بگفتار شان بیافت امان
تا نگردد شتر پراکنده   زود گردد تو بره و گنده
تا نگردد تباه کار سفر   مذره پوستین مرد فقیر
توکلی شیله را شدایا جل   باسخن این چو آنکه تو جدل
مرد چو لایه حقیقی سوار شود   کم ازو ساخته گنگار شود
مرو ... نادان چو قصد دانا کرد   نرتخی خویشتن برآرد کرد

پیش انگشتی که مه بشکافت است
به چشم درفنی گر شکافت است

هر که انسی از اویس آید باز
ماند بیچاره در چه باز

دست کیکر حسن لای یارب
بند در او رود ظلمات شب

می‌نگویم از کمال یقین
در حق جمله اید دین

در چو شکم به جز بحس بصر
از ثنای همه زبانم تر

گر همه خلق دشمنم دارند
دوستی را همه ره پندارم

من ز نقد خلیقی در حال
بر همه جمله را جواب و سوال

گر مرا همه سام و نوح بود
در تقاضای شم چو روح بود

از خبای ثنای ایشانست
که خبانم چو شمع رخشانست

من نبرل در هم چه ره جویم
نیستم حرب بر پسر شوم

حاسل فیض او می‌شدم گر به
ماهی طپیده بر تابه

دست از حضرت سر اولست
در لطاف حرف لا حصن حصت

گر در کار ذات در سر شراب
مرد ره جوالفقار سیحون آب

غیر و نبای عشق ره است
که موذن کنجف تند قامت

وقت آمد که از ره آزرم
وا رود از جهل و دست از شرم

مهر بر کن ز ملک ملک جهان
زاد ره از جهل جی بستان

زاد راه تو واکه تجرید است
زانکه تجرید جفت توحید است

تو بتوحید گرای جو مرید
تا بود کام در ره تجرید

شو تبرا ده او خویش را
تا ببینی عروس بینش را

جاره تکبیر کن چو خیر الناس
بر که بر جای طبع و حواس

شاخ دندانه محال بزن
بیخ بنیاد خیال بکن

در ره حق بیاه سکی کوب
هر چه جز حق خدا است روب

در جهان تا که طبع رکارات
دیو لا حول گوی بسیار است

چیست ز لاحول تو بترسد دیو
نیست مسموع لا ز بنده چو دیو

دیو دین را ز اعتقاد دو قول
منهزم کی کند بسیط لاحول

دیو دین آنکهی ز تو برمد
که ز تو کنه معصیت بدمد

هر چنین نطق گنگ بی معنی
هر چه بی کنگ پرده جوی

سوی دل‌ها چو تیر نبود
سوی دل‌ها چو عطسه مور

ز آنکه از دست و پای انبوه
که سر و سینه خرد کو بند

مهر تا یا هزار بانگ کند   تا دو لبو رو وانگ کنند
لیک هستی تو در هم کرده   گفتن و پا طهارت مردار

گفت روزی مرید خود را پیر   کو رفیقت کی تا چه چو تیر
کاشکی معصیت بداوی کند   تا که مغتاب داشتی خون بند
هیچ جمعی بهم نشسته   هر کسی دم ز غصه بربسته
دو نشینی در انجمات گرید   گنده گشتی میان جمع سخنه
زان خجالت و گر بسی گیسی   زودی گرچه بسی هیچ نفس
مست خفته لسان لحن احمد   نخورده لهم آخ مرد و جه
گوشش عالم ز بهر آلوده است   و اندر دوشش نگه اندوده است
که از آب هر روز بعسه   نبایدش شرع بالجم است
گفت کی سگ نگه و رای   چینی دراست و خیر باد درای
زنزلاتا هنوز سر بکشی   نه ز لا تقنطوا اسیر بکشی
همچو مردان ورای دارد گوی   لحظه گفت داد بروی بشوی
علم سگ جفا بکشی   قلم نقشبند تن شکنی

گر سپید و سیاه و قرجاه   دیده دارد و سپید و روی سیاه
که صبر شش تو تا پاک   کاب او آتش است و باد و خاک
در گفتار بیهوده در بند   تقضای خدای شو خورسند
چون نگوی سنده نیکوی   رستی از رنج خویش کار نیکوی
در نگوی فانه اندر رنج   شنو پند و خیره باد سنج
شیر گردون شطر از آن دارد   گرد مسول لحرس بگذارد
رهی در ره رهائی باشی   از هوی دور شو فدای باشی
هیت در دو مهوی آن است و ساز   هر خاست که کند بیجو بنیاز
چینی شوی چون شنود دیو دود   جاه منج اندرین گدای کده
کرده جمع بر گذشتی چیست   کردانی تو ده هر زه کشتی چیست
در هوس چشم علمی بنی سود   از هوا زنده ای بنی زود
کارکی کار گذرار گفتار   کاندرین راه کار دارد کار
گفت گم گی که نیج خواهم کرد   گوی کردم نگوله خواهم کرد

گفت روزی مرید با پیری   گر در این راه چیست تدبیری

کار این راه بر مجاهد نیست / در ره جهد خوش پدنیست
کار توفیق دارد اندر راه / زانچه کس سوی جهد آگه
هر که گفت مجاهدت کردی / تا بدانسته که نامردی
آنچه برتست زو بجا آور / وز سخنهای بیهده بگذر
بندگان تو جهد خود میکن / راه رو راه پس میار سخن
جهد برتست بر خدا توفیق / زانکه توفیق جهد هست رفیق

خلق را زیر گنبد دوار / دیده‌ها کور و خواندنی بسیار
هر که از خواندنی گزار کند / او بستانش ملوش خانه کند
هست اندر جهان کو نفسی / نه کسی ماند جز ز انفسی
خواجه لاحول گوی در کویت / زان نماندست تا کند مویت
اندرین کارگاه تو مره / تو بلاحولشان مشو غره
کاندرین دور کار با تلبیس / نان بلاحول میخورد ابلیس
تو چنین یار حیلت و تلبیس / گر تو اعراض میکند ابلیس

مفتی و نوحیت پیدا وی / زو چه داد بس جوانانی
آنکسانی که راه دین رفتند / جهل از نسل خلقی بنهفتند
واسطه اصل سنیان بودند
شحنه از حضرت ملک شان / سوخته آتش و فنا شان
گروه از سهر جذب خانه شان / شهر جبرئیل با یدوشان
هرچه اندر جهان پریشان گو / لاجرم زیر حکم ایشان گو
خوی نسبت بدید از زنده / عالمی گو ازلی کرده زنده
همه روند و کام دولت اشم / همه رفتند و نام حشمت نام
ای کردی که نور سینه شند / حشوه جان و دل خوید پشند
سر شرع و دل زمین دانند / که دل عقل و شرع دین دانند
همه از راه صدق پنجه زند / آدمی صورتند لیک خرند
گشت بی شرع راه دین هنوز / در عقل بار سیمرغ هنوز
همه دیولی آدمی رویند / همه غولان پارسی گویند
همه رویان سرشته هوشنانند / جاه جویان بی فسرده نشانند
همه رعنا و سرهی بارند

از هم آواز خو بپرهیزند — هم ز آواز خویش بگریزند
اهل کینه اشته از پا فرق — بر عوام و بهانه شان زرق
همه بازارشان ثنا و ایمان خشم — همه طوطی زبان گربه چشم
همه در راه اهل حق کور — بنده خورد و خفت چو ستور
همه بر اکل در حبائل حریص — آرزوشان گرد به سال و دیگر تلبیس
همه کشته بجام و سیم و غل — اگر کهش نمای بل هم اضل
همه خون خوار و از درون چو مکس — همه فرعون ... در پس
همه لکوتر و بعلم ابتر — همچو غنچه به د... لاغر
دل فراغت و بغض دروغ هم — که در غفلت و که دروغ هم
اگر یک از حدیث بگذارم — و اگر برشمرم شمع بنگذارم
همچنین اشتر ز بند و عودون — گاه تقطیع از درون و برون
چون بهشت و بنده خواهی راجوان — که نه یک تن ز جمع ایشان
بر الفضول ال برای تلبیس را — همه کاسه کی بهشتم دنیا را
نجده از بشرع ره و اینند — با نصیب از حیات حو جانیند
زندگیشان بتر ز مرگ بود — مرگ را انکیان احو رگ بود

چون یکی زشتر زبان است — رنجه وار چون غولیان
همه جویای گربه و مکس اند — همه قلب شریعت و نیند
سر بدره گرفته زیر بغل — اگر آن خواجه وام اجل
کرده با جانشان لب حقیقی — زال دنیا را بی کیش معصی
در سرای که زیر پای شود — تا که برجان وجه جای شود
داده فتوی به حق اهل زمین — از سر جهل و جوحی از سر کین
گشته گویا بر حق بکدیگر — کین فرنگان ملحد از فلان کافر
همه در علم چپا مرد دارند — از بر فرعون موسی از فرعون نازم
علم در دست این رهرر عشق — همچو سعی پس ماپسان
همه بسیار گوی کم دانند — همچنین خول در پا با تند
دیو را فعالشان خندد کرده — آنچه او گفته زالی برکرده
در نفاق و خیانت و تلبیس — در کشته تعبد وج را ملبس
در نحو چین شتر گشته مهار — چنین شترمرغ جمله انسان حوار
مال ایتام داشته بحلال — خورده اموال ایتام الطفال
هیچ نا یافت ز فتوی روی — تهی از آب مانده همچو سبوی

عبد الله را چو یار رسول ... کرده بُد هجرت و در او رسول قبول
سر بداده گرفت زیر بغل ... اگه آمد خواجه امام اجل
بر سید حقوق صحبت داشت ... یک زمان خدمتش فرو نگذاشت
از خدا یا که جبرئیل امین ... آیت آورد بر رسول گزین
که بهجاست ترا نا چار ... بر جهنم بجمله را بگذار
نیک و بد وا رو خود را بش ... خواجه چون حال ایشان دید خوش
چون شنید این حدیث عبد الله ... گفت افتاده گیر و اخو تاه
رفت در خانه و بر زن آمد ... عوض آب چشم خون آمد
زن در او گفت خیز و پروان رو ... نعمتهای گذشته چون و
عیب باشد بخانه اندر رو ... مرد را کار و شغل می‌کرد
پس چو این گفتها شنیدم من ... طمع از خویشتن بریدم من
جهد این کرده بیرم لا بد ... که کم عاجزی چو کرد احد
که ضعیفست مرد را ترکیب ... هست ترس نهیب بار مهیب
گر در آن شرع خانه سازم ... تا در آتش چو روی بگدازم

آیت آمد و گره یافت فرج ... آنکه اجلست ثم حرج
الذین اتقوا ورا ست نجات ... زنده و دانش اگر بر از اموات
گفت با تقوی از گران باریم ... راه تقوی بکر بت آریم
راه تقوی رویم و نه دشیم ... که ز یار لعین بنزل چشم
اگر پالاویست دره دین ... آدمی زنیست هست دیو لعین

در مناجات با خدا موسی ... گفت یا کردگار یا مولی
ز سر آنچه آفریدی از هر لون ... چیست بهتر ز خلقها در کون
گفت کز خلقها ای موسی ... نیست در دهر بهتر از تقوی
سر هر طاعت و نقیض لقوت ... متقی شاه جنت المأویست
از نخوت خویشتن بجاه از زر ... وز همی از اجل کلو برتر
پرده بر دیده بسته کین هم است ... کینه در سینه کشته حرم است
دعیا یا که زاده زنمه اند ... بیشتر در هوای خویشتن اند
روشنای چو این شاه لعل گهرست ... چون بگو بگذر زند پوست
چون ممار از لباس تو بر تو ... لیک جوان سیر کنده تو بر تو

همه شهوت خورند و فایده خر
زیر بارند و خوار همچون خر
از تنبان و جوکان و تبار
کرده دایم طواف آن دربار
تا زمان در جدال قوی کردند
جعل را عاشقان تهی کردند
زین که و کرد نان پا پر و بال
چنین که و زده بال و زده بال
بت دلها چو شه خانه همه
سنگ میدان چو قطب ره همه
گشته با مردان جمله روان
سستی بساط جمله روان
موششان در پی پای پیغمبر
بار چنین کوشش کرده آزرد
کرده از بهر مال و جاه مدد
شر ز شر دل چه [illegible] حسد
از کسب [illegible] صد ره صره
صد قبا [illegible] کوس بود صره
از پی شرط شرع برگشته
تشنه خون یکدگر گشته
قصد کرده بکنج پای دلان
همچنین نام کسان منتحلان
همه اندر بهی بدی دیده
همه از باد فتنه بهی دیده
گرچه با که گذر اصحاب اند
سفها [illegible] سما سه
همچو سیماب در کف مفلوج
از پی مال خلق و حرص خروج
بکرم کاهل و درم مایل
جهلشان پیش و علمشان قایل

هوش مردان در [illegible] لاف زنند
همه از [illegible] و جاه در سودایی
بگرا [illegible] که گر دیشند
همه یوسف فروش [illegible]
همه پرعیب و جیب [illegible]
همه [illegible] و چشمه روشنی

یافت [illegible] رکاه در راه
اندر دگر در روی خویش نگاه
پس [illegible] بدید در روی زشت
چشم از آتش
چنین رو [illegible] سهوفت
ز [illegible] بزد و در زمان بگفت
کاکر این زشت [illegible] ات
بهر [illegible] خنده است
گر چو [illegible] بکار بودی این
که درین راه خوار بودی این
[illegible] او در زشت روی اوست
دل او از سیاه روی اوست
همچنین [illegible] سوی [illegible]
[illegible] ناچار
منت [illegible] بر کرد [illegible]
مرگ به [illegible] مرگ

[illegible] همچو مرد در نشست
زلف تو [illegible] مسلسل [illegible]

اگر ورزش نیست دور از پا لطفش کج بود جو با پیسنا
طمع جنبان از پیش بگیر جنبان ساکن اوست و ساکت روان
می نداند که اوست در رفتن ساحل شود آنست راه شفتن
مرد دنیا پرست زان نشست همچو کودک ضعیف و نادانست
تو گفتار غوره شب و روز لیک معلوم تو گشت امروز
هیچ پس شنو ز منک بدر گفتار آنچه نشنیده بکار در آر
ای رده ز رحمت و جر تو خوش پیمانه گراب جو جو تو
خود علم است نخوت بودیت کبر و عجب است خشم و خشونت
علم داری عمل رها که خوری با به کوهی بس و گاه حجری
دانشت هست کار بستن کو صحبت است صحبت کشتن کو
کو ای از وی محو شایا کین فنا سلام بهر است وال بهار
تو دولت کرده از نظر فرو کین فنا ان همه ان فنا کافر
مکران خواجه ور کرپانت تا بهم دوست ایمانت
غم خود خور نه دیگران اندیشی تو به خویشتن سه در پیش
اینهمه ظلمت حبه باید برد کر تقی کره باید مو

علم بکار سود شد بجو علم بکار ناپی سنبه بجو
علم داری و تا به سود زیانه مولعی تکبر به فنا و زیانه
علم مخلص و رفتن جان باشد علم دو روی رنج بال باشد
چنین قلعه از کفت جفت قدم وز نهادی چنین نون بوی قلم
از یکی دانش ز صواب آمد فهمی از ذره آفتاب آمد
ماه چو آفتاب تاریک است در چه انجا مسافه نزدیک است
هرکه او را شکست آب نگار وانکه او هست زود ور کردار
زانکه اقبال او هم جهت اوست قیمت او بقدر همت اوست
حق فراش کن به دولت تو زانکه در دست کار رشت کرد
هم با تو گوید هر آنچه سخن زانکه که مرد باشی وگر زن
ریختن آب دور کار تو حق جامه رزق خلق کرده حق
عقل و حجت برای مردم گوی روز و شب است جواد و ده سحر اوی
دل او جان مرد غمگین است هیچ چشم کن به پاداین است
جز قبول تو و تو در عالم بذر وجهش ارکه دیدم بهم
بر سر من مزن که رها بم زانکه من هم ز جنس بابم

در تو نشسته کس فریبی
زانکه گفته نشسته بی بهی

هرکجا دولتست و زیبایی
تو بدانکس کمی بهیچ کریمی

هم ز او عمر جوادست بکرمی
چنین از روشنی کی نیز پیسی

نه هر آنکس که کرسی دارد
شکل سایه بر فلک آرد

سخن بهیچ ز خواطرست
هر که دارد و همی یقین باطلست

فضل یزدانست به کس و چیز
دم همی بیست به که عمر عزیز

یکی نام کوشش چون داری
بد و خانه خود کوشش چون داری

خصم او گر خطا کند تدبیر
داور کارش خطا کند توفیر

قاف کوهست لیس کلان باشد
هرکرا حق بجو چنان باشد

شکل آهی جواب و ...
رزق هی دان که ماه و تاب نجو

خود ندارد هیچ تدبیری
رزق هی آب و کاف تدبیری

کاست نامه حکم فرزانه
داروی سیع راز دیوانه

چون نباشد راه پیچاپیچ
عاقل از چشم بد نترسد هیچ

کر زانست جایی در راه
کام در نه حدیث کن کوتاه

هست بر لوح ماوت وحدت
باد عقل و جان الف وحدت

آفریده آمد از در فرمان
عقل از بهر نفس و پس ز بهر جان

نعت و فضل رسول شد گفته
در عقل و فعال گن سفته

هرچه در زیر چرخ و نکته بند
خوشه چینان خرمن خردند

همه در آمده ز بارگاه ازل
شده بدو راست کار علم و عمل

همه ساینده در ره پستیش
هم ره امر بسته در پستیش

مایه نیک و سایه بد اوست
سبب علو و پست باشد اوست

در حروفی که بر ره عقل است
اول شرع و اول عقل است

از برای صلاح حال و دین
هم عقل اولیست آخر بین

مرد عقل به تو بنماید
آنچه بود آنچه هست آنچه آید

هر کجا نفی عقل برزد دم
حرف او از درخت شد تقدیم

عقل هم گوهرست و هم کان است
هم رسول است و هم نگهبان است

جسم را جان پدید داری داده
نفس را علم بخش یاری داده

عقل در راه حق دلیل تو بس
عقل هرجا که جلیس تو بس

مشرق آفتاب عقل ازل　　منبع او خدای عز و جل
عقل بهر دولت صد سرای　　گاه پوشیده که هیچ جایی
شش جهت را بسیج جیب و رب شکی　　عقل و معقول و عاقل آن یکی
حکمت دوران ز عقل تربیی　　و ز نه گردون بر وی خوبی
کن مکن در پذیرد از فرمان　　لیس کان یکی بداین کن مکن آن
خوانده او را قلم رضا پای حرب　　و ز ثبت او را مدبر الاقرب
عقل فعال نام او کرده　　هیچ حس را غلام او کرده
حس و اطباع خوانده او را یم　　نفس پس کیا در اب ان یم
فیض او نقشهای جاودی سوی　　فضل او نقشهای طاعم جوی
از پی مصلحت ز بهر هوس　　پیش مسیل او بجود مرد و کس
تا بماند چهره و حاصل　　پا بجوید عالم عادل
رنج او جوهرایی و کس عرضند　　لیک ایشان متابع عرضند
رنج و در عاشش غنی است　　ز ضعف عاشش غنی است
بس ز او همیشه بار زیاد　　زانکه ز ما و برتر از جهاد
زانکه او این جوهر ملک دین بود　　هر کی این خاشه ان بنود

عقل سلطان قادر خوشخوست　　آنکه سایه خداش گوید اوست
سایه‌ای ... است ... پادشه　　سایه آن ره است کو خدا باشد
سایه ... ور که باشد　　سایه را ز حضرت جدا نباشد
عقل کل چون عنصر ... داد　　هر کجا امر او قبول دارد
عقل با هر چه کار در ذات است　　سخنش هم قرین قرآن است
فیض او در صحف ... یکینه روح　　فضل او در صحف سفینه نوح
مرجع او بارگاه فرمان نیست　　آن همه دولت و درمان هست
عقل را بر رده و هم و حس پاس　　زر ز احمدت ار فلک ستاره شناس
کل عقل هر تر از ... ز دود　　از قرب ذوبود دوش دود
عقل را حاکم حکیم شناس　　نه بجو ... فرهی ... ابس
در مصالح ... تدبیر جهان اوست　　در ممالک ... دبیر دیوان اوست
... عالم را　　حجت الهی چه ... ادم را
منبع ... بری شد ...　　باز آفتاب الف ... ازیاد
قابل نور و امر شد ...　　در خور خود نه در خور کرم
هر که او را مخالف از خود جست　　وانکه او را متابع از همه رست

با خرد گر چو شیر آید پیر | چون ملک قیصر دیبا ز تیر بگیر
نفس رو دیدن در رعایت اوست | نفس چون کل چنین در هدایت اوست
اوست از جان کاشف الغمه | حضرت او نهایت الهمه
پاک و مرد از رکیک خوان اوست | خو بعقل ای یگانه تو لیکن دوست
عقل را از اساس هر چیز | او گشاده در جهان تمیز
که خدای من آشنا عقل است | از همه عالم با خبر عقل است
بحق عقل چو جنان کس نیست | بنده پاکی چو دیو جان نیست
دایه عقل آمد از برای سخن | مجتهد را بکار آمده فطن
عقل هم قادر است و هم مقدور | عقل هم امر است و هم مأمور
عقل شاه است دیگران حشم‌اند | زانکه در مرتبت عقل کم‌اند
هر شریف عقل الله است | ورنه بیچاره است و گمراه است
عقل را داد کردگار این عز | ورنه یکدیده ای شرف هرگز
عقل کل را بنام اشناس | ز بان تا به سوی نام شناس
کل عقل آشنه است نفس جانی | نفس امرست و نفس شده جدای
عقل در کوی عشق نابیناست | عاقلی کار بو علی سیناست

عقل کان رهنمای حیلت تست | لیک عقل است آنکه همره تست
از برای سلاح و دشمن را | عقل چون آدمیست روشن را
سگ لیس روشکی ام بعد و | کشت پروانه را چراغ از نور
عقل را هر که با دین آمیخت | لاجرم عقل جست و داد او بخت
اگر عقلت فزون دهی | رنج او سبب شد که شکر گیر
آشنایست هر که بیگانه اوست | هر کرا عقل نیست دیوانه است
کند باید بریده سازد | تا شود عقل روشنی پرداز
چون مسیحا کوی کش عقل مرید | مرده را زنده کرد و دیو مرید
هر که در عقل همچو سلمان شد | وانکه دیو و دشس مسلمان شد
جوهر جسم از عقل یافت کمال | نز سایان ربوبیت زوال
هر کرا امر و دین سلامت نیست | اگر همه زرش چه سلامت نیست
نیست از عقل در سر او گرد | ارس از نیش دم انگور
سوی تو عقل صلح با کین است |
از خود نیست در میان سرای | نامه و شطرنج و نرد و بربط و نای
خود از بهر امین و امر آمد | زانکه خمر و زمر و قمار آمد

عقل کل

عقل فرمان پادشاهی راست — نه زن پالاهی و ملاهی راست
والی سلاطین که زره وی است — نه سلاطین که از شیاطین است
عقل کز بهر جاه و مال دهاست — وان که عطار نیست ناکس داست
عقل طرار و حیله گر نبود — عقل دزد و دروی و کینه ور نبود
عقل زر اشتعار عار دارد عار — عقل را با دروغ و هرزه چکار
عقل بر هیچ ال ستم نکند — لطمع قصد مرح و ذم نکند
عقل خود کارهای بد نکند — هرچه آن ناپسند خود نکند
عقل جز خواجه محقق نیست — حیله سازنده و کلو بر نیست
عقل هرگز خطا نیندیشد — بجز از تو بلا نیندیشد
عقل را جز صلاح نبود کار — عقل را در صلاح هرزه مدار
عقل هرگز کذب راضی نیست — عقل هرگز دلیل فاحش نیست
هرزه هایی که ناپسندیده است — حس انسان عقل ورد دیده است
هرچه نیکوست گر بدست بدست — آن او نیست کنده خود است
عقل در دست یک نمه خود رای — چنین جواب در طهارت پای
مرز عقل حد نمود است — ورنه نمود حد بر سود است

بازا

تا زا عقل هنر پای چکند — خوانش را توی قرین چکند
عقل جای حساب بنماید — که مرتو شود بر آب پدید
تماشا ترا زار خویش نشان — تا تو او را مکان فی زندان
خردی نقوا اصل و دانش مرد — زشت نامی شود زشت ورد
اگه داعی و اگه سالوس است — و اگه خمار و اگه ناموس است
اگه او را ب رهنمان طلبت — و اگه رمی و اگه بو العجب است
و اگه از بهر مجمع مردان — کرد تف قوت و ز زندان
و اگه سپه های زر مهر را باز — بنده زر بهنه را بینا ز
و اگه از سنگ شیشه پردازد — و اگه در حقه مهره می بازد
هست بسیار از این سبک بجهان — که حساب و شمار نتوان خواند
این همه عقلهای عام نیست — که چو جاه و مال در بند نیست
اینها زر نمای خاک و هند — همه عطار شکل و رنگ دهند
عقل ازین کار ناگزارده کند — عقل که قصد وام و وام کند
کرم کردار کرد و خویش شده — زانکه در بند حبل خویش شده
کرچه از زرق حد و تلبیس — ورنه یا شادی و دل ابلیس

از گل تو عشق رو باشند / تیره رایان خیره خو باشند
در سخا کند و در جنب تیز زند / همچو بهتان بهمن انگیزند
انجم روی عقل فروزانست / این عقل استراق اهرمنست
دامن قلاب کاهن و ساحر / رای دزد و شعبده و شاعر
اینه فطنت و دکا و حیل / از عطای عطارد است و زحل
نحو بد بدست تا بکاری / جه دهند دوی زطراری
دانش شرو بخشش کیوان / کوشه گشت کند همچو حکمان
دیو ازین عقل گشت با شر و شور / تا بمجراق لعنتی شد کور
کید را عقل و صدعه و تلبیس / کو عزازیل ازین شد ابلیس
خود حری راکه آن دلیل ربست / لعنتش کی که چند خود است
عقل دانست خوی تخیل از جود / عقل دانست بوی سدا از جود
ورکه زین کیاست او باشی / عقل و دین حب رو او باشی
عقل و دین مرترا کمو یاریست / کیمیا پای نه سرسری کاریست
عقل و دین حب بدی عطا کند / تا بزرگ تجی را کند
عقل و دین مر ترا جو پیر کند / رحمه آفریده میر کند

نفس

نفس چو عقل با محقق باشد / نوح چو پر نوح باد ورقی باشد
عقل بر او عیسی رسیده تا در حق / شده او ز بند جنگ و مطلق
و آنچه نو زیر این که کیهن بنیاد / بیت کیس چو عقل او زاد
عقل نور روز و شب چو طوفان / بر بسیر چهار سوی جوانقان
خیره می گوید و همی گوید / که فلان کوی بد میان کوید
کیس فلان گشت خوب و آن فلان را رشت / این زمین شوره آن زمین کشت
کل این خار و دوست این بوست / ول ای حجت عقل آن سر است
این کیا جنس آن کیا خوش و شول / ان سیوم خرد و آن چهارم غول
بر در حیب تر جهان خود است / شاه حق جان و خدا و جان خود داشت
گر چه نجح ده دهی جیره است / بر در خانه رشک شیر است
هیچ در ده بدست فضل و هنر / زانکه باشد هلاک مو چو ابر
مرد چنین جبل فراز آید / ببرد در ره چو آذر آید
دم ایزد که سوال جواب / هر کسی را تعهد عقل ثواب
دیل در جان خویش در ای / که خود را دروغ زن داند
ور نه داریم باد در ارقان / دل زر در پنگاب سبخ جوان

عقل گرفت ار نگهی بر رویست | منسخ گشت اگر مسیح عقل شکست
خسرو انجم بنمایی نیوارز | اول خویش حالی او بساز
در تو داد و در جهان لطیف | نفس چو آینه ایست عقل را حریف
زین دو جهت شریف طاق مباش | در همه هیئت جهان علی مباش
بندگی همیشه ایشان را | مرده دست در پریشان را
گر چه بسان عجب امری پیشه | این همه گوهر کس الماس شد
در بر او نوری گشاد آدم | علم‌ها عقل و نقل را دادی بر خود
سبب حسن بیانی جهان است | علت نتیجه این همه حیران است
ای همه از دو رحیمه بکجا | زلف خم از علم رفت بر افلاک
حق آن شریف را گذار | حق این همه دو هم فرود گذار
زانکه تو در او گمراه بود | اختر ان واو کرت زاد آن
خرد از تو توی بحق حب وجه | آب زاد در هوا گشته جو به
خود آمد نقطه جانست | خود آمد چراغ ایمانست
خضر حق در جهان خود است | سر مهر است و پای داد خود
در انواع جنس حدیث سخن راند | تا ابد همچو کرم بر جا ماند

سوی ما دار دین جو جستی راه | رستی اگر جستی از ملامتگاه
از کژی دور باش کار مباش | بخشش نه غو و خیره بار مباش
خود از بد ترا نجات دهد | خود از جور خست برات دهد
اگر کژی خشم و شهوه و کین است | راستی عقل و قناعت پس است
جاهل کفر و قبا دین است | عیب جولان و عیب کو است
کشد او را به هوای سوی سجین | برد او را خرد به علیین
همه کار تو باد با عقلا | دور بادی ز صحبت جهلا
کند از عاقبت تهی در خشم | باز لکن به بند د ابله خشم
منکر ان تا به حد خیره شد | آن گرکت خود جدا آید

مغی را دید حسی بر می | بانگ کردی نگاس در وی
گفت این خوب نه زدن است | حجه دال و نحس و خود است
مال بر رسم پی جوانمردی | عفت نه هم کس نابرده‌ای
در سخاوت جنانکه خواهی ده |
شند و داد را باش زونه | مرده بهتر که زنده مغبون

مرد بینش نگاه صبح و شری / از ثریا هوی فرشندی
عقل دست و زبان گوهر دان / از زهر را بیان دا بجز دان
ای خرد کرده سرفراز ترا / سرکوب رکرده از ترا
فرد کرده در خرد کرده / تنگ بیدان گرد خود کرده
هرکجا رنج سهد در ری دل / تهبرای خود نداری دل
هرکه خود هیچ رای به کند / سند و داد هیچ نکند
تجز در از خود نباشد سود / بود او آتشت و سوزش دود
گه از روشنی تیره گاه آرد / چشم را خیره خیره گاه آرد
حاکم عقل را درین بنیاد / جا نهاد محکم است و ابها نهاد
زانکه در کتب علوم ازل / ازلی راند علوم ازل
از خود خود جسم شود گسسته / لعل شد زیر دامن خورشید
اوست مهر لقای جاودان / وفر نفس خامه فرمانی

در عبارت کتاب سطر است / ری شورت معمور است
اوست در سایه پناه خود / حاجت بار بار گاه خرد

که خدای نبی مرسل اوست / عقل شاه او چو پس اول اوست
از پی آنچه حاجت و تحقیق / عقل کل مصطفی و در اصدیق
دایم این جوهر پذیرنده / اثر از نور عقل گیرنده
هم دهنده است و هم ستاننده / هم به رای و هم رساننده
متوسط میان صورت و هوش / شش حس رسان زبان و زبان و گوش
متوالد عقل هر که بود / گرچه باشد پسر پدر گردد
مرد چون عقل را پناه کند / جوهر و شکل سها چو ماه کند
پادشاهی شود ز مایه عقل / افق با سود رسایه عقل
جوهر شخص می کند ز نقصان بفضل / رتبه آید یکی شود با عقل
چون شد از فیض عقل بر خوشنام / صفت سوقی نماید از الله
سوق چشم در نهاد نشن اورزد / عقل کل را زده بر انگیزد
تا کنون عقل بخود بر رویمیر / زو گشتی عقل گشت امر پذیر
چنین شود بر نهاد خود مالک / لشنو کار جب الی ارکه
زانکه تا هم صورت و حقیقت / دگر او بیشتر ز شوقت
در بهار ارند هم درس تودی / با گل گلاب گاه تو دی

عقل مسجون بهار و لوت … گاب ورزیش و به جویست
بال ز هانش طنز باشد … صبح اول دروغ ان باشد
شب ز هانی قطره بجو … پر چون صبح مستطیر بجو
هست در خانقاه زبانی … بر سر شارع مصلا نی
از برای سرور سرو سهی … ز در ای بدی زنده بی
سبب هست رسولی او … علت صورت هیولا او
او نهاد است هم با مردم … صورت اندر هیولا عالم
چهار طبعش مرید او پیرست … ده هوا پیشش سپاه دارست
رنگ بر دوش دار نکه از … رو نپوشش آب دل دیار
زانکه اندر سواد شارع شاهی … اصل این را بای نکهت ز سا
دیدن این داد از درنگ ترا … شد قوی چار گونه رنگ ترا
جان چو در عالم درنگ آمد … خواهی زنگهاش تنگ آمد
از پی جستن سلامت جان … آب تن را درین محیط آن
داند آنکس که اهل ذهن و ذکاست … کز سلامت لباس دریاست

دست و پا چیده بر بند غل قضا … دست بسته درین مضیق قصب
بس تو ماه دست و پای بسته او … روی دل محجوب بسته او
آشنا را اگر منید این … خوب بطر در فن هو سیاری
ور بدانیا تو آشنا بشنو … حیرت سه و ده بر بسار ره مرو
در سیاحت اگر چه استادی … پیش من ای فضول اسنادی
نه چو کشتی شکست در دریا … شد شکست و دل ای عجبا
خوب در روی کمال عقل و خود … سه کراطلس نخ درم که خود
زان دل که معدن خود است … همه رنگ فلک بکلاه بت

پل مجو ز جوی سوی آب سبزه … چون که گشته از و جدل بجه دره
در اضافت سوی زمانه لطیف … ما ضافت بسوی عقل کثیف
اول و آخرش غرور و سبیل … علو و سفلیش قبیح و جمیل
عرض ابر و دایره آدم … عرض نفس و جوهر عالم
هم ورای مراتب اسمی … پل پذیرای صورت و جسمی
ذات او گشته مسند آن نفس … جنبش او اثر پذیرا ز نفس

مایه و پایه مدارج اجسام	علت ذات مراتب اجسام
از برای ترتب اندر کون	عالم جسم گوی آمده فرد
آن وجودی که در زمان باشد	از هیولی و عقل و جان باشد
متساوی بهفت و هشت گوی	متفاوت ز سوی او سویا
هست محسوس جسمان و اندر جه	و مناهی جهت لجه محیط
بعد اولی در ولایت تصویر	مرتبه نفس و آن و نفس دراز
زاول جان و در حرکت و جان	کامل عقل و دوری در میان
عقل در بند امر بشسته	نفس در شوق عقل و الحز
صورت از بهر مایه اندر بند	نه فلک در بیت مخفی گرنه
ورنه از غنی ملک گهر	همه در بند حصر یکدگر
سه موالید از این جهت ارکان	چو نباتت و معادن حیوان
حیی نبات با غذای حیوان شد	جوانها غذای انسان شد
نطق انسان جو شد غذای ملک	تا بدین روی باز شد بفلک
ورنه در عالم تعین و کمال	فرهان بودی و حکیم جهان

گرنه

گشت الصانع جو شهر بند در آن	عقل دستور و دل در و سلطان
جسم شحنه است آرزو عامل	این یکی عالم آن دگر جاهل
عالم از هیچ شرط بگذارد	خود او را شحنه بیچار
شحنه گر بیگون نگالد به	این هوکش درا بردن آرد
در نباشد ار بیک گفتم بهر	نوکش بود پاد شاه خرم شهر
ور همه طالبان کام شوند	مالک ملک نا تمام شوند
گرنه در امر عقل و دل باشند	هم همه خوار و هم خجل باشند
نفس گو مرترا چو جان داراست	بی تو در چشم تو بی کار است
گرچه این پنج شحنه بیکارند	سه دلیل زورت بیدارند
آن کشنده خصم و آن کشنده قسمت	این پرود عقل و آن دهد قوت
آن نماید ره این کشنده پر	این شود حافظ آن کشنده تفز
آن یقین که چون بخواب شوی	فارغ از رحمت و عذاب شوی
از برای فراغت خوانت	وز برای سلاح آسانت

اندرین خاکدان ز آتش و باد / ز آب روی تو تیره خاک نژاد

تا ترا ابر سیر خود / منشاند ز سهوات خود

تو بر آسوده و خرد در کار / تو بخفته و دولت او بیدار

عقل چشم و چشمش نور است / این از آن آن ازین بسی بهره ور است

نور با چشم شاخ با بر دان / چشم با نور گوش با سر دان

این ترا شمع راه با تلبیس / وان ترا جبه فرای چون ابلیس

آنکه در دست شهوت و خشم اند / چشم بی نور و نور بی چشم اند

این ز دست امیر خیره دهد / وان بکبر از هوس بیزد ده

چو ترا از خرد هوا بدست / خندت آید زهر چه جز خرد است

وز دل هر کسی سخن گوید / جز خرد مرد سوی ره پوید

از مصلحت در بن نیاید / کاو دلش آشفت و افزاید

عقل خود داد و خرد کم کند / که اولوالعلم خوی چشم کند

عقل چون بر کشد دراع هوس / در کشد خر خرد و سر در حبس

راکب آن کز خرد عنان دارد / مرکب انجام زیر ران دارد

هر که را که خوی بد بنود / هیچ شاهی جز خرد بنود

از خرد بهره یکسر کند خو / گو شود سنگ به گهر گردد

دیده ای خود چو روز نیک بیند / بخشد در روز کس هم چو دل خود

وز خرد باشش و از هوا بگریز / گر هوا صعیفت زنگ انگیز

کو لب تجربت شناده بود / تجربت عقل را مستفاد بود

خود از مهر خاطعت باشد / خشم عمرش بدین صفت باشد

خود از مهر اصل بر دهانت / زانکه چون خلقتش ز دار نشست

حرف بر زبان و نون باشد / هر که با دین بود نه چون باشد

ملک عقل ز حقوق کاید به / پادشاهی ز پاسبانی به

شور باکی خیبران فیاد / تا بر ایوان جلال شاید را

آنکسی کو عقل ملک رسید / هر چه عالم چنانکه هست بدید

از برای حصول نعمت دل / در دل او ز خاک بر سر گل

ای خداوند حاکی سبحان / من که ای دار ملک عقل رسان

چون نهان شد ز مهر بود زمین / آتش آسمان ز حور زمین

دهر چنین در سرای قهر اندود	توده چرخ با ظلم دود

چشم دیوانه بود رنگ زشت	زنگیان ای کوکب برگشت
ظلمتهای سپهر در یادم	گشته در طبع دهر مستحکم
گشته پر دوده دیده ماه و...	کرده عالم سلاله کلاب کلاغ
شب لباس سیاه کرده دریا	مشتری گوهر صدف نهاده سرا
زنگیانه به قیر بر شسته	سینه دوده کرده در بسته
دیو از دود کرده جو ... روی	شش جهت را یکی نموده به خلق
گشته الماس گوهر مردم	کرده الماس را منقد کم
شد سپید از دهان اژدها سرشت	دیو از روی زنگ آن انگشت
با وکهی که از جوال سپید	رنگ گوهر سپهر ریخته جای
نور بسیار اندکی کرده	تیرگی شش جهت یکی کرده
سایه آفتاب رفته چو تیر	خود از آن گرفته اندر قیر
شده چو شد زیر خاک چشمه قیر	نسترن از حوض سیله فر
چشم نرگس بیا چهار دهر	لیک یکانه از شب و فراز

زحل از اوج خویش رخ بنمود	همچو گویا رقعه در زد و
مشتری گشته از فلک پنهان	هیچ ننمود روی خویش عیان
شکل مریخ زرد و خفته تیغ	گاه پیدا و گه نهان در میغ
شمس رخ در حجاب در بسته	از تماشای آفتاب برسته
زهره اندر حضیض ناپیدا	گشته از نور خویش جمله جدا
با عطارد نمانده هیچ رمق	هم لبان او مهر نطق مطلق
خسرو مشرق در شبستان خویش	خفت بر روی سلکون مفروش
جوج پرواز و چو ستاره بران	چشم در چرخ و در سیل کران
اشهب اندر امر میدان باز	دم عقرب زره حوکان باز
بچه اشهب نبات نعش مهین	حوض چرخ نیم حلقه زری
موج راکد چرخ شکوفه باغ	گاو گردون ز شش قندیل چراغ
مهر تعویذ عقد نور الیس	فرقدان چین حمیله زرین
انجم اندر مجره راه چنان	که صدف ریزناور آب روان
شده شکل مجره رو پیدا	همچو موی سپید رخ در خم عصب
شکل پروین چو سفته دهره چشم	ریکا جام مهر مغفور چشم

همچو جسم ضعیف گشت سها / گاه پیدا و گاه ناپیدا
کوکب از راه کهکشان پیدا / راست چون اشک چشم بینا
گرد شب انجم از ورای امم / خیل رومی کبود و رنگ سپر
مانده سالکی چو گوهر اندر درج / هفت سیاره و دوازده برج
اختر و آسمان زکینه مرنج / گشته مانند اشک و سینه مرنج

چرخ را چند دید بر سپهر علی / آفتاب سعادت ازلی
آمد اندر جهان چنانکه بکس / جان جانها محمد آمد و بس
احمد مرسل آن چراغ جهان / رحمت عالم آشکار و نهان
نام او در سرای آفاق / پای وردی چو زر بساق
شرع او را سلم فلک گردد / خانه بر بام چرخ اعظم زد
آن سپهر نشین چو بارگاه ازل / آن کسی کز احمد مرسل
اندر آمد ببارگاه خدای / دامن مهتری کشان در پای
پیش وی سجده کرده عالمیان / زنده گشته چو ماهی از تو ان

زنده جان پاک آدم ازو / معنی کرد لفظ محکم ازو
جان عاقل جهان برو دیده / دانشش بر جان حکمش بگزیده
انبیا بحتیسنه پرده او / هر چه شان بود نور بر سر او
تاش بنشیت مسیح پر راز او / انبیا چو او ندارد یاد
همه شاگرد و او مدرس شان / همه مزدور و او مهندس شان
دل کند جسم را به پایانی / سینه بانیه روح حیوانی
گر شکش در ولایت تقدیس / صحن او بام خانه ادریس
آستان درش ز روضه انس / بوستان سرای روح القدس
او سری هو عقل کردن راد / او ولی جواهر اشیا ان او
کرده با شاه پر طاوسی / جلوه در بوستان قدوسی
عالم خود را نظام به او / غرض نفس کل تمام به او
قدمش را ازل نفر سوده / قدمش را ابد نه پیموده
هست کرده ز لطف و نور کمش / شرف عزت ازل بر دل و دلش
دوم اکرم و همت جان یافت / پای دامانش زرگر جان یافت
زنهاده ز بهر جمع قدم / پای رفته تو عالم آدم

وجهان پیش همش بد و جو | سر مازاغ و ما طغی بشنو

باز گیرش سوی امد معراج | زو بیابش سوی امد منهاج

گفت سبحان الذی اسری | شد ز آنجا مقصد اقصا

شد از حجره تا سوی رفرف | قاب قوسین ملطف کرده

گفته و هم نشین آمد باز | همه در شب نکابی ناز

قامت عرش همه بر فرش | در دو چشمش و دره سر فرش

ز نهاده چندانی در معراج | ز بر سرو اشش از کمرک تاج

شد اندر زمین نقیض نظر | خاک آدم ز پای اشش زر

زاده از یک دگر علم و بیم | غرض عالم آدم از اول

ازلی او زمانه را پیوند |

در او بجو جای روح القدس | پای آن سحن جای روح القدس

حق او مایه روح حیوان را | حلی آن و ارتعش انسان را

رنگ رخساره رحل کاس | نقش پیشانی قمر باش

شرف اصل بشر فرا کش | لوح محفوظ حک او در کش

بوده در کتب حکیم علیم | لوح محفوظ زکت ز تقسیم

جسم او جان کرده در خوانش باز | حسن محراب ابروانش نماز

نعت ابروی والضحی آمد | صفت زلف او چو لیل آمد

بوده مقصود زآفرینش او | اختیار اثر آن و بینش او

یافته مهر پای خواجه بیا | رقبت شیر چرخ و کاو زمین

پیش او اسلام در بدایت چون بیشر | دیو کیشش بوده در دل بی خویشیش

کرده او کوی عاشقی برباد | جان و دل از مهر اوانه شاد

نو تشر خون که ز آتش علیا | راه بر بوده در بحیرا

آمده عاقل از جهان دری | دمر نا دیده انجمن وحری

وز جبینه لطف ام یافته او | در ممالک نظام یافته او

ورنه کبد اسش این | بوده ازاید روح امین

گشته عالم وراحد و ورالد | در بر کیش تا شد آگاه

قدم این شد بجز در بعد | حالت جز بد ولت احمد

جسم دین جا یگاه بساکرده | خاک ایجاب تا خود آورده

خورده باب پاک نشسته | ز آب گردش چو آسمان نشسته

خاک او بوده اب بخز بر بشی | سفر دل نظام تو چند نشی

یاد بدو قصه حاشیه کرده — زآب غربت ریاضش کرده
سیلی در نهال کن تر از او — میوه نابدید پس شکش تر از او
همنشین الذی الامی جوی — غیرتش لا نبی بعدی گوی
شمع را نار نور داده چو شهاب — خاک را آب روی داده چو آب
شد زبانش شخانه گستری — سرا ولی طارم گستری
او بدر بیچ بار سر جبه — همه عالم ز پای مسجد

خلق او از تقیس زموکب — عرض او از شه تقصیر منصب
از همه انبیا بجشش رب —
علم او بیسه بان عالم او — شرع او شحنهٔ خدای او
آمد از رب سوی زمین عرب — چشمهٔ زندگانی اندر لب
هم عرب هم عجم سخن او — لقمه خوانان رحمت از در او
درجهان تخم بخشش آوازه — با نهجو آورده سنت تازه
گشته او پای حسن سیرت او — نیت او ادراک بصیرت او
رشد قومی به راه حق جویان — اه قومی ز حوی خوش گویان

تیغ و قرآن در او شده معجز — نشود شرع او خلف هرگز
قابی چون پیمبر اندر بر — قامتی همچو حیدرش در بر
او چو موسی و ما هارون — هر دو زنگ از درون و بیرون
هر که نزدو در امن بر او — نام در دو جهان ده بر او
فیض فضل خدای وایه او — فر پرچم‌های سایه او
خاتم شرع و قامت و رقم — صد الله بوسه بر خاتم
از پا صورت دل و جانش — هیچ کس حکم و خطاب و فرمانش
نقش رسم محو کس تر — عقل برکوشش هجو
جان او دیده راستان قدم — زاده عقل و قابل آدم
بوده جسمش بنفس صورت جولانش — ما جراهای عیب در مغش
آدم از مادر عدم زاده — او چراغی مرد و فرستاده
غیب بردوان نهاده بر دل او — آب حیوان گرشته در گل او
دیده او نگاه منزل جواب — تا سوی عرش بر گرفته حجاب
جان او هچو در طریقت حق — گوهر حضرت از حقیقت حق
زحمت آب و گل درین عالم — رحمتش نام کرد فیض قدم

قدر شبهای قدر در خال او — روز روز قیامت از آل او

حلقه حلقه چلیپا موی — شحنه شه جهان شحنه روی

بود اول حقیقت و صورت — آمده آخر از پی دعوت

راز حق پرده محارم او — نقش صورت مکارم او

بود در حوصله خطر از انس — مادرش مرد آیه روح القدس

منصب قد چو سرو آزاد — همه عقل آدمی زاده

خد او هر که از مهی و سهی — سجده کردی تقدس چه و سهی

صبح صادق چو سر نبرده براه — افتاب با برزیر گنبد ماه

عقل و جان جاذب طبع سوی او — عقل و جان کو هر دو گیسوی او

اندر گیسوی سیاه و سپید — نوخت خلق گیسهای امید

حلقه تا موی چون ستاره بلاغ — وان دگر ها سیاه چون پر زاغ

رون او ماه را چو گل کردی — بوی او مشک را خجل کردی

گرده همراه باد آن نسبش — گشته همراه تا ابد او بش

دیده از چشم دل نبود آگه — از در بچه ازل سرای ابد

گر دار ... غیب خودبی — سورت صورت جو الدین مردی

رفته از او دلش تا معوق — رست و نیکو و لایق و موزون

پادشه بر جهان امام او است — پادشاه سوی ملک اعظم او است

ملک تن را سر اپای از کنش — ملک جان را عمارت از روش

جرعه لعلش ز بهر عرف — گوش هاکرده سوی گوش سرش

روز تا روز شب ... — زلف و روی شبیع ... گرات

دیو را بچه روز ... جنین — صورت و سورت معمود سن

گر ملک دیو شد که ادم — دیو در عهد او ملک شد هم

از پاره ... داون لب او — ورچه ... او کان مرکب او

عقل کل بوده در و ب ... نش — نفس کل کاه و واره جنبانش

ورچه ... نده ... گوینده — خواز ... لب خجسته جوینده

چو هر این سرای اغوش او

خاک پاشان ملک نثار از وی — نیم کاران تمام کار از وی

لب و دندان او منبع و عطا — بود و دندانه جمیده بقا

لب او کرده در مسالک رب — روی و لیالبوت ... عیب

ب او کرده در مسالک پ
روی دلها بسوی عالم غیب

خلق را او ره صواب دهد
سایه را مایه آفتاب دهد

جبرئیل از کرامتش در راه
بر فلک گشته جلک شاهنشاه

شرفش مهر قال و قیل را
در پیش کرده جبرئیل را

طیب ذکرش هوای روح ملک
طول عمرش مدار دور فلک

قدر او بام آسمان برین
خلق او روح جبرئیل امین

بچه و کهنه زمین شوند
زاده در ذره جهان ملبند

پدر ملک بخش عالم وی
بر نکهت آدم وی

آدم از وی پدر پسر گشته
وز نجابت ورا پسر گشته

چشم روشن شد از آدم
جان او را جنس پسر توأم

منفرد به خطه ملکوت
متوحد بغربت جبروت

جان او برپریده از تن و گل
صحبت را دیده او در تجد و دل

خود و جان او بهره وی پرای
واسطه در میان جمع حدای

خوف کافه همی سیاه کند
که دل تیره را چو ماه کند

ان آن

ان نهان کو میان ما و تو ای
که دم از خامه سیاه زدی

ضرب کردی میان خاص و عام
گاشدی یادگر خامه خام

ان خبایا که گرد مه بدویم
گاکشیدی ز خانه صفحه جیم

اگر شب را سپید موی کند
گاسحر را سیاه روی کند

اگر حروف را دش حروف
گاشدی در زمانه بسته حروف

گاتوان دید نور جان پی

همه اوست در جلال ما باور
همچو جان از تن و یکی شمار

جان فرو ریخت ز آسمان قدم
فلک المستقیم زیر قدم

آتشش کسری از نفس بر بست
جان زخجه زیر پای آتشش بست

چشم شاهی که نور باور آورد
تا ز ذره هست جان نثار آورد

خدمتش را بارگاه بند
خواب سد ره شد جلای حق بند

گرچه موسی بسوی نیل سدی
نیل چیمی زچه سبیل سدی

انور امر گوشه پا خاطر
مستحب علم غیب در خاطر

مصلحت راز مهر عالم داد
مرجو گوشش پسته پاسخ داد

موج تا شد جدا از گوهر او
هست رانگاه در به گوهر جو

آسمان از جمال او تزیین / خاک بیزی شده است گوهرچین
نطق او همه در عقول نهاد / روح بر دیده قبول نهاد
یک سخن زد و عالمی بنمود / یک نظر زد و یک جهان بگشود
نام او همچو شکر است به تعبیر / کام او همچو شکر است به تدبیر
وصف او روح بر زبان آرد / یاد او آب در دهان آرد
شرع شد از وجود او تشکری / قدری شد تبع او جری
خلق او از نکو عهدی / روح عیسی قالب مهدی
باقیه دین حق در تعظیم / خلق او را خدای خواند عظیم
حبی در آمد صدف گشای ازل / پر گهر شد دهان علم و عمل
دین ازو یافت زینت و رونق / زانکه زو یافت راه خلق بحق
رهروان را ... احمد مختار / آنکه ... بود شد دیدار
تا گشاد لعل او کان را / شمعها شمعدان شد جان را
زیر کیش چنین زاب برگفته / زهره در حال نوحه کرگفته
جز به جمال رخ نهان کردی / خانه به خود چو بوستان کردی
چون شدی تنگدل ز اهل حجاز / تماشا شدی به باغ نماز

چون به اشغال خلق درماندی / بارحنا بلال را خواندی
کای بلال اسب جو تیم زین کن / خاک بر فرق این کهن گین کن
گر شدم سیر ز آدم و عالم / هین سیاها سپید مهره بدم
آدم خویش را به پرده راز / بوده او همچو حجت ایت باز
گاه بخشی جهان برات تیغ / گاه بخشی اجرع و گاه ادیع
یک شکم نان جو نخورده به سیر / نزد جبریل راه حق شمشیر
کرده پا گرم و سینه پاره و جنگ / زد بشستی ... عرب را سنگ
مهرش از پیش ابروی آمد ... / لطفش ابلیس را کرد نومید
سایه پرورد کان عالم غیب / مهر سکهای ریگ شهر یثرب
سایه زو پرعطا چو سقف کبود / تا که دون در آفتاب فرود
خون شوقش زرنگ ... کوتاه / جسم چشمش روح روح آگاه
حرف خلق و رفاه و بسط و فرح / شرح این نقطه الم نشرح

سینه او گشاده روح نخست / هر چه جز پاک دید پاک بشست
در دل و دشت درزبان از وی / بند بگشاد ز جهان از وی

سینه کو حق حلم باشد | از گشادش بحر کم باشد
جان کی مرغ او بهشت نعیم | او یکی شمع و او بهشت قلیم
شاوری او کمینه خادم معلوم | همچنین زبوم و بام کعب ارم
همچو پیکان سوی همه پیکان | پر برآورده تیر پیکان
بهر پیکان برش از تعلیم | لعبش داده حق کتاب کریم
بهر این با کسند درین با و | چنین زو چند از رو گواه
از پر جبرئیل گشت درست | آنکه چو بخت با مراد درست
دل او بود از خیانت پاک | جبرئیل را ز اشکال هند تخته خاک
رقم اوست قسمت جان را | تخته خاک امر یزدان را
انبیا کو چو محتشم بودند | هر که صفر آن رقم بودند
پیش بودند رو با دو پیش | پیش بودند بهر افزودنش
گر چو شد پیش این جهان است | پیش صفر هیچ رقم است
حکم او همچو حکمت روان | عمر او همچو دولت روان
دین ازو در جهان رفیع شده | از پاهیتان شفیع شده
بود باکه نه باطن و ظاهر | خاک آدم ورا شده طاهر

شرح او در بصیرت و رحمان | برتر است از لباس سبحان
گفت دیدم بهشت و ماوا را | سدره و لوح و عرش اعلا را
دیدم از دولت لاهوت | در جوامع صوامع ملکوت
لطف فردوس را پسندیدم | قهر نیران عدل هم دیدم
هر چه مکنون غیب حضرت بود | بکم از ساقی مرا بنمود
و اندر آن گوهر دانشش ز غیب نهفت | کیس همه جیب عالم علویت
واسطه گشت پیش رب هدای | جواز در میان خلق خدای
گر شفیع شد و گر شفیع همه | کرم او بود شفیع همه

نور کز حق او منور شد | چشمه آفتاب و کوثر شد
پیش آن مقتدای روحانی | عقل با حفظ شد دبستانی
جبرئیل آمده بر کرسی | گفت دین را بشنو ز تو طفلی
دایه گرد دین یزدان را | تا بپرورد نور ایمان را
پیش او گوش گشته عقل همه | پیش او فاش گشته جهل همه
قدم صدق جست عقل ازلی | در عقده ز عقل ازلی

هر صلاح که مصطفی فرمود عقل داند که گوش باید بود
عقل در کتب هدایت اوست زیرکا عقل از هدایت اوست
گر دو گیهان بهم کم آیی عقل کل را بامر ایلی
پیش او عقل قد خمیده رود تو چه پای او بدیع رود
عقل چون ساز هر چه روشن بفضل که بایمان رسی بحق نه بعقل
رهنمای تو راه ایمان است عقل در راه خویش حیران است
عقل تو در مراتب دل و دین زنده کانی ز دست زندان کین
عقل خود کار سرسری نکند لیک با این رهبری نکند
عقل فرمان کشیده می ماند عشق ایمان چشیده می ماند
آن بر و ز عقل جان خیزد این بر بیان بر بیت میزد
شرع او عقل روح حیوانیست رای تو نایب دیو نفسانیست
چون سران سر چشم زخم زدن عقل را پیش شرع او کردن
هر کجا روی شرع خویش نمود رای او رکود چشم او فرسود
هست با کار شرع رای قیاس همچو پیش کلام حق وسواس
راه شرع اگه نفس را سوزد رای عقل اگه سعد اندوزد

جهل تو چاره نز هوا و هوس رحمت العالمین طبیب و بس
هر کرا از جمال مایه تو نور مصطفاست دایه تو
سبب دوار سپهر بنشر را سیرت او بپرای شنزرا
گر نداری توانی خود گوشان بشنو این سخن ز خاموشان
تا بگویند از زبان خرد هر که دل دارد امر او بخرد
ادب او به از خصال شما خرد او به از شمال شما
نحی او ترا برد به بهشت ادب او رها ندت ز کنشت
پای او گیر تا بسری ره خذف زده جوهری گردی
جان فدا کن تو در گر نداری سر منی
او دلیل تو بس تو راه بگوی او زبان تو بس تو یاوه مگوی
وهم اپس خیال زانکه همیشه مقام رود
مرو همت ز مراتب بیش چون پیمبر ز ذات باش
ره همی پا رکاب مصطفوی زود و پایدار نه بس بروی
تا قدم بر سر فلک ز نی با وی آنگه بر فلک ز نیا
شرع و دین پای نخراب است دیده و نقاش آفتاب و است

هرچه او گفت از مطلع الی
وانچه او کرد کرده حق دان

قول او هست همه دان چون قرآن
لفظ او جسته ز دهان چون جان

دل پرورده در رهکو پیرو نیست
هیچ عمار دار چون او نیست

از کرم ز هوا و ز هوسی
مهربان تر زنیست بر تو کسی

بر تو از نفس تو رحیم ترست
در شفاعت ازلی گر میراست

سوی جان پلید کی پوید
هست او پاک پاک را جوید

پاک شو پاک زان سپس اور خ
کوزها تو ترا ازلی ز برخ

بادهٔ آن که سه ام وارد خور
دولت او ز خنده او لبریز

گر تو خواهی که گردی او را یار
از حرام سفاهت دست بدار

در حریم وی ار سلامت جوی
شرم دار از حرام و دست بشوی

گر خدای حب این اهل نفس
گفت مولای مؤمنانم بس

تا شد او در وگشی از بندی تو
ز آب و گل دور چون شراب طهور

ای فرو مانده خوار و زار و خجل
در حریم تن و حریم دل

تو که جو در حریم و سینه نیز
سینه گم کن که پاک سینه نیز

سینه را کس نیست از آید
دل ای سینه شرح رایناید

سینه و دل که جای غل باشد
خانه خیل دیو می باشد

غضبت کرد و بردت بجحیم
گرد هدت شهوت عذاب جحیم

در دوزخ فراز کرده و بس
می زنی در بهشت دیگ هوس

گر کشد شیر و حوک نیاز
گر کشد مار جعد و کژدم و از

گر شراب غضب شود تا شیر
گر کشد تا عسل عطش بسعیر

از زبونی سوی عقلت شاو
از دو رفی عسل بجانت فریاد

مصطفی رکن ره ز دوزخ
روی نحیت در ره دوزخ

تا رهاند ترا ز دوزخ زشت
پس رساند ترا بصحن بهشت

چون ترا دیده نیست پیمایی
جنبی ز دوزخ سبک برو آی

ست آن رود سبک رخیز
در ردای محمدی آویز

کار ساخت احمد مرسل
اولش آخر آخرش اول

انتهاش چو قطره باران
اول و آخرش بهم یکسان

اندرین کارگاه کون و فساد
کار و بارش همه بود و جهاد

چنین بیم مرد و شش بیدانش
مرد علام غلام در باشش

وایه جان ناگردی خوانش
دفتر راز ایزدی دانش

با حسام خویش از خدا اکرم اوست | هم غلام پیغمبر چو عالم اوست
تا مرا انگشت و دین ارم | وانشان از دست کم دارم
پا او گیسم و سری کردم | سر بر خویش افسری کردم
همه زلفی پرده آمد بیرون | در تماشای عقل و مجنون
مالک ملک و دین داد اوست | هرچه بایست داد و داد اوست

تا بحشر ای دل ازین کنجی | هم کلی چو مصطفی کنجی
نام او گوی از جهان مندیش | خور و مه آن کمان بخواه بیش
هر چه خواهی ز رایت او دان | و انچه یابی ز غایت او دان
دوزخ از یاد او جنان گردد | کز لاحول جان دیو برد
جان ازلی در مقام عز و لقات | گر ازلی روی در امید لقات
جان که آن روی را نخواهد دید | نیست جان بلکه مار گین پلید
خاک او باش و پادشاهی کن | آن او باش و هر چه خواهی کن
هر که چون خاک نیست بر در او | گر فرشته است خاک بر سر او
زین در ار عقل هیچ بگریزد | همچو پروانه‌اش فلک آویزد

عقل کل بی کمالش تیز نشد | تا نشد چاکرش عزیز نشد
عقل چون بر مصطفی از نام | نفس چون گنگ شد زبان در کام
عقل و جان زاده دولت احمد | زو تقاضا ساخت از لقای ابد
گوهر عشق چون ز کان جل گشت | در کمرگاه آسمان ز دو دست
ز آسمان گرچه بر فراز نشد | تا زمینش کمر و باز نشد
که در آمد بنه محمد حر | از جهان تهی بعالم پر
گشت بر نوشی سبع امل رسل | بر سر جسر مار و بر سر پل
رشد و غی خود ز همتی جویان | اهد قومی ز خوی خویش گویان
گفته در گوش جانش جبار | که ای شنیده سرار کلیم برار
پنج نوبت زده بر عرشت | ساخته از جهان جان فرشت
وحش را در جهان جان گستر | عرش چون فرش زیر پا رار
انبیا در زمان پیاده شدند | از وساده بسوی ساده شدند
از پی مخلب آدم از دل و جان | بر ورت ربنا ظلمنا خوان
نوح در حصن عصمت جسته | روح در حامی میان بسته
تاج بر سر نهاده میکائیل | غاشیه بر کتف دوان جبریل

موسی سوخته بآذر تو ‌‌ ‌ انبیای کوی گشته بر در او
تا سمای تو عقد بسته بهم ‌ ‌ ‌ در غرب خانه عیسی مریم
برگرفته ز عرش پرده نور ‌ ‌ ‌ برده مان مانده ای خوانچه حور
منتظر مانده در ربیب روبان ‌ ‌ ‌ با طبق روح قدس پیش روح
رفعت ادریس از برای تو یافت ‌ ‌ ‌ سدره جبرئیل از ثنای تو ساخت
خضر آتش ز یاد سینه سرد ‌ ‌ ‌ آب حیوان ز خاک پای تو برد
شده در پوشه رحمت ذوالنون ‌ ‌ ‌ آمد از لطف حوت و بحر برون
بسته محبوب نقاب درویشی ‌ ‌ ‌ چون کشاده روی تو نقش از حبشی
شرف قاب ازلی نقاب فرود ‌ ‌ ‌ رفعت عرش رفت از تو ربود
جان روحانیان دل تو خرید ‌ ‌ ‌ دیده بر بسته نهاد و پیش کشید
اهل هفت آسمان نهان کرده ‌ ‌ ‌ سر انگشت در دهان مانده
ز صهیب و بلال تو بکشند ‌ ‌ ‌ هست در جابر طبع بی فریاد
هفت در مهر گرده هست تو ‌ ‌ ‌ بر دل قاصیان است تو
روح روحانیان سوی در تست ‌ ‌ ‌ کاشف آیین عرض شکر تست
صالح و هود و لوط شکرخند ‌ ‌ ‌ حال بر بستان ز توشیع د خضر ند

هست داود قاری خوانت ‌ ‌ ‌ سگ اصحاب کهف دهقانت
پسر آزر است فرش افکن ‌ ‌ ‌ پسر مریم است معجزه زن
ایستاده ملک یمین و یسار ‌ ‌ ‌ با طبقهای نور بهر نثار
چشم روشن ز روی تست اسحاق ‌ ‌ ‌ چون سماعیل شهره آفاق
شده یعقوب چشمه ضرر ‌ ‌ ‌ از قدوم تو تیز بین و بصیر
یوسف اندر ره تو ایستاده ‌ ‌ ‌ این ملایک بره دو دستاده
انتظار تو کرده شیب ‌ ‌ ‌ رفته اندر درون پرده غیب
چون چهار القاب زین دادند ‌ ‌ ‌ اختران تو بهره دین دادند
از زمان اند بهیمه باشت ‌ ‌ ‌ جمعه و هر دو عید و قدر برات
ز مکانش منه قدم ‌ ‌ ‌ مکه و یثرب و عرش و حرم
منتظر مانده در سرای وقار ‌ ‌ ‌ طبق آسمان ز بهر نثار
نقل ارواح گشت نقل از تو ‌ ‌ ‌ تحفه از سرگرفت عقل از تو
صورت دیده مرسند ادن ‌ ‌ ‌ هوش از سر گرفته هوش نقیض
نفس کل آب رانده در خویش ‌ ‌ ‌ عقل کل خاک گشته در کویش
فلک آورده بهر مهمانی ‌ ‌ ‌ برده کاو را لقب یلی

آمده دست اختران در کار ... گشته انجم چو سنبل ز بهر نثار
ریخته حارسش زیر پای تو در ... زآسمانها طبق طبق گوهر
زحل و مشتری سوی مریخ ... کرده خاک درت را تاریخ
شمس با زهره راش آویزان ... در گهت را ز زینت آرایان
نیست تا یک نفس جدا رایش ... با قمر بر درت شده درویش
اسپهبد طمطراق سپهر خداست ... این پر دل از خیال خاطر ماست
هفت سیاره دوازده برج ... شده نام ترا خزانه درج
کعبه درگوشش انتظار ازل ... ز رطبهای علم دفع زحل
قبه زرین تو آفتاب زده ... راه را جبرئیل آب زده
تا زده خنده آسمان یقین ... صبح ایمان بسوی شرق دین
که تو ای زود روی رحم و چم ... همچنان نوبتی برید کلیم
چکنی با نقاب عالم حس ... تو درجی رتبه نقاب و لبس
ای یاقوت کفش گردان ... گرد نامی ز همیان روی گردان
کار کشته از قدوم تو دین ... کفر نیکو فروشنده بر این
دین کفر از تو موسی فاروان ... دین ز فخر کفر در شده بر دو آن

منور از جان کسی کند تقویت ... سنگ با دل همی زند ضربت
از نوید لطافت گوش سر ... در عجب زانکه هست گوش بسر
خانه نخ در که جان دارد ... از پی چون تو مهمان دارد
زامر تو مشفق جهان آید ... مرکز خسته دهر و اوج
بر نزای شاه عالم و آدم ... داغ بر ران اشهب ادهم
او هم و اشهب از برای تست ... آنکه چرا این سرا برای تست
ز آفند اشکر کیش کمر دارند ... از کلم و خیلم و ما بر جند
گردن و پشت گردنان شکن ... پنج لفظ از همه جهان برکن
نعل را لعل کن نجوم عدو ... مهتری چون شوی ز نوی عدو
از تو ایزد کجا پسند کند ... انتظار تو هر چند کند
قحط و منیت زرکش سر نقاب ... میز باتیش کن مفتح الباب
در جهان پر از حرام از پل ... ابتهال کن و مسیلان کل
کو شب از خدنگ های سرف ... جمع روز از سنان و کی لاف
شرک بر شد جهان ... کش ... کعبه تنها نگشت باش کن
مرحبی را تو این عمل فرمای ... تا نهد زیر کتف تو پای

مزاد یار

بعد از آن کجله پاک کند || شیر کاز امر ملاک کند
متکل کن از زبان پیر ور || وز جهان را چو کوش کردن جور
ز آن توجنی کمی از ره فرمان || مرد جهل را نریزد جان
ز آنکه در خدمت دم آدم || جان و فرمان رونده هر دو بهم
مرغ و دیسی که ما در کن زاو || همت جمله را تبرا داد
یافته هسی هزار کره فتوح || جانش و پنجت سعادت روح
هر که کمی عاشق را جست || صدق کمی و لا الله است
زو گرفتند قوت پرواز || خود و جان و صورت همه باز

برده تا بام آسمان رخش || سایه تخت و پایه تختش
صورتی را که بود اصل فضول || کرده از صورت طلب مشغول
نسبت از عقل انجا یافت || هم معالی و هم معالم ارتشت
در جبلت جبلت او را بود || با بشارت رسالت او را بود
در رسالت تمام بود تمام || در کرامت امام بود امام
کشته و زاده هر ارکانش || پدر عقل و مادر جانش

دایه ساختن از من او بجو || گوهر صبح را ز دین او بود
مهر جمله انبیا او بجو || حشر میر مرتضا او بجو
از در فن قیش ندارد باز || پرده دار سپاه پرده راز
چون برآمد شاه را آدم || نور تابان خواست مصطفی را دوام
منبع صدق و در ابروی اوست || مدح عشق در حرم گیسوی اوست
عقل کل زو گرفته حکمت و رای || سایه از آفتاب پا بر جای
هم از آن کو ز اصل بد خو بجو || بسته چشم و کشاده ابرو بجو
شرع را دوست عقل کی بخند || عشق در ظرف حرف یا گنجد
آنکه شب را سپید واند کرد || از بی عقل زنبیل وارو کرد
چیست جز شرع او به خانه راز || زر قبای بقا طراز طراز
رخ او میزبان صدق بجو || زلفش او بی خود منافق بجو
غرض او بود کردش عالم || خوانده جود طفیل او آدم
رخ و زلفش صلاح عالم بجو || خلق خلقش فصیح او هم بجو
یافت شریف مجلس ملکوت || سر شریف هدیه قوت قوت
زلف دل زنده و زبان فصیح || دل از اتش حمیت شوق مسیح

هیچ یدان او ز دانش و علم | کیمیا و خزینهٔ حکمت و علم
دیده با جان پاک آدم او | مخزن گنج لطف عالم او
مرشد عقل شوی طبع رسای | داعی عقل سوی رشد ابای
پیش محمد کهن رای درویش | شوهر دو کیش عقل جهار اندیش
آب در آتش عقل هم ز روی صواب | پشت پا یار زند که در جواب
گو بیدت حسنی محمد راست | مع و بدست هر چار بعد عطات
نقش دانش بسوی دانش و رای | از در غیب و در پی قفل گشای
جهان عقل جهان پرور و دیده | دانش پر جان جان آنش برگزیده
خلق بنده خدا و جاکر او | قبله شان او و کعبه شان در او
هر که گیدم منجر خوانش | عقل جان جان که پیشه روانش
طلبش زانو محتسر تر | سایگی زانو ز سر تر
مرگ از ملک هلک تحس | نقش بند هوا منجر حس
از همه خلق و ز همه اغیار | چشم رهرو شه چو باز شکار
از پا شرع در جهان چیدای | جان خاموش او زبان چیدای
هم بستانده از که روز احق | هم دهنده بگه لعاب حق

ان گه از عدای او رتست | از عدای زمانه مهجورست
ابر کشش مهربان زاده ملک | عصمتش حال پستانده شاه فلک
دست کرده جهان برآورده | هر چه جز حق همه بدر کرده
ملک این راعمس و ناصر او | تخت اشراف راغناصر او
منبع رعب و رد و بازوی اوست | منهج صدق و ورد و ابروی اوست
در ره مصلحت کرم اوست | در طریق همه اعظم اوست
هر که بگرفت پای سیل بصر | هرگز از دل نیامد اندر پی
چون سوی راه چچوی بود | نفس پس جوز از روی خو بود
ز روانکو اچه جهان نهفت | نشد و وی بازگشت و بگفت
هر چنان رو که شیر در پیشه | انچنان رو که در دل اندیشه
مجد او آسمان جان ملک | تن کشش با پسمان بام فلک

از خدا آمده بر جانت | بر رسالات شهره دیروشت
پیچوی تخت و پاکی تاج | لشکرکشش عرب و مرکبش معراج
سیرت خلق او موکد علم | خرد و جان او موید علم

پشت احمد چو گشت محرابها | پیش رو آمدی چو محرابها

گر نمودی پرستش از عرقها | روی او روی و جبهه بگلبی

شده جبریل در هوا فرقش | رد و صورت از سر افرقش

از گل پای جبریل سر کرد | وان ششع پیز کو سر کرد

گرد هر جنبش غبار در محشر | هست صحال عرش مهین احضر

جنبش زیر پای کرده نثار | همت و حفظ و حس و فکر و وقار

نشری حالش را سپرده عطا | صدق و عدل و صلاح و دین و وفا

داده مرکبش از برای حطب | محمد و اکرام و روز عزم و ظفر

شمس پیشش کشیده مهر جبال | رفعت و نعمت بها و جلال

زهره بروی نشانده از پا سور | زینت و خلق و مهر و دین و حضور

برده پیشش عطارد از معلوم | فطنت و حکم و نطق و رای علوم

داده بر روی قمر از جرم قمر | شرکت شو لطف و دین و وفر

آمده با هزار عشوه و داد | بر سر جا بر سوی کون و فساد

در جهان خدای کرده | ماه نو دین بر روی او دیده

لاجرم در سپهر آن کی کمش | شده یک از جمال پر ششکش

برگزیده صفتش چون یاران | گلزار تازگی وفاداران

همه را در طرب طلب کرده | بر اهانتشان ادب کرده

بوده یاران او ز روم و حبش | با صهیب و بلال و عیش خوش

بجز اصحاب صفه یارانش | همچو ابری که عفو بارانش

در غار انیس همدم شده او | او همه گشته تا همه شده او

وان دیگری که پیش خوان بودم | دل و دیده کان و غمزه جان بود

هر یکی ز آن چهار چون مردان | اندرین ساحت و درین میدان

منبر را صدق داده و اعدال | دیده را شرم داده جان را امال

دل و چشمش ز رافت و شفقت | خلق خلقش ز مهر غمزه و شرف

یک را ده کز و مرکز … | وانچه بر او ز دنیا به …

جان فدا کرده بهر … | اهل قومی که … ناداد را

نفس شرکش … | نفس قومان دشمنان بگسست

طاق … پا تباهی او | طرق … شاهی او

طرق … | سمک … تقی

جنبه … خدا کرده | لفظ او روز و شب خدا کرده

جاه او بس که کاب عیسین   دی او هم عثمان یوم الدین
در همه با احمد یکتا بُوَد   گرچه یار ابن شش اندر یکی بُوَد
او بود آن کس دم عالمتاب   پیش رو از آل ستبره لقاب
گر بدیدش آشکار و نهان   دیده سعد و سینه سلمان
باز بود عیب را چه   معجزه بوجهل و هنبه و شبیر
زان همه کور و پا بسته بشو   کاندرین راه مختصه بدند
کرده بر روی کسان سار   در دروازه قیامت باز
از در حق و بر حق لطف میان   بسته بر دیده در چو جان
بوده در بند یکی جار و درای   سرو آزاد چو پا ر جدای
چشم جان روشن از لقاش بود   نور خورشید در لقاش بود
جان خود رهبر پیر تقیش   دین روان کرده در نگاه وهمین
کرده از بهر طفل پیغمبران   دایه طبع را سپید پستان
از خود سوی جان زیرک عمر   مرگ را اولت روی کرده چو عمر
چون درخت همه لطف و کرم   آتش عار کشی هراه بهم
شمع ظلمت همه روز خنده   از در حق شود روز بردن خنده

قلعه لشکر این گل خوشبوی   در ترنم تبارک الله گوی
بر زبان حکم چون نهان کرده   بر زبان آن چو خنده کان کرده
آن جو خورده پیشوا محشران   پیش کشتی حکم باد گران
حتی او جستی را لو نه کرات   نور مه از فروغ حرم حورات
همه هزار آه شد اهل دهی   ز الف و جو دریبان ایشی
جز او کس نیست در پیری   در طلب گاه حسن کاری
جبرئیل آمده رپیده بر شش   بوده سوگند صعب حق بر شش
حق او زیر این پرده پرده   رنجها خورده جهان کرده
سالها زیر جسم بوده همی   ناگوار دیده خورده جان شش همی
گشته داشت با خود از دل خود   ز آن زمین صبح ناگوار شش به
چو کسی را اگر زبان داد   ناگوار دیده که زبان داد
پیر زبان از زبان حق به است   رفت در فرق فرق عرش نشست
تا شب جان خشم رکوع آورد   عرش در پیش او خشوع آورد
نشنید و می خوشتی   کمرگاه قاف شکستی

عیسی

سپهر والای محمد را تمام زلف و روی ماهش پسلام
بوالبشر هم شیء محرابش آتش عشقش علم زد بر لبش
اندرین پرگار نه دریا بار شد هزار این نهنگ مردم‌خوار
نوح جهانبان که طفیلش بود آن دو جهان کمترین خیلش بود
ماه ز رایش خسوف نپذیرد شمس ز رخش کسوف نپذیرد
برتر از فرش عرش قدرش بود قبهٔ عرش زیر پرش بود
در رخ مصطفی ز ... نیست برتر از قدر او بلندی نیست
تا ابد جور و نور در مهدش پای بسته بماند در عهدش
گر گشاید خنجر افلاک شرع آئین را از این بنیاد پاک
ابر گردون جانده و ربا جارد موکبش شرع او نبرد گو
طوطی جانش چو از قفس بشکست رفت و بر فرق جبرئیل است
زانکه در پیش داشت راه نهفت زانکه سبحان الذی اسری گفت
بود سبحان حضرت و خلوت سیر او چون ابر رأفت
از پا محمد تر پای شود صد ره و آب و گل بر رود محو
حکم او همچو حکمت روان عمر او همچو دولت جوان

همتش

همتش بر صلاح بخل نثار خلق در آتش بخشش او شکوار
زین درختی که بار تحصیل است شاخ تنزیل و میوه تأویل است
شحنهٔ اسرار و سوره داده نشانش خاک ره را آب روی داده جوابش
وین دو جهان در فرع شده از پا ایستاده شیخ شده
بخت او چون بهار و سرو جوان هوا ... شکوفه پیر و جوان
موکبش بر دعای مظلومان مورد رفض رفقای معصومان
زو فلک وار مسجد و مومنی زو گشت و کلیسا ... این
از همه بس محمد ار پس جمع همه عالم ز پای او مسجد
محمد ... باطن و ظاهر خاک عالم در راه شاه ظاهر
اول روز دین شهنشاه او آخر روز و هر دو گواه او
عرش ... اندر بصیرت و جان زیر پا ست ... پیش آسمان
... و وصف ... کمکش مغز نور ... روشن
نفس که هوای عشقش هواست طاعت ای نفس ... ز خلق آراست
شو از لطف انفس چو بود موج دریا چو آتش ... بود
راه پیدا شود بر راه او گفت راه او جز نهفت ... رفت

ازین جان گیر		اشتر بار کش را ده زکات

شب معراج چنین بی‌خود برفت	با مراد آن جلال و عزت رفت
جبرئیل از ره رسید روح امین	جست دوری ز مصطفی گزین
جبرئیل از مقام معلومش	بازگشت و بماند محرومش
گفت شاها کنون رو تو بگام	که مرا پیش ازین نماند مقام
بر سر این سخن روایت کرد	با ملایک همی حکایت کرد
گفت گر من باز گشتم نمی	تا بگرد نیاز گشتم نمی
جز ز کونین بر نهاد قدم	صد شان را بجا گذشت و قدم
سایل او بود هم ور اسئول	هره همواره حامل و محمول
او همی حال خود همی پرسید	مر همی شرح دادم آنچه بدید
بجز قدم ز بهشت دیر کین	مر مرا گشت دو حضرت حسین
گفتم از من کسی سوال کند	هر چه گویم مرا زوال کند
صد نشان را چو ام است الهی	لیک جان از قدم هراس الهی
پنجه انجم از حدیث و قدم	گشت نار ضعیف و تیره دم

پنجی

پیش ازانم نماند تاب جواب	گشت از آن حال فخر کار در تاب
او برفت و بدید آنچه بدید	گفت حق سخن جواب شنید
نی زبانم دیده و نه دل بسته	باز ماندم شدم زبان بسته
پیش از آن مرمرا مجال نماند	صد نشان از زبان حال نماند
زین سبب تا چه اوفتادم راه	گر بجویم ز حال راه آگاه
مرمرا تا بخلق راه نمود	چون گذشتم ز خلق راه نبود
زان مقامی که من بماندم پس	زانکه هیچ و هم و خاطر کس
چون که در پیش فراز آید	بسوی حضرتش نماز آید
چون زمین بر پدید و جسمانی	سخنی و شرح رفت و اسمانی
جسم در رسم او ز خلق کو شد	اسم و رسم او ازل کو شد
ای دریغا که در جهان سخنی	سر راز گشت میکند تا من
هرکجا آن شراب دین بود	بسر او تجافی تحقیقش بجو
جان او با دلش بعلیس	تن او با تنش رفیق امین
روز و شب سال و ماه در هر کار	ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بو جو خو با رسول اینش ایک	صدق صدیق را سلام علیک

چون صحف آسمان دین عرب | کرده با او خلافت از چوب
آفتاب کرم جو در دو تست | قمر آسمان کمر بر بست
خواجه با حشمت و با اخلاص | جانشین زاد کرده مجلس خاص
از زبان صادق و در جان صدیق | جوهری صادق و جو کعبه عتیق
در سرای سرود و موش پیچ یار | ثانی اثنین از همه اغیار
بجا پاشنه طرایف همایی | پیش جان رسول اف پایی
همه خویش کرده در کار خویش | همه او گشته بهر دیدار خویش
بجا باز از عشق پرورده خویش | همره و همدم جام و دم درد خویش
حرف نکته رشته جو دل سخنش | پست نکند همچو مار نیش خویش
صدق او از پاسبانی راه | بجه بیا خویش و کاه بی کاه
بجه بر شد ره امانت و صدق | قدم و صدق او مقصد صدق
رفت ز عشق و عقل توی | در قدوم رکاب مصطفوی
از خوف به جان و دل بنده | هم بر بنده هم بسته بنده

در شاور وزیر پیغمبر | وقت خلوت مشیر پیغمبر
انس با وی گرفته روح رسول | آگه بر فارغ از طریق فضول
جان فدا کرده بود در ره دین | زانکه بود از نخست آگه دین
کرده بود انتظار چهره و شرع | بر دلش رفته زود پرتو شرع
سوی دل مصطفی آراده | صدق او را دریچه گشاده
سوی میدان سر ساجد او | همه درها بسته جز در او
زانجا است زد پدید دانش | مسجد ایمان پذیر جان بخش
پیش دین باز بسته گوش و بجز | حلقه در گوش گوش او بجز
گر دانش او فاند دادی هوش | عرش بخشی زمان دین را گوش
قد صدقش گوش مرد و ستور | کرده او را ز غول وادی دور
قابل صدق و قابل ایمان | عالم علم و حامل قرآن
در دو دل را بسینه در یا او | جولان دین را نخست مهمان او
انجه بشنیده زود باور داشت | شرع را صفت عضو در خور داشت

دل احد ز کون بجز نقط | آدم و جمله انبیا ز خط

انبیا خط دایره بودند	همه بر خط اعتدال نمودند
آنچه گفت احمد رسول کزین	اول الخلق و آخر البعث این
زانکه اول نقطه بد پس خط	خط بوده حقیقت او بعد نقطه
جان بوبکر خط نحو او وسط	نه ز خط نحو حقیقتی بعد نقطه
بادی راه ره نمود او را	هیچ جمعیتی نبود او را
که به اصحاب کهف از پی آن	همه گشتند از این خلل کوتاه
زرق و تلبیس و مکر و حال و پس	گشت معلومشان که هست اوکس
آنچه از گریه رهان باشد	کاو خداوند آسمان باشد
یار با شیخ یا که هفت بدند	بهر جمعیتی به جمع شدند
بعد از این سگ متابعت بنمود	تا از این سگ قدم درآمد سود
کاو بوبکر نحو شد همی	از هدایت بیافت او شمعی
نقطه سید چو در زمان بشنید	در شب داج راه راست بدید
پیک نقطه وی بداده قرار	گشت راه صنم اولیس پر زر
تا جوم در میان دایره نجو	یار راه مرد را برآمد سود
انبیا بر خط رسول نقطه	جان بوبکر در میانه خط

صد هزاران

صد هزاران رحمت رضوان	از ثنا یا بجان او رسان
چون زدی گوش زنگ و مخ این	چشم بر گوش او نهادی دین
نقدی کرده جان شایسته	او دهان دل نمود جز بسته
بر قد او رضای یزدانی	دوخت پیراهن مسلمانی
بوجه سیران کرامت فضلش	ز ابوالفضل خوانده ها تفضلش
بر عطیت نجه فاصل او	تا چه دل داشت یار ابدال او
حکم حق زو الذی شنیده بگوش	زده در پیش حکم خانه فروش
در یکدفعه	داده تو چهل هزار دینارش
داده اسباب ملک و اهل سلیم	کرده مهر نحو اختیار کلیم
از در بحو شکیب ایمان	در تماشای روضه رضوان
صدق او در پی رسول در پیش	درده او مرهم دل و جگرش
گشته پشمینه پوش روح امین	از پی درد او به صدقه دین
شحنه شحنه رهبر شرع رسول	ز الف باو تای عقل فضول
چون کمال و جلال او بشناخت	همه خویش در رهش انداخت

دایهٔ دین را که گوهر زد بگوش | پیر گشت و کرده بجوش و سوز

که همی کرد مهر و سازیی | جان او بصفاش دل یاری

صدق او میزان ایمان بجو | مصطفی هر چه خواست اول بجو

دین چو شمع مصطفی جانشین | دین بوبکر بجو پروانش

نقل در علم دین خبر باز او | یافت روز کین ظفر از او

زده منشور او بخط بدیع | حق لیستخلفنکم تو تبع

خلافت چو دست پیروان کرد | رو بدو اهل رده راجع کرد

سال و مه بجو در مراد نقش | جان فدا کرده در هوا نقش

صد بوبکر بجو دین را به | دین ز بوبکر یافت تاج و کلاه

ای که یا دمی چو بو بسر عقل | آن خدا و نه بنده از سر عقل

سوخته ساخ عادت و عدت | کنده بیخ ارادت و رؤیت

ملک افتاده را سپاه ورده | ملت رفته بار جا آورده

چو که شه خواست زور کوت و غار | سهم آورده هر جو از او باز

تازه روشد زکوت فرض صلوات | رکن اسلام مضمون زان ثبات

برگرفت او به قوت ایمان | ترک و ننگ از در بجو دل و جان

عالمی قصد فاسدی کرده | او بنوبت همه پی‌سپری کرده

صورت و سیرتش همه بجو | ز آنکه چشم عوام پیدا نجو

چشم موی جمال او بیند | کور با کیمیا کی نمو بیند

جان پر گبر عقل پر کرت | کو نیاید جمال تو کرت

خوبی چشم محضر پیشش | چشم تو را نیاید بدین رو بینشش

چشم بوبکر هم خ دین خیزد | ذره رقص و هوا کین خیزد

صورت صدق یافتش خواند | رتبهٔ قدر او کی داند

این چرا نیست صدق بوبکر | تو چه دانی صلاح پاکی

رتبهٔ فضل و محل آن بجو | آنچه او طی بجو پنهان بجو

تو چه مردی و عیاب پی | مصطفی را بجهل نشناسی

اگر ابلیس از تو بپسند | همه را بس چو خویشتن بیند

او چه داند که بهشتی چیست | بو نشناسد که مرد ایمان کیست

اگر جان بهر خدا لیکن گاه | ادعیه را بجان زبان خواهد

از برای فضل و جاهی | باز خواند ز بعض چون سیهی

اگر نستند ز خلق جلال فلک | که نگرد ده بجلال فلک

گر نه جانش لطافتی بخشی / ور نه صدقش خلافی بجوی
عطف کرده سپهر دو ملک / باز بخشیده چون پرویز ملک
آنکه جا نزد او سپهر بستاند / که ازو هم عدو فرو ماند
آن علا گشت زنا بدا اوست / همچنین دشمنی نباشد دوست
تو بدین ترهات هزل فضول / مر علی را همی کنی معزول
که مرا هست بغض او بنجو / بخلافت رهش نبرد بجو
در بجو ما چه فرو جبر بجو / بس نباشی بجو بریده بجو
مصلحت بجو آنچه کرد همی / تو چرا سال و ماه بر که بجی
شد چو شیر خدای حرز نفیس / رخت برگاو چه نهاد ابلیس
باعث خوچو تو و یا چه کنند / با هوا و هوس قفا چه کنند
از بد و نیک به گزین اران / زشت من حدیث این کردن
بر گذشت او ز نقد ای قدم / در سینه او شبهات حجم
پیش او رفت آنچه درگاه / جور و علان بخند کشور راه
رفض را فخند در گردن / لعنک مرگ و جنگ جان کندن
ربیان که مصطفی پرورد / رفض را لعن جدا نه کرد

بلکه بوبکر باشد همراه / تو زبان فضول کن کوتاه
آن یکی جنبه ای ز هیئت / بر ابا بکر بد بداو شیر خدای
صورت صدقش از وجه فضل / آینه فاروق را بعلم و بعدل
آنکه علم مستنیر چه کرد / آینه صدق دید بوبکرا
کان اسلام دین ایمان بجو / صدق را جسم و علم را جان بجو
دین تو قفت عشق نجو ملال / بس نقاوه فاروق بعدل جلال

بجنبد سرهای صبح ریا نکشت / در او میداند آتش گشت
صبح دم دم همی زد از دل و گل / که شب هجران تمکینه اللیل
تا بران گرد سپهر زرین ورق / شاه گرد اوان سپر از رخ برق
همچو زر در دوی شد علم / چشم روبی کرد صبح شرق عجم
انجم از بیم صبح ریزان شد / زنگ از دو میان گریزان شد
بامداد آن نگاه از درمن / ناگه آمد بدید دلبر نخ
دلبری کان درو لنی و دل بر بجو / چشمی لکا نور مشک نه اندو

اندر آمد چو ماه در شبگیر | انعم الله صبح گویان پیر
گنده پشتی و سالکی او کاهلی | تیز چشمی و روشنی او ایمنی
روی چون آفتاب نورانی | جامه چرخ جامه شهر کبود
آنکه از نور حق آمد پر | آفتابی ز روشنی نیلوفر
آنکه او آفتاب طینت من | آنکهان گشت ز نخشب من
حبشی دیده از نهیب و زر زرد | تا به اوج سپهر پر زد گرد
گفت جبرئیل نطق شکرین گشاد | گفت او زیر نهیب باد
کیف صحبت ای سرخواره | ای ز نزدان جهل در مانده
خیز تیس خداکی سرای حیات | این کنی چون حق نه است جای برخت
بر اجلی چه بس بساط انبساط | اندرین صد هزار ساله رباط
که قبای بقا بخواهی سوخت | بر کسی از سر قبای آدم دوخت

گفتم ای ایزدت سرشته ز نور | وی ز شکل سرخ تو دیو چو جور
ای زبان از تو عید داوینه | وی زمین از تو سپیده آدینه

از صفا صورت معانی | زانکه هم روی و هم آینه
اندر اقلیم تن توی همواره | از پدر او عنصر شکر گذار
تو پناه آنکه حس روح آدم | کعبه پادشاه ملک جم
سنت برتر از نفس باشید | وصف کردن ترا چو بس باشید
مکرر اندر اقلیم تن توی همواره | مکرر از پدر او عنصر شکر گذار
بس بدیعی الصورت و چک | هست در گل کردن جو تو دگر
بس نهی بس و تن توی نقی | عقل جان های در ما جبه یکی
سبد الصورت ز کس چو پنج | حرمت شوکت نه معبودی
برتر از جوهری و از عرض | جمله کاینات [illegible] صحبی
گوهری گر تو قابل قوت | درج خورشید و برج ماه نشست
خورده شیر بر [illegible] ملک | همچو همشیره ان فلک
عرش و فرش از برای او گشت | آفرینش ترا چو کار گرفت
چه کنی مشق در بدی پرورد | در چنین کنج کنج باد آورد
کعبه سپید و دیو که [illegible] | گردی از عکس روی در افزود
من همین سپیاه [illegible] اندر راه | باد و خورشیدم این باره

بیا اندر سرای حجره‌ای | تو ز خیال این حدیث بی‌نوا
کین بچه فضل خلق امیرزاد | کز امیرانی فرستند امیرزاد
این چه جای خوش چو جنان یا بهشت | گفت هیچ جایم ازین بستان بهشت
کو عمارت سرای رنج بجو | در خبر ایا مقام گنج بود
جای گفت موضع ویران | سنگ بجو سنگ جای آبادان
تیز گاه با عمارت آباد | تو نه کرد و خنده ای کرد و باز
هیچ این سرای رنج و تعب | ماه و خورشید هیچ ازان طلب
که نجابند در دست اربابند | زخمی چند و روی نمایند
دل زیرک زند جهر سینه‌ای است | چو دست زبون خود شکسته‌ای است
منو ما بار گشت و پوست و گوشت | چنین قوی شد حجاب گرد دوست
سنگ ما همچو مرد کامل شد | منو نوشت ز سنگ حاصل شد
گفتم ای جان پر راز که مگو یا تو | نه کجایی چرا که گوی تو
گفت من دست کرده ام هیچم | قاید و رسنهای ناسوتم
اول خلقی در جهان مایم | نه هر جای چهره نمایم
هر مه اسل و سفله کم کردیم | در جهت ز خلقها فردیم

نظر حق عنایت از همه خلق | خلعت ما عنایت از همه حق
منزلم کوهسارست کانها را | موضعم مرحمت جانها را
نی زر اقلیم آدم ای در | بحر فی قلم کرده پای تارک بر
آن زمان کاندرو مبارک جاست | همچو خورشید آسمان سماست
سنگ او گوهرست و خاکش زر | بحر او همچنین و که عنبر
باشان چون فلک مسیح پذیر | بو شان همچو نقطه قادر گیر
آن گروهی که اندرو جاهند | گوهرین زر و مرد دین ماهند
آن چه چون نشان سر عالم | وحشی که باشان دل عالم
کاوشان از برای دفع الم | نیزه بازی کنند چو شیر علم
سرو بستان این چه ای فرزان | قد چو ایشان جهان تا زان
همه مستغرق جلال قدم | فارغ از نقش عالم و آدم
در صفت کریم ان کرده ورم | همه اندر بقیع جان بی طمع
غم دلی چنان ما ده صنعش ایزد | سالکان حظیره قدس انم
چون آن روضه را اگر خواهی | کی از جان و دین همراهی
با عقوبت همیشه شاد الم | با عقوبت هواش از تب دردم

نفرق

هم زمینش ز کوه و از کوه ور / هم هوا پیش شد از جو و در
کشورش روز و شب فراهنده / او و هر چه اندر وست پاینده
هر چه در صحن او مکان دارد / تا به سنگ و کلوخ جان دارد
من ز درگاه خانه ملکوت / جهد اندر جزیره یاقوت
گفتم آخر کجاست این کشور / گفت از کیف و از کجا برتر
جای بیگانه‌ایش کو شهر خدایی / جای جان است و جان خداجایی
چشم از صورتش ندارد هیچ / دین ز دور برکشد گردم هیچ
این چنین گفتها چو گفت مرا / خود ندانم بلطف بخفت مرا
اگر اندر طلب کنی زنها / مانده بحجم چو نقش بر دیبا
ای بس از دست ای [illegible] حیران / سر گشت مانده بر دندان
مرکبی کان زیر ران دارد / آخر از راه گمرهش [illegible] دارد
جان [illegible] ادراک [illegible] او / هر کسی گم شده حالات او
عشق در کوی غیب حالات او / صدق در راه دین مقالات او
بر درش لشکر هوس هیچ / از سوار و پیاده کس هیچ
هیچ بیهوده را بدو ره نیست / زانکه در حلقها جز نره نیست

درگاه

در درگاه او مرید نیست / مرد آنجا بجای خویش بایست
پیش درگاه او ز اهل هوس / [illegible] سوارست و کل پیاده و بس
آن امیرست کاندرین پیناه / از پی عزو شرع دادن داد
روح را کرده از جواهر نور / گوش و گردن چو گوش [illegible]
زر و ماه باشد از بدایت او / حظ او از درایت [illegible] او
روز کوری ترا بخود بدرفت / گشت ازین [illegible] فلک [illegible]
تا بنی [illegible] چون تو سقط / این [illegible] در آمد بصورت [illegible] در خط
جهل تو سهر قال و قیل را / رخنه کرده جبر [illegible] را
طفل کور گرد [illegible] کرده / چشم تو پرورد [illegible] کرده
گر ازین سر گرد تا در چاه / پای تیز آر و ز چاه بر سر گاه
جان تا [illegible] حیث چو تو گوش / چشم بنهاده بر در بحر گوش
نشدم من ازین سخندان دیر / تشنه از رنگ کرد و سیر
جان از دیدار دوست پرداختن / هست چون [illegible] شد [illegible]
سخن از علم زین کرد و پست / گر ملام و شیر [illegible] بجهد هم دست
پای چو [illegible] روز [illegible] چو از خویش / گر [illegible] بر زر [illegible] کاین خویش

لب چو بگشاد پی فرزانه
سایه پرورد گریست از خانه

غم که با تو همی گفتم غم
هیچ عیسی نزدم آن یک دم

عمر با دوستی او گذشت
که بعشقش راه او هزار ساله نجات

عمر با دوست پسال عمر مجو
عمر بی یار عمر عمر مجو

دل ز بند تو خوشش نجه جدا
چه عجب گر ملک خوشش گرداب

جان ز روی تو دوام باشد
دل ز پا بینم در غم باشد

از تو هوس حجب هوش اند
که هوا بر جسم پوشش اند

مردم از نیک بیک خو کرده
بار جنبی در بجهه کرده

هیچ خرد دولت بجان کرم
هیچ قلم رخصت بجان کرم

آینه روشنی بدست خود
نقش شد بر لب روی دم یاد کرد

پیش تو چنین ستایان ندیم
محو همیکوییم همی خندیم

خواجه اگر ز مطلق گفت
ز پس ... گلو انجی گفت

کاش که از چشم نقش کرد
عشق یخنی دل بر آید ز

مرز خواجه پس قرآن مش
وصف حق ... سخنش

پشت داروی باشش و جیره مجه
ز سر و از دست و پای ...

راکه ورگل شکم ز سوز ادل
خاصه آنگه که جان شنید غزل

حق چو بر خواب جان پدید آمد
پرده بر قفل را کلید آمد

آنچه از دیده بیحد پاسخ م
که ببین آن ز دیده خود کام

کاو دینی و پسر اجه تو لی تو
بجهانها در که گوی تو

گر آب و نان جا ندی باز
هیچ انجم شم و شهوت و آز

کالجه سوری ز نیج گند محلوج
و آنچه هر پی زر آکنده مفلوج

گنجدی کرده بر ... گردون

نیست بی رنج راحت دنیا
حک آنکس که زهره رها

آنچه بر تن قبول و برجان زد
وآنچه بر پای بیک میدان زد

شکر در جان که ز خو کار
گر ستان گر پستن آرد ...

دل آن منتظر نماید هیچ
بس ازلی لاش ... در سر زد

تخم عشق از دم و نظر باشد
پس ازلی اشک و رشک در با شد

آن شنیدی که در گه جیبی
خوانت یا ذلی حاجت ...

رفت با تو هم نجوی پستها | کرد بر چشم نرگس خویش دان

با حجاب و عالش مشهور دان | گشت حیران ازان سبب مجنون

ذکر آمد نزد آن محبوب را | از میان کیسه برون کرد گوهرها

یکه کاری نیست داده رضا | شود از گناه کار دعا

بر گشته جمله این ابیات | گر جهان بود از لبی کرده سوده

چو یکی انور نماید عیسی | جان با و جانش را تقوی

گفت عیسی چو از رفتن تو | نیست جبری دیگران الهی تو

تا تو بودی گو گرفته اردی | نامه خویشتن سیه کردی

هم زبانی جای کان نظر دیدم | طمع از جان خویش بریدم

گفت دوری می‌ربه گذری | سوی نامحرمی زدم نظری

قدم از جسم بر بکندم مزی | تا مرا این چشم سر کندم مزی

چه ظفر یافت دیو بر چشم | چشم کردم سیاه چمن و خشم

آنچه از من نصیب شیطان بود | کشتم در دیو را بقربان بود

دور کردم ز خویشتن گراه | تا نمایم میان چشم آله

گفت عیسی مکوی رود و دعا | که توی در زمانه خاص خدا

دست بر کرد مرد وی از جود | بجوید دلش فضل او شنود

در هوا زود گشت منع بدید | ابر بارانی گرفت و می‌بارید

از چپ و راست سیل بر خواست | رود و ناچیز گرفت از ره راست

هر کرا بر گزید یزدانش | بر زبانه رواست فرمانش

گر تو فرمان حق بری فرمان | بر همی زر زمانه جهان شاهان

نظری کان نیاید منکر | تا هیشه تو از زمانه خطر

هر که او نبکرد بنا ساسیت | گنجی بر نخ و غم بنا باست

سهمی است از سهام دیو لعین | هر نظر کو نشاید اندر دین

عاشقی چو باختیار خطاست | آه عاشق باختیار کجاست

آب رخ زاب رشک گر زد | گاب رشت آب رو بهار زد

اگه تا نقشهای زیبای اند | تخته کودکان دبستانی اند

عقل و دل از روی زیبا صنعت | پاره چوب راز و چاره جست

هر کرا روی نیک کم حرمت | روی نیکو دلیل خوی بد است

روی نیکو نعید نخو بد جوست | زانکه خود خوب را ندارد دوست

برگ گلش نه دوی زمین است | روی نکو آنکه دوی رنگین است
هرکرا با جمال تزیین است | وانکه خطش چو ماه خارین است
چمنی خواند کلک زمرد | به نفی زمین وزه وجه مرده

خوب را از برای رشک فراخ | جاودان شاخ شاخ ریزد شاخ
زشت را از برای حسرت خور | دست و دل تنگ چین نگوگر
گفت زر در کشید اندر پوست | تو کشش جمال نغز نکو دوست
آنچنان کرد شهوت محجوب | کز زیانی نمی تو خوک از خوب
گرد با دام دیک سیم قفس | دل چو پایان چو بسته در هوست
هرکه در دست تیر پا دل ماند | تا آمد پای او فتاد از گل ماند
چوب را رفت ماند زلف مشکین را | آنچه دارد حسن دل و دین را
مار و طاوس پای موی آراست | عافیت آدم است و دل حواست
شکند سنگ خدا او پشت | دست عشقت کند چو انگشت
مار و طاوس کاند بهم | هم نگو اند دو اهم باآدم
تا توانی روی چو کاوشش پاها | خار پشت کند ز نیچو اپا

گرچه بی روی و موی خوبی تو | زان بپا نگارش کند چو
بیرو کوشش و پی اندر کوی | سیهی چشمشان سپیدی روی
خوشش زشتی در من او گفته | شاکی از چشم پس ویش آشفته
از دل سنگ چو سنگش اندر تن | دل تو نهی از کف چنین آهن
چنین نکو چشم تو چو از اعوق | انجمنش چو مه ازکند چو رق

شاه پرچم چرخ را بیت حکی | ای کم از سیچ هیچ هیچ حکی
ای چو دام تو چو کو زرکو | مانده از دوست کودکان درکو
نجی ا دو چنین وفا جویان | عمر در وعده نکو رویان
شاهدان زمانه خورده و زر کب | دین را و شغنه دوا کرکب
نقش پیراهنه چنین دار | چشم را کحل و هنده او را زار
بدراز بی دلبران ظالم سوز | عقشان آتش دلها گوز
گرچه از چهره ظلم افروزند | از شره دل درند و جان خوزند
همه در بند کام خویش اند | عاشقان چشم شان همه بند
بیزند آب روی عاشقان هم | زلف چو زلف چو دیو خیز خانم

از بی دهنی زده جهان را | همشان ز حسن کرده چاهها را
در پا گیسو از او شده تر | زهره در مشک و مهره ما در بر
کرده ز لعل زلف مرغولان | مهره دو دل و فتنه‌ها دران
حلقه حلقه از آن همیده زنجیر | همه پر چین چو روی پیر زمین

لب نگاری که سوی آن نگری | او دل از تو جو تو زو بیری
روی اگر صبح پر نقاب کشند | راه بر آفتاب و ماه کنی
در کمند سیه چو بند گیسو باز | بر شب قدر برکشاید راز
رایگان زلف او چو باد دهند | حسنش نقش خوی آب دهد
درج درش چو نطق بگشاید | شکرش از گل شکر تاب دهد
شش زلف از دهن پیرایی | مشک دست مسلسل جیبی
گرچه در پرده‌ها تو اندیشند | زانکه چه عاشقی نهان نداند شد
بوی او عقل را کند مست | روی او مرکز راز بند بادوست
حلقه زلف او مسلسل گوی | نقش جو دای سودا جوی
ای لبش چون کوثر نوش | در چشم حور دید نوش

دیده ملکان ملک شد از رویش | روز شب کشت از این سیه مویش
مرده از روی او حیات برد | باده از حسن او برات برد
چشم صورت بر نقش جان من | دست مغز رده اش که چمن
دم عاشق سوی لبش شتافت | لب او گوهر که جنس بار نیافت
گاه پیدا و گاه ناپیدا | همه نقطه به چشم بینا
خط او خال شش حرف عجم و عرب | راز هر یک جهان ایز بیغ
زلف و رویش که را نگار دیده | شب و روز را یکی چار سیه
در قبا شاه آن جو تا گفتار | مرد بر هم فتند چو از ناز
چشم و گوش شوخ چو ساز جنگ | گوشش چشمی شود چو از در کنگ
زان خط مشک کم لعل فروش | مردم دیده کشته دیا بوشش
روز حیران شود همی ز شبش | بوسه گم کند همی ز لبش
بوسه عاشق ز دل ببرد از | دهنش را به جنس بید باز
نه ز غنچه جو دیده باز کند | نه ز جنس جو لب فراز کند
خون رنگ تو ده بر تو ده | طوقش جنسان از دور بکوه
شد ز لفش جو زیر تاب کند | شد قندیل آفتاب کند

صورتش تمثال لطف و خال خوش / عالم فیض است روز و شبش
لعل او دلکش و جان آویز / منبع مرجان ز بیشش شورانگیز
کارخانه رخش بهارشکن / مار دواره شش خمارشکن
عقل و روح را خجل کرده / جسم او جسم را تماشاکر
دین زلفش چه‌ها که بر دارد / جو کمی کافت بصر دارد
قد او در چمن دمی دلجوی / همچو سرو چمن بدر لب جوی
هر کی زلف او مصاف زند / رشته جان خود ز لاف زند
از زمین مشک بوی برخیزد / خون عاشق ز زلف او ریزد
خالش از رنگ و بوی زباده / راست چون خال های بسم الله
شمع رخ چون ز رشم بفروزد / ابهوان را ز کرشمه آموزد
اجل از دست لب دو دندان / لب انگشت مانده بر دندان
چشم کرده زنش ندارد نور / مهر از روی خوب مانده نور
چو لبش دیدن ز لطف کو است / استخوان در تنش چو جز ارتو است
هم کمر بود آن او ز ران / هم سرینی میان او ریزان
جام جانست نور بانمکش / نو عقیقت لعل ز شکرش

صلیبوه از رو تو چند

دیده هر کس که را کشنده / زنده زیر جامه بر بده
گفت کس جامه بحث حقّات / گفت هست مرا نجس ز راست
هست بر خوم حرام و هم و ن / جامه لابد بیاشدم به از این
هست ما که حلال سکس روی / نه حرام و نه و رکیس روی
مزی دار دایی چپ از سنج / شره پا نصد ش بود کم بیخ
جبی نمازی و جبی حلال بود / لیک از او چوشن وبال بود
زین جامه سپید این منزل / نعوذ ار کرسیای دل
ای سرد ده رو دودل حشر را / جو کسی سوی خود مدر کش را
گشته فرزند ما در و پدرت / شد و خوش رو نشسته کو حکمت
از دو مار السوی خویش کش / کر کشد جانب را سوی آتش
اندرین جای شو دین بود / مثنی ما شش نقیض نقص بود
گره تا درسرای تو مرده است / تا نصد سال ما او کرده است
پدر و ما در این بزرگ پسر / در خطاش کند به جای پدر

گر کند کوشش سوی کور بسیج | بهره او جز خطش نخواهد هیچ
عشق او سر خطا باشد | کار آن کس ز حق عطا باشد
گر دهد خود را بسوی او روش | جا کند اندر و زنم دلدار دوش
زر در دهن پیش عاقلان جادو | روی دارد سیاه و موی سفید
حبس جهان در جهان مردان | پای رعنای باشش و دیگر دان
عشق او زان اثر کرده است | کان سیه را به سپیده تر کرده است
جام زرین دو دست پر کار | و اندر آن جام زهر جان او بار
در عروسش تو انگ و دردانش | راست همچون خیال کج اندیش
حلک ... پس کز و بار دو دست | خود همچو باد و عور و پرست
زر بر تر ز موش در خانه | تو چو گربه ایش هنر ناشانه
اندرین معرکه چو او بر دست | پای نادری گرفته در دست
لیس جز آدم تو زین دو دلخان | اعجب جولست حکم الاخوان
لیس جز این در و تو فرزندی | گر نه کبر عقد جون شدی
همه گیران تو از برای جهان | خوانده او را دو دیده دو دوال

هر که جست از خدای جز دینی | مرد و هم نبود و هم یک گذار
هست تقدیر و دنی غدار | و آنکه از کرد کار عقبی جواست
جامه از بهر عورت عامه است | زانکه گشتار خوب کار آراست
مرز ما زان است جامه اندر بر | جامه بر عورتان پسندیده است
مرد را در لباس دهقان جوی | مرز ما زان از هنگ جامه است
یافی در قبای مغز گوشش | جو کشی در ناموس تیز را
وین زر کلاه داری تو | با کلاه از نیاز تن تهی
یکی شب رود وقت شکر ان
مرحبا لیک نمو جوشش عقبی | زانکه بهر نفس دست بار
رسکار است همچنین روا | که مراد او در هم حله روا است
خاصکار زان هنگ جامه است | حمله عقبی حلال خوار آراست
حیدری مرد جوشن اندر بر | جامه دیده و فت دیده است
کنج در جامه بهای دران جوی | خاصه از آنکه شوخ و جو کامه است
پنبه رو و پاره بر چینه فروش | گر عشق جامه بس جاز را
زانکه هوای گناه داری تو | سر بر دار ازین کله بهی
با حد رو در زنان خوکران

بیامزه

سر خود را چو دیدی زیر کلاه … تو به ذات از کله بیشتر نگاه

جبه‌ای سر تا قدم در بر بگیر … پای ور تا عمارت ای پسر

چو شد آن سر به سر تو افسر است … خود اندر سر است و در بر است

همچنین جامه رسد در بر او … در خور عقل جامه در بر بود

کانکه از عقل جامه دورافتاد … آب عرش باد و خاک داد

وانکه دعوی دوستی کرد … از تن و جان او برآرم گرد

هر اگر بنگرد سوی اغیار … زنده او را برآورم بردار

وانماید از بهر چیست رنج و عنا … رانکه الله اغنیست ما

تن خود را کام دارد مرد … هر چه جز حق حرام دارد مرد

زینت الله نه اسب و دین باشد … زینت الله جمال او دین باشد

مرد زیرک ولی نشد ایمن … دیده از مردگان بکشند کس

در جهان منکر از یار باش … حکمت دیگر دلی عاکف بس

نیست مهر زمانه پاکیزه … سرو دار و میان نور نیز

گفت بهلول را یکی داهی … جبه هر دو حکمت خواهی

گفت خواهم دوست چو برو … گفت جبه چه آرزوست بگو

گفت زیرا که در سرای غرور … راحت از رنج دل نباشد دور

از بلا اگر در سرای سپنج … هیچ راحت نیافت کس بی رنج

راز این گنبد نقش نگار است … عقل کل کنج خانه دار است

جبه ستانیار دست اسن نگه وقت … گو کند در پس حریم ز موت

تا سرای جهان جان باشد … هر کرا روی دل بجان باشد

جبه مرد زهد سنت اوست … زانکه مصحف جبه حجت اوست

جبه رود را چه خواهم کرد … جبه بخشش مرمرا آورد

زانکه اندر سرای ابری و رنج … از بلا نام خود نه ان یا هیچ

هر چه گردون بجسم انسان است … آدم حمله بردن مردست

سرکوان خسیر وادی ای مشتاق … هر که روی از خود نهد بکجا

هر که کون درین کلوخ کی … از بن دو پا تا به روی

جنی قیامت بباید از لونش … روی او شد قفا قفا رویش

همچو دریا چو جنبت اسحا خود … کام زر زنبور و دل شده پرورد

مرد گر خاک و آب دارد … مهوار بشنید آتش و باد

وانکه در جان بود از اسباب   رفتی از خاک پست در زیر آب
کم نشین با هیچ مرد غماز   گر برهنه آب کند همچو پیاز
کو تواند جهان بدست از آن   همچو زاری بدست غماز آن
معطیان رفته و دل بخورده   دایه بیمار و بچه شیر زده
مرکه در زنده کجا بخیل بود   جهی مهر و نمک و ذلیل بود
گفت مردی زراهبی رازی   با کیا مدیح ال غماز بی
مرد غماز پیش مرد او باش   راز لی مرد کرد بگیر فاش
تیره گشت ابر از جنابی غماز   گفت با مرد عمر کای غماز
راز من فاش کردی ای بیداوان   همچو سگ جداوان
دل من کرد قصه دوشین   گاه فکنم از سرای ایشان
تو چه دانم بشفعت دادم   ولکن شفاعت تیر دادم سیم
صانع این رنج تو نبکدارم   حق شفاعت تو چه نکدارم
پاسب مرمرا پس از روی   انچه نا کردی بود کردی
بمکافات این شوم مشغول   تا که از سر رفتن گفتی تو فضول
رفت تا کر راه و ریخی خورد   مرد غماز کشته کارش بد

مرد غماز کشته شد ناگاه   کار او بود خشم گشت تباه
پادشه مرد را بسنگ گرفت   عوض وی بکس بست گفت
پای بسته کشته اش انگه برد   زانکه ناکرده بد جهل کرد
گفت روزی بجعفر صادق   حیله جوئی زنادقی شارق
کز حرام ربا چه مقصود است   گفت زیرک که مانع جود است
زانکه ربا ده تبر زمیخوارد است   کین مروت زلی سخا داد است
وقت را که چه انوشه خوشست   با خدا و رسول در حربست
کرد لب بست با خود شد جهت   شبهه از حق که محق الله گفت
آمدک انرا چو جمع گشت زنا   ربوا و صدقه را انجا بی زینی
حرص دنیا ترا چنان کرده است   که خداسم ولت پار ربوا بت
سیم داری و ترا چنان مشغول
کر صد ایت نخوانیا از قران   وای رجعت ابله نادان

گدای گفت ای نادان   وین دنیا مرد تواز پا بان
انبها نه جواب داد از صف   گر با خرقه و جماع و علف

ازغن؛

راست خواهی درین کهن گوشم | اینکم بر گرد بر حق کشم
زانسوی که پدید آید مرا | تا نباشد که پیش ماز … را
وه که تا دو جهان پر شود پیش | فقد جنت زانهمان ان ریش
ای مبارک کسی که دین جانست | که خدا او ندا و لعلت است
دل ابو جو … هر تابد | پیشتر جوید اوکه لم … باد
وانکه از دوست رانم دوست | لا عشق و شمان خویشتن است
گر ترا مال و جاه و تمکین است | حادث و وارث از یار است
مال و جاه آن ان که کام راند از تو | کانچه ماند از تو لیکن ماند از تو
انچه او ماند جاوید ان | وانچه بهتر و را امال مخوان
داده و … منت | ریه و مه و مال بوز جان تو نیست
هرچه ماند ز تو به نیکی و بد | بخشش مرکب و الیس بخشش جوز
مرکب است اندوه پیشی | مهره او است که وز دو شیشه
صوفیان در دو جهان … کنند | عنکبوتان مکس … قدید گیند
یا که از دست روح قوت خوریم | که مگس سود عنکبوت خوریم
تشنگان آب شور نشانند | نور النحیت … ز و شکم رانم

هرکه انباز نه چو مور بود | نه چهانه نه غار جو رنجه
مور حرص از در فرس پیدا | زانکه لیکن مور رود گرد ده
مورها شد مدام در تک و پوی | چشم و برنج و اهل زر و دینار جوی
مور بی همیشه در تک و تاز | مرد باشد چو باز و پرواز
سخ برین آز و پس کن از بنیاد | زانکه دنیا … فرد او باز
از د وارد پاستانه خویش | صد هزار لیک تو اکر وورد پیش
باز دارد قناعت اندر جای | صد هزار لیک گدای بار صد ای
از ره صورت ار بر و برنجه | لیک سیرت همه غرور رنجه
از بر و دوش بحر پری دامن | وز درون مایه فقیری دان
جسم عروسیست ظاهر غنی | لیک باطن چو زال پیچ معنی
مرد درویش خوبروی آمد | به خدای غنی برهمن آمد
نفبار انکه حق چنین دارد | گر چنین که دو راهی زاید
کاغنی او فقیر در سازد | کان مدینه و دین بدین زاد
دینار و دینار چند که گرد | هر کجا دین رنجه درهم نخرند
ز … سیل و ال مدینه سر | هیچ درد … که بالا منکر

داد پیغام حق به پیغمبر | که به دنیا و اهل او منگر
هر که دل کبسان به چشم آرد | به خدا ایش هوا به خشم آرد
کار دنیا همه به بازی دان | ترک او عز و پس فراز روان
حب دنیا ترا همی سارد | سی بگور ره ترا خمار دهد
کار دنیا همه بمحرومان | خویشتن را از نگر او بر بان
بشمستست حرکت چنین دارای | دیر و زود ورش نگاه مدار ای
دیده از نقش و شیمای ناپاک | چشم از روی حور ساری
تا بجو روی حور و پیمان | چه کنی نقش این و طلعت آن
پس محو خیالات سوی خویش برد | که همی سوی تو کرد

دنیا از جور حرص و الم رستست | رسته روی او که با ورستست
گر نه گیریش همچو کس بخش | با در ستست چنین فریبا بنش
همچو قرعه برای نشان دار | که نبیند ارش و کهی رو دار
جبی همیر نمونه ای | سگ و سوی تو تو زچه بوی
دال در کهن چو سیل در گشتست | دال در دل چو آب در کشتست

مرد را هیچ دم و درم باشد | آن نکوتر که هیچ کم باشد
تا به حاجتش کس جگر نخورد | نه بدان جای حسرتی نبرد
گرچه دنیا بجز لطافت نیست | لیک نحوتش ای بجز آفت نیست
جز حلال از خدای مشو ما | مخرام از خدای معز دنیا
بر خوف نخور مهر حلال | پیر مصطفی نیافت مجال
همچو خو حکیم شبهت جوی | از حلال زمانه دوست شوی
گرچه زو جسم را پناه بود | لیکن آنهم حجاب راه بود
در زر و سیم گر کمالستی | کم ترین سگ دو دوالستی
مال گر مال خسروان شدی | منقوش فرج استران شدی
آدمی مرده در شکم مانند | وان دو دوال در رکاب ماند
آدمی هش پا درست | وان دو دوال در رکب محتشم است
دنیا از دین همیشه آزرده است | کالب دنیا جمال دین برداشت
مرد دین باش و مال رایگان کن | خیز و دنیا بجلگ خلعه کن
دل سوی حس شکم نیاز دهد | زشت با کور فرا ساز دهد
مرد را دوش خود اندر روز نیش | کر که بشکند بوش

مرد را زانجا که علم و فرهنگست ... در نجات از این گور ره تنگست
دون و دنیا بود مرد را قرین ... تحفهٔ گور و طلب با این
دیده و دل پر زیر کام کند ... گور بر پشت پیل مقام کند

آن شنیدی که بود مردی کور ... آدمی صورت و بفعل ستور
رفت روزی بسوی گرمابه ... زآنده شبها در فتن گرمابه
سوزنی تیره در گرفت به چنگ ... گرد بر خارهای خویش آهنگ
سوزن از هر چند در خاید ... آنچنان کور و خلف پاماید
مر زنان گشی ای خدای غفور ... حشم اندر عنا و غم رنجور
مرمرا زین عنا و غم فرج آر ... ور چنین محتشم بناء قرار
سوزنی تیز و خاید نازک ... بر تمام تفضل خویش بکه
گر و مردی از ابلهی نه نگاه ... گشت زین ابلهی و کور آگاه
گفتش ای ابلهی کرنی و کدی ... ای ترا سال و ماه جهل غذی
سوزن از دست بفکن و رستی ... گر ازین جهل و جان و دل جستی
تو ز دنیا هم آنچنان نالی ... کآنچنان کور دل ز محنت‌ها

است

دست دنیا بدار تا برهی ... خیر در کار خویش تا بجهی
گر بپای از خویش مینداری ... گر تو دست از طمع بنداری
می نخواهی جهان و لیک بقول ... ابله قول تو نخس چون بول
ای چه قول تو نفاق و دروغ ... پیش دنیا تو کردی اندر بوق
حکم آن کس که زمانه وی بداشت ... حب دنیا بسوی خود بگذاشت

خواست دهقی ز جهد دیناری ... از پی مال و از دیناری
اگه کس مال دار با پنجار ... مهر ریب نهاد و دل برد زار
پیک در بازش گفت سائل راد ... مال و ار بخس هو اش داد
گفتش از حق بپرس ای زن ... دین و دنیا ز حق طلب زر زن
گفت دین هست و لیک دنیا به ... سنگ از و خواهش مدار و گره
کز مرا گفته اند از پا و دل ... حق ز حق خواه باطل از باطل
دین بیا تا پکرت غم بدبخت ... زانکه کابین دین طلاق است
جنبی تو رب با طلا و منزه حق ... از تو جویم نصیب خود الحق
زانکه نفس از جه کو شریف ... کار او باطل است در این صحیف

دل بدو داده ام که حق پرورد | باز گردد ز بوی گل پر درد
گل نبرد تو چون فراز آمد | که گلو را گل نیاز آمد
سخن عقل چون تمام آمد | علم را در جهان نظام آمد

علم سوی در اله برد | نه سوی نفس و مال و جاه برد
علم با حلم خاک کوی بود | علم با حلم آب روی بود
آنچه دانسته بکار در آر | پس ور علم جوی از پی کار
علم باید نخست پس حکمت | بس کن از علم خواند با حکمت
جان با علم تن بپیراید | شاخ با بار دل بگیرا اید
هرکه از علم جاه جوید سود | مرد عاقل ز جاهل ارزون بود
مرد با علم را اصیل در دو بود | ورز بهر زر کب جور د بود
هرکرا علم نیست گمراه است | دست آن زان سرای کوتاه است
مرد را علم ره دهد بنعیم | مرد را جهل در کشد بجحیم
علم بهتر ولیک نعمت ناز | خنک آن را که علم شد دمساز

سبز مرو آنچو جفت شد با علم | خیر دانند و حلم بیش علم
علم از علم سنگ پاک کرد | سنگ را سنگ لعل گا کرد
ره دور کار زند اصل علم و هنر | سینه سای آن چرخ و کینه ساز آتش

ای شنیدی که آنکه پر خواست | سرکشی و خیره اندر خواست
که بگو سر کشی ای جهان | کفش روز و رنج فرزندان
کی از هر سر گذشت بخت | خیر را کو گذشت باید جست
گوش سوی همه سخنها دار | آنچه نیکو به دفتر جان نگار
هرچه با پاک صفا بهر ای دو روی | هرچه با پاک کدر کدر کن از وی
محبت از دوست در گزین | نرم و آزار راه حق کردن
مخوان عشوه اندر این مپاد | عشوه تن زر کند و لیک اباد
در جهان خواب با فرباد | کس کی شفا باد و عشوه مباد
مشک پر باد زن سرود دل تن | رسمها با شو و یک سوزان
قبله اول ز قبله بار شناس | تا بدانی تو فرق هر اساس
چند اینی در نقاب مشا | چشمها در حراف کی یا

هر که مغرور بانگ غولانست / احمقش زار زار غم سلامت
غفلت از جاه و مال ارزانست / این همه مشغوله دین و شمن رانست
دل که شوریده شد ز دین گردی / انچنان باش تا چنین گردی
علم آن کن که خدای او جهانست / و آنکه نادان حقیر و نادانست
علما بارجمله ... باشند / جمله رفتند و زین پس ارشد
تا جهل و دل در این جهان نیست / ای نیک شیار چون چنین بستی
رهرو از لطف بود پس ز / پیل فربه بود ضعیف اواز
ملک عقل از عقوه کاینه / علم از جهل که بدایانه
علما آن جامعه خدای بود / علم خوان شوخ و رگدای بود
آن حکیمان که روی بنمایند / بر گل و ال همی بدبخش بینند
بد رسیکان قیامتی نه شود / که زهیچ و قسمتی نه شود
مهر دل با سفید زای پیر زنان / رگ قیفال مهر پای فرزان
رای دین از برای شه زنند / با بسلیق از برای سر زنند
زانکه عقلی بود و رشت / جنی بالد رحجنه وانکشت

زفتی را عوام در تف کین / میروند از برای حمیت دین
که از ره بگیرد و در آمد رو بود / پس از این ره که آن گروه بود
کشتم ار میروند ایشان خوش / مهر اشکال کفر و ایمانش
تو جواب از این دل اسیدان / هیچ ذوقی چو حسد خیزدان
جرم او چیست گفت بشنو نیک / تا روش خبر ندارم لیک
سنیان میروند مرد بدش / رفتم و مهر مرد سم رو مش
علم خواندی گشتی اهل هنر / جهل از این علم تو بسی بهتر
علم رد هر که سبقت آمده / مثلش چون که آتش بحاه
سنگ و هیچ اده از طبع سرشت / بد تراید زخاک نرم گشت
گر چه در مذهب گاه و گرم ست / که ز معار از که حمره و سنج
علم عالم حالمیت سر شرف / نیست این حط حط حط و حرف
عالم علم حالمیت فراخ / نخ زنخ او را که شد و ریح
هیچ را جهل ول امیر اند / که تر انچو ما دمی خوانند
علم خوانی کرچه آیت رنکا / زانکه شید حاصل شرف علم سکی
نیده وارده ولی بطبع و بدل / نیک عالم ز عالم جاهل

خوش نباشد ز عور بگذرد | تیر چوبی که ریش خورده
علم دین نام کشش جان است | نزد دانای عقل چون لسان است
از پا دست داد دشمن را | علم جان را و جسم تن را
از عمل مرد علم باشد حور | مثل او مهندسی و مزدور
سوی عالم ز سوی صاحب طن | دانش جان به از نوازش تن
ای بسا استاد مهندس دانا | پیچ و خم کرده بر ... بنا
تن کند در دو ماه شاگرد | که نه چندین سالها شاگرد
ز شاگرد آن چو شد پرورد | که نیابد بهیمه با مرد و زن
مرد این کم ز مرد این رانست | کین تن کرد و آن نجات داشت
این کرد و همی قیمتش را | وان کرد و همه جابه آتش را
تو ده چند کسی که جا تو راست | این کند تا تو ده چندان اگر است
جان عالم شد عالم این | دیده جاهلان ... این
زانکه با زیرکان و طراران | کش ... چو شد سوی کش خوران
نهی ترا از ... دل است | زانکه شیر خورت ... است
از پا مصلحت بر خندد | کج کجی در بر ... او بندد

بار عالم چو چند کس با گل | سر فرو کرده در کش گل از دل
لذت علم به دانش سر کند | دانش از علم به چه بیفزود کند
نیک دانی ولی و اصل نیکو به | بد و دانا ز نیک ... و ان بد
کار کیمیاگر را بها چو درم | علم الکیمیا را بها عالم
لیک گشته زین وان گشته زان | که عمل مرکب است و علم سوار
هر که علم و میانه گنج | کار دارد که کار باید رنج
علم زاید و عمل باده | دین و دولت بهر چه افتاده
عالمان هیچ کم کنند از علم | با عمل عالم است عالم کم
جعفر این خوار تا ... روی نهد | زعفران ... باده کو نهد
گرچه در عهد ... نگاه صبح | گهر ... گرچه ... و منج
شادی دل شراب خوار برد | اندوه دل شراب وا برد
چند مرسم چون گران جانان | که عمل ... تا بخندانان
مرد دانا ز حال برخیزد | حال ... که حال برخیزد
از سخن گوی ... پرسش حال | ... گر زند ... جوال
راه این را عجز و ... | قوت ... از علم ...

رهرو از ابجد و ز راهبر است | آنکه دارد درست کم ز خر است
کم کن از ظن بسوی علم شتاب | وانکه در ظن فتد خطا و صواب
جان تو از نوا زند در مرگ | همچو بلبل نوا زند در برگ
علم کان زیر دست مردار است | آن نه علم است کان همه دردار است
مرد دین را محبت دینار است | همچو نافه درست و بیمار است
آنکه با خود نه بخود هر کار است | دوست از علم و عمر برخوردار
کار بی علم بار و بر ندهد | تخم بی مغز کار گر ندهد
ناطق صدق عقل دانا به | مستمع در عمل توانا به
در دو پا علم چشم پا سور است | علم بی درد و سنگ در گور است
دانشی کان فزون ز کار بود | همچو در دیده پشت بار بود
جان با علم چون نوا باشد | مرغ با برگ بی نوا باشد

گر بیا خیره راه اشتری رسید | که هر دو را چنان بسحر دید
که چرا با چنین قد و قامت | کودکان را کنی همی طاعت
مملکت بس شرف که لاف | کودکان را چو اشتری مطواع

داد پس اشتر جواب کای مرد | که بسی چشم چنان متابع درد
نرم خو از کودک ازچه بیچرم | بهار و مسن چمنی نگرم
ورد کرد است مرمرا کردی | گشته ام زیست بیع و دیدی
مرد او رو عشق راهبر است | آتش عشق بوی مس چه زر است
هر کرا دید و راهبر بنجو | مرد او را نکان خبر نجو
که چه جای منا سک آموز است | عمل و علم و رزده آموز است
در ره از آنجای جان کاست | ال نگهبان بود نه همره است
بوستان عالم بر هر الوده است | وز درون شش مشک آلوده است
نجز از ابله و حر بر و سفند | نمایه شده نجم احسن
لاجرم دید باید است ناچار | اندرین ره رباط نان بسیار
زان همه صبح همی مطلب | توشه جو از برای خود مرکب
گر چه خوار نهر آب و نان نخو | همره چو نگاهبان بنجو
نهر بایست مار بر سر گنج | زانکه الکه گیرد راه آن فیح
علم را چون تو خوانی ار مار بس | الف چاه سار ره سار نش
زنهار اگر علم مر ترا خواند | بر براق نقاب بنشاند

علم کز بهر دین و داد بود | آتش و آب و خاک و باد بود
تا بدانجا که چشم او بیند | تا ز چیستانت نه زو بیند
علم کز بهر حشمت آموزی | قالبش رنج و دان و بر دوزی
علم کز بهر زاغ و بلع بود | همچو دزدی که با چراغ بود
زانکه جان را فرح از آن نبود | علم خوان از پی عمل رنجو
نیک خواند ولیک بد کرد او | ره بر او نیک بهر چه کرد او
زه پا گاه ره داشت علم ابلیس | داشت بهر تکبر و تلبیس
تو ز ابلیس کم نه بهتر | زانکه تو دین فروشی او دین خر
قدر دین تو دیو به داند | که وی از بهر عشوه دیت ستاند
هر کرا هست کرد کفتارش | تا ابد بس ندید هشیارش
آنکه از خدای بر نخورد | که حدیث و کیف حدیث ببرد
علم در مرد فتنه و ماند | که قدم را حدث کجا ماند

شنیع آنکه کرد خود را صید | بجو غر و زنش پر حید
دیده را کرد و برد و بیچ و چو جوی | یا مرادی و یا مرادی گوی

هر که عشقش خموشیش خموش | بر ره او بر سخن مفروش
گر مراد تو او است خموش و آن | لب کز او هست هست بستاند
ور ره او سخن فروشی نیست | ور زهش سخن تبرا خموشی نیست
ور زهش رنج هست آسانیست | بیژه یا همه زبان دانیست
بگذر از قال و حال پیش آور | قال قید است از او سبک بگذر
اهل معنی که بسته حالند | بر که کشته ز حالت و قالند
ز هوس پس بگذر ور معنی بند | چیستی چو پس منت کار دو گوی بزن
در مناجات هر زبان ز ای | هر چه خواهی بگو و لب مگشای
مرد معنی سخن ندارد و حاجت | زانکه بود است مغز ها را پوست
از مقلد مجوی رای صواب | ز دو بال ... که بود مهتاب
هر که او علم صدق جست برو | هر که از وی رها کند بدرو
قدر بر از قال و کشف ای محال | ور ز صدق بهتر از صد قال
را تقلید و قول بر بگذار | ور هوس پس رو حکمت و ... بدار
علم حق از درون اصل و صواب | هست چیزی که وز خشان آب
تو به هر جا که و رسد ما نشن | بد بهر بر فراخ از وحاشش

زهی لطف ار کسی را با تو گنجست | برکش از تو کو راه حال آنجست
علم در معرفت و عمل در پوست | همچو نور چراغ در روغن اوست
کو کسی کو چو پوست کم نماند | پیر دهقان و جوان داند
علم اینجا چو شمع تجلی آرد | مغز دانش تجلی بگذارد
دانش ارچه بهتر ز هر سیح | زود بدانی کز وی نیاید هیچ
نیست نزدیک سالکان ازل | زود بان پیر علم و عمل
که برای هدایت اندکی بس | وز پیا جاده حال است بس

شبلی از پیر روزگار چه دید | کرد نیکو سوال از پیر جنید
گفت هر پنهان و جمله علوم | هر مرا کین درین بیان معلوم
تا بدانم که ره عجب چیست | مرد این راه در چه حالی کیست
گفت برگیر خواجه ره و قدم | تا کنم هم زبان سر قدم
شبلی اندر زمان علم برداشت | آنچه او گفت آنچنان بگذاشت
گفت بو بس لدی قلم انه | چون نبشتی حدیث شد کوتاه
گفت و بکر چه گفت جز این | خود همین است کرده تعیین

علمها جمله زیر این کلمه است | هست صورت یکی ولیک همه است
علم هر دو جهان بخوانی شناس | بشنو این فرق فهم را اساس
این بدان و فضیل قال کرد | جمله است و ربی و کر پذیرد
همه رهرو اولیا که چشم سروانند | دیده او چشت راه بروانند
روی در خلق معتقد از روات | گر نه راه خدا براه هوا است
تو بد و داده رای و او هوای | مرد و همبر چو حلقها در موی
مهر او او ترا تو او داده است | تب پر پیچ تو تب پر اوست
اگه هر کز نه بجو با بخو یار | اوست از علم رنج بر خوردار
دل تهی کن از آتش پیداست | گر کف خاک با دو آب هواست
ساخته راه را همه اسباب | سوی منزل ار رسیده دو رکوب
یار رفیق همچنین ده تا یل | رفته و کرده راه را تسهیل
همه در باشد ز حظ الوان | رفته نفس چون نمانده جان روان
کرده این نفسها جمله قدیمی | ساخت از فان و بعکس چون هی
روح مشغول مانده تن را رفته | صدق ما مانده مجازی دون رفته
مغز کار دار چنین شده | عشق از ارواح راسته شده

را الم کرد بر در کار حسود | از پی پاداش رکوع چت سجود
تا جوانی بد و کرمی بجو | چون همی سم بر آب روش بجو
آن جوانی آب من نه پاک بری | خاک سر و بی حر و آب تری
پس چو نور حیات حاضر نیست | ما رهی پی و ترک نیست
گشت بالا و تا و شده گفت | که همی زیر خاک مانم جفت
موی مشکین شبم بهار سرو محان | عار بیها همی ستاند باز
مه دو تا عارض سیاه بود گشت | کانده و شمت شاد رحت
در بر هجوم شد مه هلال مثال | به بخندند ابلهان ز هلال
چنین ملال حرتا شدم باریک | گشت عالم به چشم من تاریک
مرد چنین گشت پیر عاجز گشت | شاب او شیب و عمر عاجز گشت
منه از گوش کرد پیرو مرک | که لب باز از برای رفتن رک
شیر یکسالکیم کرد اثر | پس چهل سال کرد عارض شیر
شب برآیم همه رسید | صبح پیرم در زمان بدمید
نیم مردیم تا به لب الضحی | باز دیدیم صبح نیم شبی
پشت چون روی خسته زار شده | روی چون پشت سوسمار شده

موی و دل شد چو شیر و چنبر قطران | زین چو مرغ سیه سفید و بان
این سیاهی موی رفت و دل | زان سفیدی دل ز ما بت بحل
عمر دادم همه بکار بد و | بر نیامد ز شب صد چیدا
عمر که بشکسته یکی دید بیرو | که بقا در بقا بجوی نیکو
سهر این سنوات عیش مرا | کآب ورش پس آیات مرا
ادی هجو جوانی زبون باشد | خیمه عمر بی ستون باشد
سه ستا و ده عمود شکسته | منبح سود و طناب گسسته
ماند و هیچ معنی بار نیک | چه خطر سوی خاطر باریک
ور تمنا بدم که کردم پیر | این زمان خود ز پیرم به صغیر
عمر باقی چراغ وال بد است | که شود عقلت اینک مرده است
پر بمیجی چراغ زلفی بر خیز | از پا نیش عمر باقی پیر
گاهی افزون و گاه کم کرده | که بخندد گهی درم کرده
سر بسوی زمین فرو هجر | بالی زین وز روی مرده
تا نی ما رانیش از روغن | گاه تاری شود گهی روشن
اینهمه حیله است و عاریت | چه ما حرمت خواجه بر بیت

تیر را خواهی چه مدخی مارک | نیست یکی دیگر تکیه همچون رگ
پرورد طفل گرد پیر | پشه گردد چو باشه گردد پیر
لیک چو آیام که گرد و عفت گشت | آنکه نه عمر اندر فضول بیهوده گذشت
دل از این عمر مختصر برگیر | گر چنین عمر کس نخورد پیر
هم تن مرد را اسیر کند | مرد را عشق عمر پیر کند
عمر با حجه سبکسار بجو | عقل را زین حیات عار بجو
مرد عاقل ز لهو پرهیزد | زین چنین عمر عقل بگریزد
مرد پیر از لقای جانان شد | با چنین عمر پیر شولی شد
پیر که او رنگ و بوی رست اسیر | زن و کودک بجو نه مرده پیر
پیر گر جنبش ستاره بجو | پیر نه بچه که شیرخواره بجو
هست پیر از ولایت دید منت | آنکه گویند پیر پیر است
خوش شراب از رو جبل و قف دهر | راز تو نا الدار حنیف سر پیر
چنین دولت زی زن باشی | تو نکردی مس ما بشی
زیر چرخ است رسم پیر و جوان | زیر چرخ این عجب نباشد و آن
چو تبدیر چه کار کن | پیر دانش نه پیر چرخ کهن

پیر گشت از پیر گشت اختر | پیر گشت از پی چار گهر
ای بسا پیر با شمایل خوب | لیک ز آن خود شده چو چوب
همچو آدم جوانی و کهل روان | نه چو ابلیس ریش پیر و جوان
همچو نیلوفرم بجان و به تن | ای جوان رنگ و آفتاب پرست
سیرم از عمر و زندگانی خویش | می‌کنم زین جوانی خویش
زندگانی چو بجوشش حاصل | مرد عاقل دل از آن برکند و دل
عجز و ضعف حاصل کارم | به چه چیزی چو زیر و بم زارم
در سرای همی به جادوم | تا به زین فنا و رنج و الم
این جهان را محابت کردم | کوه امید خود بر آوردم
زین حیاتم ز نخوت ملال آمد | زندگانی مرا وبال آمد

این خطاب آن مرد فرد | کعب احبار زور دادی که
گفت کز زنبهر این خصال | بودی بودی حیات وبال
که دهم است بسیار خو را مرگ | زین حیاتم اگر نه جویی ترک
لیکن از بهر این خصلت را | می‌پسندم حیات و مهلت را

گفت گوینده که گفتمش ای امیر | این سه خصلت کو بود یار کبیر
گفت عمر یا که گر سگ کای | در سبیل خدای بر ره ای هی
میروم و جهد را می‌جویم | ور من غزو شاهی پویم
دوم آنست کز پا طاعت | سر بسجده بریم هر ساعت
کاه و پیکه جنداری نخواهم | سجده‌ای و را همی دانیم
سیم آن کاین جماعت شد قوی | که خلیس اند پا زنا و نفاق
سخن نفی زناها می‌شنود | همچو منع از سنه وا زچند
یا چو دریا که ز نفت گشت آب | آب باید خورد بسیر است
گزنه از بهر این چه حال آمدی | رین حیاتم لب ملال آمدی

در جهان که عقل دا ایمانست | مرد آن جسم و زادن جانست
تن فداکن و در آن سخن | جان شو بر چنین بسیر تن
دشمنی می‌شست هاکس دار | قبله حق دل است پاس دار
هم الا بشر تو از طین است | هم ازاین تو از دین است
رهبر این راه را چو مرکب مست | بنوا لاکمن حو رکت میت

مرکب است

مرگ هدیه است زر و زنده | هدیه دل‌ها مهمان ناخوانده
سوی خود هدیه هداییش دان | اگر ناخوانده آیدت مهمان
مرد کامل سبک برد مهمان | پیش هدیه خدای کش دل و جان
مرگ چون رخ نمود هیچ منال | بدل و جان همی کن استقبال
جامدات اگر چه بحث از خود است | ز آتش و آب و خاک آمده است
همچو اینها و رای هوش و سروش | جامهای ز مینکا در پوشش
رقص کن نهاد جان خویش | فرو کن دلق چار پاره خویش
زانکه در بارگاه ما بدی | نه چو جان و جامه همچو دی
خیلش بر بند از آن تو | هر چو انمرد عقل و جان با تو
غضب و سطوت اکنون خود | شهوت و خشم رفت خود زند
خشم و شهوت بزیر پای در آر | تا نگرد آدمی سوی حجاب
چنین شهابا و شد شهیدابو | اگه از ملک داده مال جاه
آتش اندر زن ای دین را | منع خو پشته شیاطین را
جان طبع است در سرای رحیل | آتش جان منع خر را اسیل
مرو کش ز ندیکزار کانست | نه به صحرای عالم جانست

جاده عشق جاده طبع بدن | بهره زین مسئله ربانی کردن
بس بود ما میان عشق و عقل دلیل | نه فزوده کمی به جاده او جلیل
جان بنزد و بسوی معدن خویش | تا کند روی سپاده از حد بیش
تا بیاید برون ز جان حیوان | ره نیابد به مرتبت انسان
پس چو انسان ز نقش صورت رست | روح قدسی بجای او بنشست
چون بر وی نشد ز جان کو زنده | شد بجان فرشتگان زنده
پسر خواجه همه حیوان | زشت پیش غلام جامه و نان
همچو اره چو پسر بود با او بکو | ایست ز غیو کشید او زراسو
ای ز شهوت بغار آلوده | زیر دست خیال و ز لجه
گر ترا هیچ برگ مرگ است | ای خوشا که جهان بر گیتی
گر ترا برگ راه مرگ نجو | بر دولت قلب مرگ برگ نجو
حالت اینجاست همچو جسم آدو | ز الهی اجل دشمنی دو نیا حالت
حقیقت با قیمت نباید | دنی فانیت کی باید
ز تو بعقبی ده ار حلال نجو | که دل اینجا نجو که مال نجو
گر بعقبی ترا ندی زر و سیم | ره عقبی ترا ندی تسلیم

ور ترا ز آن ره مشورت برگست | تیز تحفه دین جهان برگست
بس درین منزل هوا و هوس | گر کنی مشورت ز دو کن بس
مرگ را جوی کامد این منزل | مرگ حقیقت و زنده گی باطل
باطل را تمام کن ز پی حق | تا بدانی تو عیش مطلق
ی جانش زهره شمع ورش | گر از این مرو مرد و ده هم کس
جنبش این و آمدگاه این زمین | جان بسر نه خاک زیر زمین
ساخت تا زو نهفته در دانان | خانقت زو مهر ور خوان
زانکه باد رشت شمس تلقبه | وانکه رفت شهر تعقیر

از هوا و ز طبع و ز انسان | دعوت خلق بهتر از همه دان
گر بس جسم و جان پر اندیس | ور هر آب عجب عجب داری رئیس
وشر طفل را درین پیوند | او بشر لعبت بسر فرزند
نه ورا ندید توقت جشن کل | گر بدو را نکه و دیگری مبتل
وانده نکشی دل خود مست | کز این بانگ تابدان حیات
فرق وانند مردم هشیار | بانگ خور ار عشق و نموده گفتار

هیچ بد نیست آدمی را بیش | مست از جهل در ظلومی خویش
در حدیث است هر چه پیش آمد | همه از جهل و ظلم خویش آمد
حق پسندیده است عالم و عادل | بنده کو جاهلست و گه ظالم
آدمی را که شکسته‌تر است | وای ظالم کش خشم رحم‌تر است
آنکه او دیدم نفس معصوم | اوست از نفس خویشتن مشئوم
آنکه خود را شکسته دل بیند | خویشتن را ز خود خجل بیند
اوست شایسته خدای کریم | ایمنست از عذاب نار جحیم
گفت داود را خدای جهان | که منم نزد شکسته دلان
جان ما کان خزانه فلک است | خشم پیکان آتش فلک است
جسم تو گرچه ناپسندیده است | شوخ است لیک خوش دیده است
گرچه آدم ز بیش گرامی | وار و جان راست بکار آمد
ور گرچه نجاست در خوست | پاسبان درست صد آه است
چون ز بانگ سگان شور دل تنگ | سنگ را گرد و ده بکار سنگ
ران سگ را اگر دو پای فکار | ناید سوزنش بده زنهار
مور که را اگر پا زاری | خیره کردی ظلم خود ...

از پا بستن از سرای چنان | حیله کن هیچ مکن برپا
باز برهاست شو چون باز | با فرو دست و پست ...
من ندیدم ستمگری چنان | گر تو دیدی سلام من برسان
چون ستم را گشت چون ز حدیث مشتاق | بحدیث ... آن گوش
باغبان خوش نشست و حکایت نمکن | قطع کردن از چنین ... مکن
بس اگر ناگهی در افتاد | ساز کاری ... و دل شاد
ای ... العقل و درای ... | گفته ... الضعیف
در کفایت ... ای شده ... | ... شد ...
خویش را در ... اند همه | آدم نور ... از همه
همه او ولایت ... | رای قالست و فرمان ...
زین ... چو کسان آدم را | زو ... عالم را
... فعل ... کاندر آب | از سر آب رفته ... آب
... سراب شد ... | عقل و ... شد ...
... همجنس ... | جمع ... میوه و ... هست
نو ... دست ... | دست ... حبیب ...

راه دین رو چو پیش غیب / خنده کردی گرد رو غیب

تا شوی ساقی شبان تو / چون پری را عصا کرد و رمه

دل زبان نه خویش از خانه / لشکر توبه از کمک بیگانه

نفخهٔ ایزدی چو مسح بخل / کاب ایمن تو زان نیل

خواست از هر تو نعمت برای / ملک در دست نفس شوم برای

هر نعمت تراش حاصل / تو ز اسباب خاندان فضل

راه اصل اسلام رساند در وصل / راه چون شری ندارد اصل

هر به از سعی طبعی ملک است / منت حکم تو ملک ملکت است

پس چو او نیست و نور دیده ما هست / همه کار آتش در دیده است

هرزه مهده هواه از کس / هر دم آتش دل تر از تو بس

هین از بهر بحث در دو بینش / هر دم حکم آتش دل خویشی

آتش حاصل تیز اعتقاد آب / نشسته اند اختران بر صواب

جنبش چرخ خلق عالم راست / جنبش احتیاج آدم راست

تو قیوت خلیفه کرده / قوت جوهرش را بعل آور

آدمی را میان خوف و رجا / اختیاریست شرح کرمنا

آدمی را مدار خوار که عیب / جوهری شد میان رشته عیب

اجتهاد تو را جبیر و بشر / جز قیامت مباد قیمت گر

از چه الی ورای که چرا / اختیار اختیار کرده ترا

تا توان راه خشم و قلاشی / یاد و دی با بهیمه باشی

از چه گونه چو دیو و دد هست / سر و گردن که چه پا و چهره و دست

سگ و اسب است در نوردین مسکین / لیک گر دیده‌ای وان دگر سن

گر برد ظن کن این سلم کن / پس ورای خدیش آدم کن

عمر داده ملک و شهوت و زور / چه تو مردم چه دیو و دد چه ستور

باشد دیوار زاوی کدم / تو همان کن که دیو با آدم

اگر هر ملک زه ترا پر کن / در تو تنها حرص و شهوت و جنگ

داعی خر و شهر در و تو امد / هر چه در سنگ و بذر بود تواند

ور زه خلق خویش و سیرت زشت / هفت چرخ توی دوزخ و هشت

هر مقصود آفرینش کون / تو ای حاصل از مسعود عوان

در دو فرق تو هست از پاو دین / صد هزار آسمان فرو ز زمین

جوهر جانت را بهانه به | خو بدی جانت را بداند به

خشم و شهوت بهر کجا جوراست | سبب قطع نیست اصل بداست

شهوت و خشم سگ درین | معتدل دار هر دو را در این

به نغزی هر دو را آهنگ ده | ور بر جهد اعتدال انگاه

زانکه دانند کین کروه بقوت | کانکه در کم نمود از الموت

از پی دفع نوح و قوت جاه | با تو به خشم داد و آز در خواه

نر و ده خور که آید و بد خوی | در سفر پالاپ و په دارای

اگر او خشم و آز ده نبود | در کیاست جهان نکو نبود

آدمی شد بعلم و عقل عزیز | نبود پای مرز را سر

عقل و جان تو که خدا تواند | چار پای تو چار پای تواند

پس تو مانند که خدای بخت | نیز و بر پشت چار پای محنت

که خدا خوی نیست کیک مرکوب | گر چه راه دست بشر او مصعوب

چار پا را اگر نکو داری | عقبات مداری

ور نداری نکو سبا و شوی | ز دو ز دو از ره فرحا ده کوی

چنین تو با آفتاب پر حو پیشی | بر تو سایه چرا کند پیشی

ور ترا هست ماده یاری ده | تو ری از ماده و ره آری بد

معرفت را شرف چو داده نماست | معرفت را علف گیاه کجاست

آدمی بهر بی غمی را نیست | پای در غم حسبه آدمی نیست

همه مقصود آفرینش اوست | اهل تکلیف عقل پیش بینست

عرش و فرش و زمین برای تو است | وین همه خاکدان ز جای تو است

خنده و گریه آدمی داند | زانکه او رنج و بی غمی داند

شادی از اصل عقل پیکار است | آدمی را خود اندوه از خار است

غم و اندیشه گر کم آسانه | بی غمی را تو غم همی خوانی

غم ترا می خورد ز بی خطری | تو غم آن کسی نه که غم بخوری

چنین ترا خورد و گشت فربه غم | غم تو شد فزون زمی ای کم

علف غم تویی در این عالم | چنین تو رفق ضعف بیاید غم

ای همه سال اهم نمایه دیو | تو ده از بهر طبع و آیه دیو

از ذات خواجه خود کره است | نفس شهوت غلام دو گر است

اگر ز عقل کل تو بود کالبو | هکند بعض نفس پایه دیو

باد و دو دیو عقل نامیزد   از دو دو دیو عقل گریزد
شو بپر و از خس نه از جانها   در نبندد دزد در و باشد امین
از در بسته دیو بگریزد   لیک در دزدت بهم رامیزد
هیچ حس تو هیچ در وا دارد   روح عقلی کی گذر دارد
خانه هیچ در منافق راست   خانه یک در موافق راست
هیچ حس روزه وام توام   عقل و جان تا ابد غلام توام
قاقم همای همتش ار یک جان را   خوب دار این چو روزه مهار را
عیسی دین تو گرسنه چو زاغ   خر او میکشد ز گنجد کاغ
جانت لاغر گرد و همی   هست فربه ز کعب پر دعوی
جهد کن چو کس ز خود وش و مغز   خفته و عمل پر فغان و دعوی
تن ز جان یافت رنگ و بوی خط   تن همچنان چو لی بو بد پا پر
مردم از نور جان شود جاوید   گل شود زنده ش خورشید
جسم همچان لب خاک اکنا   ور نه خاکیست همچو خاک اکنا
پا رود لیک شریف جان اگر   چه بود چشم خورد جان شکاک
خاک ار مرتبه جو روح بود   ور نه پا روح خاک نوح بود

خوان جان دره فلک هر شب   نمکش خوان او ملک باشد
جان و تن زیست و جان بس بر او   بر این از هوا و این از هو
غذی جان تن بجنبش با   غذی جان تن بدانش با
جان پاکان غذای پاک خورد   ما بهش که با دو جان خورد
آب چشم تو باد و خاک دم   آب دین تو جان پاک دم
جان داد زدین غذا سازد   چون بیا به غذا بگذارد
جان زدین شد مرده و باقی   عقل و دین را سند جهر ساقی
جان ز رکب داد و دانش راست   هر که را این درست کجا راست
هر چه بر لب هست عشق باشد   تن ز محدث وان جان قدیم باشد
فت از جرح طبع وا دارد   این و آن سازند و بشر جوا باز
جانت حق داد جا و دوران شد   زانکه حق داده بی سنج ساند
کالکه از جوهر شت خاک گرد   وانکه او خود نگاشت پاک گرد
زانکه خود حکمت افشاکند   هر چه حکمت کند عتا کند
صد ناز زاحکار با قدم است   تا رک او فرو ترا قدمست
صد شان خود بدست پیدا شد   با قدم عقل مست و شیدا شد

سبب خشم و شهوت از کمهاست | آفت دین و فطنت از کمهاست
مرد شهوت پرست را در جحیم | تیر از نفس پرست خواهد حکیم
بندهٔ بطن و لذت شهوات | تیر از نفس غوی و مناب
کین ز خوی ز دو ستاره و ساز | ولی از شهوت به بد گراید
خشم و شهوت خصال حیوانست | علم و حکمت کمال انسانست
تو تو هر جنیف ز خدای | رنجوری و بیکار فرومایه
تا تو از آن دو آزرده هستی | به خدای ار تو آدمی هستی
سر به حکم خدای خویش درآر | از دو را دو از ما نگه دار
کرده با دل و جگر و هم | خشم ابلیس و شهوت آدم
زین دو وقت نگاه نام و بروز | سباع و بهیمه مانده برو
نوم و لفظ که دید در کمرو | وانکه ضد او جمع شود از کرد
یا نحو جفت با نحو پیداد | هر چه دیگر سوا خشم داد
ای بتر خشم از دیو دیوانه | شهوت بزو خشم مردانه
آن که لطف لیک نابسی | وان کند کبر لیک چون ابلیس

ای شده شاه بر همه حیوان | تا کی اندر دو چاه خشم و هوان
همچنین زیست بندهٔ بی شوق | نیست جانت ز برق و بی برق
تر از این نیست پست که کند | دل و دین تو را شکست کند
عاقل از کردگار در کارش | کرده اختیار از آزارش
آنچه گفته مکن بکن و همه | وانچه گفته مخور بخور وهمه
بنشنو ز صانع گردون | آیت الرجال قوامون
مرد با خوی بد زیان کند | چنبه نعل و دو کدان کند

تا تو زین منزل برون نروی | وآنگه اندر دم خسر نروی
باش تا خلق را برانگیزند | که گمند ای چنین همی خیزند
گر چه اینجا قبا و پیرهنی | همچو حیوان ز کم پیاله خوری
گر چه اینجا امیری اندر ده | از گمیز خاک حیزی عور
ور چه اینجا زغوش سیاهی | یا پا از ظلم دست کوتاهی
در قفس و کلک شور اکرز | دیو حیری بروز رستاخیز
چه تو با سیرت بدی بر ذری | وانکه بر صورت دد آن خری

ور بوی زچه و زر انگیس خر / هیزم چو رخی و لیکن تر
ور بوی قانع پیشگان تن / رو ور مخنثه شوی تو بیچاره
ور بوی عالم نه عالم تو / ور ز بد نیک بوی نه کامل تو
در طمع چون سگان مزبله‌ای / ای که لاف از کرم زدست و روی کشی
موش شاخ موی بست چون سگان / کیک پای که نیاید او ز آب
نه پذیرد همت از چه فتوت / نشود پاک هیچ دیگر تو نیست
پای چون سگ گر بجان دارند / موش شاخ خود و نفس کیدار ندر
نه در پیش این و آن بنوشن / مار خن بار و خار پنج و دو وس
خبر شهر انکسان نبرند / گمراه بهر خود اجگان نبند
ز رسن در و خانه گم شد / مور هم دزد و هم رس شد
رو قناعت گزین که طامع ران / در دو گیتی عذاب الهون
مغنی از خانه جن که برآید / نفس دایما سوی دگر آید
کند از بهر جسد هیچ چیز / قوت از اندرون و نقش برون
دو پیک تو بر تو بنی مه / از بد و نیک کس نبی اجر
مث از بهر طامع و حاتف / هیچ فهمیدنی مکن تو منصف

نقد صبور سوز مردانست / هر که زانی سوز خورد و مرد آنست
روح چون رفت خانه پاک بماند / کالبد در مغاک خاک بماند
هر که زین جرعه طامع آنست / عقل او شیخ راه روز و شب است
راز اگر چون زمین نهفته داری / آسمان وار بی ستاره بداری
در شب چون روی در باشد / راز در روز چو در باشد
روز نهش توی دل و غماز / با ضعیفان شب به اندازه
دانکه معیوب روز روز بجو / مرغ عیسی ز روز کور بجو
گر تو نیکی مرا چه فایده ز لس / ور بدم من ترا از آن چه زیان
گر بدی خود روا نشست بهر آن / ور بدی را نشست مناسب

روز دین راست پس بجو / لب کس شفیع کس مجو
شد تو چون ترا بر اگر نه / همه در گرد آن تو آویز نه
بو نه خود گویدت ز بلودی / که ز رز باش از اندوده
گر بدی راست بیاید لاید / در بر فن صاف از تو آید
چون رسیدی ابالس موعود / بس بر انجمن صندل عود

آدمی گرچه بر زمانه مهتر است | زادهٔ خام و توچه مهتر است
کآدمی زاده از نسل مردم | که بدیدی که چون است با گندم
در زمانه هر آنچه جانور است | تا نشد پخته زادهٔ آدمی بر است
هست ترکیب نفس انسانی | عقل و نفسی و هیولایی
دل و گل شد سرشته آدم | این دل این گل بدین نشد درهم
هرچه خو مردم اندر کنند | با همه صلح و با همه جنگ اند
روح انسان عجایب عظیم | آدم از روح یافت این تعظیم
بوالعجب اگر روح انسانست | که درین دیوخانه مهمانست
گاه با امر سوی حق تازد | گاه با دیو خانگی بازد
یکی زیر دست او پیوست | او خوار دست خویش مهور است
پای اندرین و یکی در جان | متحیر بماند چون مرجان
دل و گل آدمی چو بحر است | هم زبون است و هم زبونگیر است
گاه جان چو ضعیف تن زنبق | گاه همچون سبع پر از شعب
تن ضعیف و قوی دل آدمیست | آفریده تنی چو آدمیست
کند دانه میان کاس کوهر | مینت از حق مرد را کمتر

پیش از آدم روشت گو ماهی | حوت داشت مرغ با ماهی
هر یکی در مقام خود ساکن | زین رمه فارغ الیک کسی ایمن
آدمی در زمین چو پا بنهد | ماهی از بهر مرغ دل برکند
گفت بدرود باش‌ها فراز | زانکه من زیر آب رفتم باز
گر به عالم نهاد پای زده | گر بر حلیت و در سر شیره
هم هزار زیر آب گدازند | هم ترا از هوا به بست آیند
همه را حیلتیست گر دانند | بر سباع و دده سهی دانند
کآدمی را بود هم ز اندیش | خوش از آنکم است خویش مثل
حال او از برای حیله است | عقلشان از پی حیله تاست
گر دمیست ز راه حس و نما | گر دو اهبان ز جوها و کی
سابقت زو نهفته در ازل | خاتمت زو مهر حکم ازل
اینهمه چیست صنعت تقدیر | وینهمه چیست حاصل تقدیر
آدمی زاده را زمین جانست | قهر و لطفش بواسطه ز آنست
که به باغ ضعف کام شود | که به آنکه خدای نام شود

گاو تن پر گداز و از سیوان ... گاه گردد ز خار پا حیران
تخم تحت سر شود مجاز ... نعمتی بست پای کرده باز
آدمی سر بسر همه آهوست ... طرح جان اندرش که بس نیکوست
عیب دارد چو صد هزاران بیش ... هنرش آنکه از بهایم پیش

مرد کو عاشق جگر کانه بود ... هرک بادی درون خانه بود
پیشه‌اش نوبت چنگ و لسیل ... پیشه‌اش بیگاه خوردن نیل
چون شتر مرغ نه چو مردم حر ... خایه را مرغ و بار را اشتر
مرد پر دل ز چیز بهر اسید ... هست را آن یکی شبانه سید
کار دل جنگ و کار دل صدرست ... کار شه روزگار زن سراست
هرکه در پیش خصم و ملک خرد ... دل نخورد جان ازو ببرد
مرد بد دل خیانت اندیشد ... راز خود پیش خلق بر شد
مرد یکبار که جان عزیز بود ... لیک زبان فصیح تیز بود
دانگه از چیز روز کم دارد
شکر دارد شکر خوار بی‌ای ... صبر داری صبر خوار بی‌ای

آن شنیدی که در ده‌ی ... آن ز محنت چو گنجشک بادیه
که همی شد به ره گشاده گره ... بهر بابا بسوی آن ده ده
تا ببیند هوس که ساخ شود ... راه فراز و در فراخ شود
چون ز محنت بدید چندو را ... رو بپرسید و او بگفت او را
گفت مگذر ز تیز باحسان ... رو به بابا پس سلام ار برسان
پس به بابا بگوی اندر ده ... با حسن گو علیله شور خورده
چون شنیدی حلاوت کادن ... نمکش اکنون شقت زایل
تو ندانسته که خوردن کبر ... نعم و سنگ دارد اندر زیر
سگ اگر چند لاغر و فربه ... نمک تنهاش ماندی اندر ده
عاقل اندر نهاد خود مردم ... هیچ ننهند داد خود مردم

نفس خس نخوردن از راست ... عمر جان ز خوان لی بهشت
دل که سخت جامه ریست ... خورش خویش زیر زرد بهشت
تو مشو غره به نکوی تو ست ... که علی پوشش خلق بر در نکوست

ناخوشی خوب و نغز و زیبایست | خوی خوش با گناه و زیبایست
دل توی با کند ز رحمت و بیم | بجز شراب و مفرح و تسنیم
این یا که شوی ز محنت و تب | که خوری شربتی ز زیره و آب
تا نگویی شراب وی پیوسته | چون نخوردی ز زهر بار پیوسته
زانکه مفرح که اولیا سازند | پس در آواز و رضا سازند
خورد اینجا گلی ازین بر گرد | کانکه گل خورد روی دلش زرد
تا بر اینجا ز گل بپرهیزی | همی ز گل بسنج روی برخیزی
مرد گل خوار را چو باد دهد | آخر الامر جان بباد دهد
غم ما آمد و خورد بدل | زانکه نخورد غم نیابد شر حاصل
تیغ با همه جان زند اهو | زانکه نزار و نه و نه به پهلو
غافلان فربه از لطافت تند | که غم جان و جامه کم دانند
هر دلی را که غم بود بیکران | نه دولت آگهست خاره و خس
مرد ... که گرد خوی بوید | مرد راه نجات خوی جوید
تا کی از کنج خانه بیرون آیی | در ره کردگار بیچون آیی
مشت اینکه در غذا که ده | عذر زده به بود که هم زده

مرد را هم جان ز زخم بتر | زخم اندوه بتر که زخم تبر
مرد را از اجل کند تا سر | مرگ یابد دولت همکاسه
اندر این صنف که دارد و سود | مرد را مرح دل نشاید بجود
مرد را گور رزم پایه است | وز مخنثه بهترین و این است
مرد پر دل چو شد بجنگ فراز | بهترین خدمت عمر دراز
یافت از روز وصل عمرو | هر کرا داد حق ز فرح فرج
اند فرج محنت العظمات | شهوت تیغ را او صدماست
مرد بیدست و پای جوشن دار | همچو ماهی بود بدشت و بغار
تیغ با مرد مایه برکتست | مرد با مرد سایه مرگست
هر که در جنگ بد دل عمرا تست | سر دو جوشنش در هم عمرا تست
تیغ در خورد مرد مردانه است | ور چنین تیغ مرد بیگانه است
تیغ را فخر شجاع محرم منت | ور ذق را فخر جامی مسلم ست
مرد را آهن زره که راست | اجل ما ده قوی زره راست
از زره به پشت حیدر مرد | گر و جنبش سوال گفت المرد
تا بود روی به زره باشد | چپ چه پشت گشته به باشد

آب باشد نه مرد چون پولاد — گر زره پوشش کرد و از بهر...
مردم داره سپو که باشد — که از او بادها چسته باشد
تا تف دل کمینه نعره زند — کی تن از روی شجاعت آمورد

گفت یک روز با حجی حبری — گز علی و عمر بگو خبری
گفت با وی حجی که اندوه [illegible] — در دلم حب و بغض هر دو [illegible]
شوه و لقمه الحبناء کرد — گر بعقب شدم بکره فزد
هر مرا کار خوردن و خفتن آمد — با دلم اکل و شرب آمد
هر که او پیش خورد پیش زند — نه چو لقمان ز لقمه پیش زند
مرد با مال لی یقین باشد — پسر خورده گرسنه [illegible]
اولین سده در ره آدم — فربه با [illegible] کلو و طبل شکم
بهر بن سده هست پای و کلو — کندت طبل بطن شش پهلو
طبل و نایست اصل فتنه و شر — هر دو بگذار خوار و خوش بگذر

هرکس از خود قبله مطبخ شد — دانکه فردوسش جای دوزخ شد

او نه [illegible] کیس برزخ — هم ز مطبخ ودیت در دوزخ
شره جانور کار آمد — تا بیاید مراد او بر آمد
گر همی نام معنی خسم بکنج — کم طرف [illegible] طریق کم بکنج
چون سبک [illegible] آتش گرم رود — تا ز حلق آب و نان کم رود
کم خورش کم خوط و بطنت — هر که بطنت [illegible] فطنت
کم خورش مرد کرده باشد — مرگ [illegible] نان نه خورد تا باشد
بهر کم خورد دست و [illegible] — [illegible] و نطق اعرابی
این نه [illegible] که لئیم باشد عمر — این نه [illegible] دولت نه اندک عمر
چنین خوردی شش [illegible] باشی تو — کم خوری همچو [illegible] باشی تو
کم خوری ذهن و فطنت تیز — پر خوری [illegible] خواب و آلت [illegible]
خفت را در هب اندرید — دارد [illegible] در صلاح و [illegible]
هر که بسیار خوار باشد او — وانکه بسیار خوار باشد او
باز [illegible] که کم خوار است — تحقیق بدانی که کم خوار است
منتخب [illegible] شود علم او — [illegible] حنیف و [illegible]
خوار انده کند فرون [illegible] — خوار بسیار کم کند حکمت

هرکرا علم و حلم بنمود یار — مرد را او جهان خرد بدبار
که بنا قند خورد خنده وندان — جامه تن ز جامه دندان
گوشت برگاو و بره نیکوتر — زینت مرد دانش است و هنر
باش کم خوار تا بوی زورگر — چون سگ گشت پر بود بی فر
اصل دانش بجو ز کم خوردن — مرد پرخوار اصل آزردن
جانت از لقمه گیرد آن راحت — چون پر لقمه خوری بود آفت
گر ز خوردن شوی ز روح بعید — کشته حرص خود بوی شهید
بود بسیار خوار پر پوست — گر گلو بند خواجه خوار است
کم از چوب و شمع بخردان — کاسه سران سوخته دان
آب و نان خوار پس بقدر زیست — چون رسید لب بجا گشت
لقمه گر گه ز خوردن پیش آن — هیضه آرد کلید تخمه پیش
هاضمه چون به و شیره دارد — از دو تخم گلی و کبر بار زد
باده چون باد از جهان فکند — هیضه چو کار بر دهان شکند
خوردن بسیار مردم کم از آن — پیک قی بر در چنین همه دان
کنده که دو در پس ای جامه ازو — معده دکان کرده و بهانه ازو

مرد و زن را که حرص گوید چو — نان شبان که غذا او که با قوت
گر نباشدت هیچ چیز مش رزد — گوی او فراو اگه خیش کراد
صحبت تن بجوت ور پرهیز — از ره امتلاء سبک بگریز
همچو ماه و لیمو چو شکر و یک پری — در جگر هر جو دان و در وی بر روی
بحر چنین طاعت از دل و دیت — باده به جهر تلخ و شیرین ست
کوی پر دود خانه او باش — پاسبان راحه خوش قدح خیاش
مو دی سراب تا حکمه — لطف چین سراب تا چه کند
حیف حاصل سوی سرا شدن — او کش نتر و آ خراب شدن
در دل از سوز او سر و دی نشد — هر چه او داو حبه عز و دری نه
چون کند عزم چاشت باشکل است — در سخاوت زنده در وغ ز لت
مست کرده او خوش بحر اباش — نور صبح دروغ زمین شبه
مست چون صبح کاو بعقل — روز و شب عمر جاودانه بعقل
او سرت را گرفته زیر او پای — تو نه جان پاشته مش را جای
تو به جوش و بخشد وی داد — او تو بود بوی و دوی داد
تو ازلی انگور بی که پشت تست — او ز تو لین خورد و کرد پشت تست

عمر دادی جاودان پاینده‌ای / غافلی تا این شمار خویشتن
مبتلا و پست و مشغولی / روز و شب اندر لقای مفردی
فارغ از آن و این از کوری / می چه گویم تا دل کوری
چنگ در دنیا زنی زنده / وای اگر گیرد راه جنبی زنده
همه ز دولت کی احد / سیم باید که باشد لابد
هیچ حصنی تر ز دنیا نیست / با که گویم چشم بینا نیست

روح را چون بپرد روح ای حسن / جرح جارم فسرد و داروی حس
واد رحم ئیل او فارغ / حالتی در کرده کار سر جهان
گر بگویند مرد را همه جا / گرچه دارد و بهشت و دو پا
چیزی که چشم سوزنیا دیدم / بر زده دلق او بر سیدم
چنگه گفته شد خالق ماهیی / بر همه حالها تو ماهیی
برزه خلق سوز نیست در / نیست این چشم چیزی از دنیا
ندی اندر روز رب رءوف / که گذشت از زمان موقوف
بوی دنیا می دهد زین تن / جرح جارم ور او پس کن

گر از این سوزنش شدی همراه / بر رسیدی زیر عرش اله
سوزنی روح را چو باز گشت / از مقامی شریف فارغ گشت
باز ماند از مقام قرب جلال / سوزنی گشت روح را او بال
ای چو امروز همچو من پندار / دل ز دنیا و ترکش بر گیر
تا نرفته به لب چو ای دریغ / بس ز روز عمر و بهای ... پیچ
ورنه با خاک تیره گردی راست / راه عقبی ز راه کام جداست
زهر قاتل شناس دنیا را / گر تو با زهر ساز عقبی را
زانکه دنیا پرست پر خره / هست چون بیت پر شال تیره
در سیر خوانده‌ام که روح الله / شد به صحرا برون شبی ناگاه
ساعتی چون برفت خواب گرفت / بسوی خوابگه شتاب گرفت
سنگی افکند و دید بالش ساخت / خود آب را بار کشت خاص ساخت
ساعتی خفت و در دو شد بیدار / دید ابلیس را در این هنجار
گفتش ای رانده ای که ملعون / به چکار آمدی بر من ملعون لا
جایگاهی که عصمت عیسی است / مر ترا کار در این مکان ما وات
گفت بر من تو رحمت آوردی / در سرایم تصرف کردی

همز آنکه تکلف ار چه گهی | در سرایم تصرف ار چه گهی
جمله دنیا همه سرای منست | جای تو نیست بلکه جای منست
گفت من ضعیف چیزی گیری | تو بعصمت مرا زبون گیری
گفت بر تو بجز رحمت آوردم | حق گفت بگو که چنین کردم
گفت کاین سنگ را که بالش تست | نه ز دنیاست چیزی کز فرشتست
عیسی این سنگ را بینک چند آخت | شخص ابلیس را ازان سبب جداخت
گفت خوش رستی و مرا رهانیدی | هر دو ازار رسته بر بامیدی
با تو زین پس مرا نباشد کار | ملکت من تو ز دمی بگذار
تا چنین طالب تو دنیا را | کی توانی مزید عیسی را
روز دنیا طمع ببر یکسر | کم ورز بر او تو خاک شمر
خاک بر سر آنکه دنیا خواست | مرد دنیا پرست باد و هواست

ای می خورده بوی گل ز بهار | پاشنی ز بد ز گور تو خار
ای چو فرعون شوم از کشش | رفته از راه آب گرد کشش
چشم در میان بیخ هم نار | کار آن کز آتش آرد بار

زانکه گنجی که از لحد بر زد | پس تابوت خم بر انگیزد
نه گزیده شوی گزنده شوی | از ملک گشته زانچه زین شور
با خرد میل سوی آن حکیمی | سره عقار و برگ گل چکنی
عشق بر دین بگو تا ز خوبی | چنگی را بدلی رنجه دری
آنکه دارد خنده و خواهد مل | و انکه بیش خزین نبوید گل
جیب را تا نداری اندرزه | لاشه خر از دست درده
از پی هوش پر گردان میل | فاصه تی و فانه بر ره سیل
خانه خالی و شهر پر ماتم | شرع چشم و دیم نامحرم
گوی رزد او ده مردم سپهری | تو همی گوی کوکنار خوری
خوم خود کن که در وقت از خار است | غارت غایب است و پیکار است
هی تکاپو جنید که بودن | دولت گرفت راه کهن
چنگی باده کاندرین ره سنگ | بار شیشه است و ره خم و فرسنگ
خر لنگ و ضعیف و بار گران | فرات سنگلاخ و تو حیران
راه تاری چراغ پژمرده | باد صرصر تو با و خانه شکن
سر سفر و پای محکم نه | دل هم دست و یار محرم نه

خواجه‌ای ساخته ز شاخ درخت
تا نهاده قدم به جای سخت

تب سر خواب و رود و خرم تراش
کند چون که دنیا و ملک خواب

ز تو شادی آدم اندر بند
است به مهر و به خلف فرزند

آتش را از دو معنی چو پوست
خاک را به شمار و باد را دوست

از ره ما ره اگر در عالم
نشود خر به خاک سیر شکم

صورت طمع کافت سر است
بوزنه سگ دم و گربه سر است

علم را چیست پیکان دیوان کار
بخس و آب ریز و آتش خوار

خشم در زیر خانه اعاشش
سگ لاشه است دیو آتش فاشش

صورت آرزو چو طاوس است
بال مسعود و پای منحوس است

مست نفس و حسد سوی آواز
گرگ یوسف در و فرشته جواز

مست نقش ربا چو صورت شمع
بینش او در ز ما بش اندر جمع

شکل در نقش پس شکل اگر تو بعم
شکل کماپیش را که اکم

نقش اعجاب هست در سینه
قبه شش جهت در آینه

هم در امرها سپاس توانم
هم در بچه هوا پس توانم

باش تا رو و بند گشایند
باشی تا با تو در حدیث آیند

گر ابر گشته ایشان زرا
کم کی ملک ملک خوشیار را

چنین شوی در حساب پوینده
با تو مانند جهل زنده

از پای ننج روزه را بگذر
از ب روی حیات خویش بر

شیر مردی که زیخ خاک آید
بره آورد و جان پاک آید

تو ره آوری چنین نخواهی کرد
دو ره دیو و ستور خواهی مرد

لذت کبر و بخل و حقد و حسد
شهوت و خشم از درون جسد

هفت در هر رخنه در پرده
تا نشان حلق قلاش چنین کرده

هر که زین هفت در سرای نخست
یا تو اندر هفت انجا رست

و آنکه در حالش تعنت بی‌کفت
هر که هر هفت کرد از این مرحفت

پیش ما مدرکه از خرد و رس
تا بدانی قب تقاضا بر بس

کاندرین خطه را اهل نفس و هوس
میر میرد و کس نمیرد و کس

میر این زنده و که نصد بسیر
هم درین جایگه با ز کس اشر

زین انجایگه میر جسم خویش
از سیل امر ان بدشمن خویش

چوب قایم شن میان چو تن
جه و هی تیغ خویش بر دشمن

که چو این چشم اجل فراز کند
پس ازان چشم عقل باز کند

تا ببینی هر دو عالم را | تا ببینی جهان آدم را
تو هنوز از جهان چه دیدستی | زین جهان نام او شنیدستی
تا ببینی کیا به چشم نهان | چیزها را چنانکه هست چنان
تو چو دانا و چون هست خود پس | سوی دنیا نگه کنی افسوس پس
ز چشم این خلقت از هر مقصود | باز دارد ترا که موجود
پس سلطان جهانبان منگر | نظر شاه مرترا بسته

آن شنیدی که در طواف زنی | گفت با آن جوانی کو نخی
چشم در او در طواف دید آن مرد | گفت وقتی ز صبر و دانش فرد
گشت عاشق بیک نظر در حال | گفت با زن ز حال خویش احوال
گفت با آن جوانی زن از دانش | آنچنان زن ز مرد به دانش
کای جوان نیست مرترا معلوم | که گر بدی درین نظر محروم
اندرین موضع این جوانی ظریف | که به آید که اوست مرد ضعیف
و یک از خالقت نیاید شرم | که بیک شهو گشنده آزرم
خالق تو تو شده ناظر | تو بدان نشده به نشع حضر

این نه جای تمیع نظر است | جای ترس است و موضع خطر است
گرد کار تو مرترا نگران | تو به شهوت متابع دگران
مرد را شرم به بهتر کاریست | نیست چیزی چو شرم ترا یاری
شرم دار از خدای خالق بار | و آنکه از هیچ خلق پاک مدار
هر که از کرد کار ترسنده است | خلق عالم ز وی هراسنده است
هر چه در شکم که این آتش است | سگ اندر جگر که این زار است
ور خواب انشسته کین حسن است | ترسم کز ابر گرفته کین و مست
اژدهای هزار سر در بر | چیست این ملک و عار و بار خطر
داده کور است راز و هم چین | چیست این جاه علم و قوت دین
اندرین خاک وار درین باک | کیست این مست صوفی چالاک
گر به هر فن سک از درین جوال | چیست این کار گرد کشت حلال
داده ور دست در شمع و چراغ | هست این شمع شرع نور دماغ
چیز بر انگشتر باب سپر | منزلدار است مست جز
اینهمه جاه و مال و غنه و سرور | وزه و دیو بند در نقاب سرور
بسرای بقا ارس کشتی | مار و گژدم مبر بدین کشتی

اینهمه بدعهد و بد دین اند — چه توان کرد مردمان این اند

عمر خود رای خلق را مپسند — راه بیراه خلق بگزیند

تا بخلوت بگوشهٔ تن زن — تا بدین لب زه جان مشکن

عز طلب کن که عزت و حرمت — در هم هیچ سفله خواری تست

شکر و انصاف یزدان بهار — گفت عالم چو مردم هشیار

لشکر عدل بهار پیش خدای — دل گل کوبد از زمان گیاه

و چتها بر لحاف پابالین — باغها بر عروسها کابین

گفته قرآن بخط سبحون در — مردمان کشیده را خاطر

از پا نقشهای جان آویز — اختران نقش بید رنگ آمیز

باغ در تختهای سقلاطون — زاغ پر دوشهای بوقلمون

شاخها حله پوش مشک اکوس — دشت عنبر فروش خنالوس

باغ مانند عطر مشک آگین — زاغ مانند زلف حور العین

اشک چون شبنم سهیل سیها — روی خضر باد اد روی سیاه

سرو چون حور سبز پیراهن — مشک عنبر دمیده در دامن

چشمهٔ اشک چشم ابر سحاب — دور باغ رفته از لب آب

مرغ پرکار کرده دست بهار — زلف کوتاه کرده دست بهار

با خیالت کرده شبها پاک — زلف شب را گرفته گیسو خاک

گر نگوا چو بکلم غنچه کمال — چیره کرده مشک و مشک چینی و خال

صنعت گل کمر تقویت دل — گفت بلبل چو مردم عاقل

دشتها را لباسها رنگین — باغها را حلها آیین

کوه پر نقشها همه زیبا — اختران نقشبند زیبا

شاخ مانند عقد لؤلؤ — باد مانند نافهٔ آهو

باغ پر جعبه‌های در و گهر — زاغ پر دوشهای نقره و زر

گنج قارون بدامن سنگ — رب حور را عیان بهر رنگ

قطرهٔ باران چو دانهای گهر — بر شقایق چکیده همچو درر

سرو چون حور در میان چمن — سمن و مشک بید پیراهن

قمری و فاخته ز شاخ چنار — برده از عاشقان شکیب و قرار

بید را پیچ در خوشاب — آمده از عذار وی سیلاب

از بنالان فغان گلبن و گل — مست با مطربان باغ و بلبل

از بهشته ز روی ماهون که / هرچه الا کیش است از رخ گن
رانده دل کو همه عالم فاکش / زیر کان نار چمن او باشش
خانه بگذاشته هم زن و مرد / سوی صحرا پی فنش از پا خورد
خنک آنکس که او بعضی بهار / لذتی دارد او ز خوش کنار

مرد عاقل که زره داد است / عذر او ز باده و باد است
باده در پیش نهاده استاد است / ز آنکه غمخوار آدمی باد است
زیرکان را درین سرای خراب / همه غمخوارگی مدام چو آب
عقل را گر سوی تو است شکوه / باده عقل در رو رو شکوه
از تری تف زبان صفرا او است / ور به نقش سوده سودا او است
گل چو نزدیک [illegible] پیام دهد / تا بدو بوی خویش وام دهد
شاد آنکه گل [illegible] بوید / از نشاطش نشاط دل روید
اندک او عزیز و پیدا است / بار بسیار خوار و رسوا است
تا تو او را خوری عزیزش دار / چنین ترا او خورد کاش خوار
هرچه جز ره بگیرد بطرب / پس چو باده خوری چه وقف رباط

دیده گان از طمع [illegible] پر / کرده ز دم لب آن پای شتر
ای [illegible] از روی رفت و عقل ربای / تو سوی [illegible] شو آتش های
اگر آن رست در دل و جانش / باده ها باده خوری مهمانش
هر سرا را چو طالع و میخوار / مهر چو در دو سپر ده به خوبی نگار
می چو بار چشم در نهاد شود / آتش و خاک و باد و آب شود
[illegible] ز برو جان طبع و سیما رفت / کز سوی [illegible] کس بیار [illegible] رفت
شادی [illegible] جمال تن حضر است / که عقل از کمال [illegible] راست
ز [illegible] کف [illegible] موسیت / مرده [illegible] است [illegible] جمیلا
ست [illegible] را فکرت عاقل / از پی کشف فطرت فاعل
[illegible] عشرت [illegible] چو انمردان / فضل [illegible] ان [illegible] ده مردان

فضل [illegible] در [illegible] سیلانست / [illegible] حکمت [illegible] فراد است
هست محتاج کارسازی ملک / چکنه فارس [illegible] ملک
از پی [illegible] شغل [illegible] / هیچ [illegible] بسته [illegible] در باری
تا همه شمع تار ما ن بفروخت / کسری اندر عجم همی رسوخت

ملک و عدل است دین و دولت نیز | تازی و پارسی چه خواهی کرد

مهر صحبت صورت تازی | نه بدلیل و اتو هوای ملک پارسی

گر تبارزی کسی ملک بجوی | بوالحکم خواجه ملک بجوی

تازی از شرع را پاسیتی | بولهب آفتاب هاشمی

مرد را چون هنر نباشد کم | چه از اصل عرب چه از اصل عجم

روح با عقل و علم اندر زیست | روح را پارسی و تازی گیست

هر که شد جان مصطفی را اهل | هیکل جان و صورت بوجهل

همچنین حنیف پا ادب باید | گر تو تازی ادب همی باید

علم خوان تا ترا حق قبول کند | مرد را فضل بو الفضول کند

بولهب از زمین یثرب بود | لیک قد قامت الصلوة سرود

بوسلمان چو از دیار عجم | بر در دین مانی شیر قدم

کم کرد بهر خوی خوی در دوست | آب خواهد جوی نسیب پوست

کار سازد بحکم وادب | طین بحل و حبت و شعب

چنین تا راه جز هوا امید نکرد | دل سیه کرد و جان سپید نکرد

سر در این راه با یک پایل غل | جار قل عزو توزد نون فل

بن

منبت روح جوهر نبوی | افضل کرسی و شست القوی

گوشه از مهر فارسی مجو | اوج منارف تن سلمان جو

بهتر از خط مع و صحوا | بهر جه وروبه وهم فوجکا

از عقل و دیده و داد است | عدی روح باد و بود است

زیرکان را دین پیرایه کهن | هیچ خوان مدان چو سخن

عقل را گر سوی تو شیوه فراز | حکمت جانفزای را کمدار

از حیات ترا تا عقل | حقیقت کی نداند عقل

مرد را اصل و سیکر بس است | عقل را ره را چه بس است

عقل هر پیر را و پیغام | کای مرتر او را و بسلام

هر که عقل رای بوید | از حدیثش همه بروید

مرد عاقل همیشه تن دار است | مرد جاهل دل و همواره است

مرد جاهل خلق خور | طمع از مال خلق چهره بی

از خود را در پای دراز | عقل را جوی جهل را بگذار

از جهان آزاد هست مردم خوار | تا نداری تو از خود را جوار

ای تو مانند و پس و خوک شناس — ای نگهدار و از کی ... پس
جمع می‌خواهم درین سخن زمان — سخن آغاز کردم از ستان

عقل و هوش در کار غیر تو — حسن برق را جسم بو
پنج عمرت زمانه برکنده — چون چراغ سحر ... خنده
اگر ز اهل دو عالم کند بو — مرد را خود چه جای خنده بود
کم او هست در چهار عمل — عقل را هیچ در غرور اجل
پس چو بوئی نماند مردی نگاه — پس تو انکار مردی آن نگاه
ماه تو بود و بال تو برکنده — پس تو در بر محنه و رنج خند
هر شبی کان زمانه بر تو شمرد — روز روز از کاهی تو بیرد
در رخ ماه تو کسی خندد — که از او سود و مرد بر بندد
پس تو باری چو انگور خوان — گفت از آن جان کم و دام اوران
ما فلان گفتند زیر کان نالان — خبر ما بشنو فزار از پالان
زیر کان را چو دور معلوم است — کر شب و روز غافلان سوم است
سال چون مرحله است و مرور سنگ — روز و شب گام و درهم ... سنگ

چون منزل رسید مرد ... — ... ره رفت پس شود آگاه
از پس خود بیا ... انگیخته — ورنه اعمار تو زمان بنوشت
با تو صد موج در ... ست — خانه پرده و تو چو نگ...ست
عمر کوته چو جسم مور و مگس — از هست بار غم ده کرکس
ور ز ره دیر شده قلیل عمل — سهر و بنا شده طول امل
که کند جلوه عزت اللهی — قدس پس لاهوت بر دل آگاهی
خلق از عمر خود شده مشغول — تو درین عمر مختصر مشغول
تو همی رنج دل بکابل نگری — حسرت آید چو کوه ... که گری
با قناعت کشد از کشم و رنج — بگذر از غم و عشق را ...
نوح را جمله عمر دو صد بود — حرص و امید ... وران سود
چون که بدر کو هفصد و پنجاه — در فلک ... کرده نگاه
گفت آن نوح که برای دو صد — لجو کمت ... روزگار ...
... تم رفت و پیش ... — آیت عزل خویش بر خواند
و ... غافل از ... اجل — کوته اندیشه و دراز عمل
بجز از رای ... و زیان — تب کر ره نه به گفتگوی گران

داشت لقمان یکی کریچهٔ تنگ   چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ
روز و شب با شتاب اندر   شب همه زین رنج و تاب اندر
بوالفضولی سؤال کرد از وی   چیست این خانهٔ شش بدست و دو پا
با دم سرد و چشم گریان پیر   گفت هذا لمن یموت کثیر
در ره باطل مقام و جز سکوی   بر سر پل سپنج او سرای
چیست کم خانه کل آبادان   الامانی انما کنم تو خوان
گریه زود ده چون زمین شاید   بر سر ره زود ده چون کنم خانه
آنکه سه چهار چند رود مرا   خانه ویرانی و چند رود مرا
پیش هر خرج دخل آورم   پوستین پس شیر چون زم
خلق را زین نفس پر شر و شور   جای دیوار گور بهتر گور
ملک المتقلون کو انده و بس   خانه جفت سازم ایست بس
حکیم جفت خانه و بنیاد   مو پس من ز نجی المخصوص باد
خانه کز راه رنج و حیله بجو   همچو زنده‌لنی کرم پیله بجو
خانه آنجا که بهر قوت بجو   مور و زنبور و عنکبوت بجو

قوت حیوان برای کان ساز   هم بدانکه شد خانه پرداز
فلک زانکه مسیح برافراشت   همچو دیر فلک تو ده خانه بداشت
چکند روح پاک خانه رنج   فلک الشمس است نام مسیح
نور جان چون چرا عالی است   علم جو را و از این علامات
خاک و باد و هوا و آتش عهد   که نگهدار و از تو سارقی عهد
مرگ را چون شکوه و جلالت   سوی ما ماند و پاک روان گشت
تو نه مرد درد مرگ شیر دوراست   شیر او شیر و گور او گور است
زانکه اینجات بگذر محلات   زینت آن عدو اجل است
با اجل از سپه اندر این کار   با اجل منیت کار را مقدار
ور نیش عبرت گوشه از بی   این جو داش نکار و روی
این بنا موجب ادب ز ایوان   ادب آموز زین لباس ایوان
گر کنف بس از جای خشت   گر گفتی باشد رو روشت
چند ات انده پر پای باشد   تو گفت این پیرهن کهن باشد
تو بدرزی شده به پر جست   کار زنی و دم کو قسه گفت
با تو این طمطراق لاف و هوس   تا دم آخر انست هره و بس

عقد ازین روز گهر ریخت به
نیک و بد هر چه به مویش قریب بود

نیک تو روز همه شو در نعیم
بد تو مجرم به پس از جحیم

تو ز جور و حسد میان سعیر
گر تو چینی بیساری ره از تیر

با خودی از اثر چینی کبدری
هر یک از بیسیر چینی کبدری

خویشتن را داغ فرو بستی
عهد با خود به پیمان بستی

ای فکنده بخوی چه سال از هشت
رو بر اندرز زرد و هیچ در گشت

آوردی همه سیاه و اسباب
روز رایت به سر و شب خواب

آوردی را نهی پای در آب
هوس آرزو از ره که زاد

آرزو و هوس کجا جوید
اگر او را ره چون پوید

لعب و بازی برای کودک راست
مرد را لاف خنیاگر راست

بسته در حقه تمیز عقد
تو نهان بسته و کن آن نقد

کیمیا تو در اصل چیز
نه ترا هیچ پیکی است قیر سیر

فارغ از درک و این از تکلیف
حرم حایا و توبه در تسویف

تو ز احوال خویش مجو پیچ
زلت ظلم بسکار مر و معلوم یاد

رنگ این همی کنی آوار
خویشتن را ز مردگان انگار

خامه را گر سپاری و دل اصم
در و دیوار حال دیگر خصم را

همه فعل تو از تو که سؤال
یابی گوشمال خورده هزار

یک یک گوهر احسن او ره
ور شفیقان طمع تو بیزاره

آنچه فعل از علیم و بصیر
تو را احوال خویش بسته حریر

بر گرفته حجاب بار خدای
روز پاداش فعل روز جزای

ده و هیچ آمدی برون ز نهفت
بس چو با حشرات باید گفت

مثلت هست در سرای غرور
همچو آتش که درویش مشابور

در تنور آتش نهاده پیش
نی خود از نه او و وزر و ریش

نیخ کد آن آتش ز کوی مرد
با دل در وبال و با دم پیرد

آتش همی گفت و اشک می بارید
ور بی آنکه عمر بیش نگرید

زانکه عمر گذشته باز فرحت
آفتاب عمر پیش بگذاشت

قسمت روزگار آسیا باد
بس بر روزگار اگر دایم

چیست عقل اول این جهان و زن
بس عجب بد جهان زیدن

برگ دنیا خورد نه بنده
مرگ بر برگ این جهان خندد

چیست برتر تو از جهل خودی — ای ز غفلت شمه‌ای از بی‌خودی
گر تو بر جهل دلیر سوزی — گور گورست شیر شیر جز سوزی
چو چو ریگش زنند و هلاک — مرد میرنگ را ز مرگ چه باک
مجلس وعظ رفتنت هوس است — مرگ همسایه واعظ تو بس است
زاد کان چون رسم پرواز — سفر مرگ خویش را بساز
سوی مرگست خلق را آهنگ — دم زدن گام و سال و مه فرسنگ
هست خلق زوال پندارد — اگه مرگ آفرید کی میرد
جان پدر این چه پیش رسد — همه در کشتی اند و ساحل مرگ
پیش از آن پس که قدر دنیا دانند — سرگذشت اجل امل خواند
از زمین تا باوج چرخ اثیر — همه میرند اندرون و امیر
جمله بی‌شک است اسیر بمیرد — که اجل را امل نگوید رد
هیچ کی سرگذشت طرازی — سرگذشت اجل شمر باری
تا بگوید که گردنان زمن — چون شکستم بسروری گردن
تا بگوید تو قاصی کرد و کور — بکر وانده دستانده هم زر و زور
تا بگوید چو خفتم رحمت — تا بگوید چو یافتم رخت

تخت ابلیس از چه پاک کردم — بخت آدم از چه در خم کردم
چه زنخ و چه نخل گندم نیز — چه شیخ و شاخ خاک گندم نیز
خسروان را چگونه کردم پست — قصرهاشان چگونه کردم پست
تا بگوید ز کشتی تا پیل — چه ستم کرد زآتش با پیل
تا بگوید ز بو پس نوح و ملک — مردن زار و رقص زنگ
تا بگوید ز انبیا و رسل — چه گرفتم بقهر بر سر پل
تا بگوید که شب داوم را — چه بر آبدم چشمشان هم را
تا بگوید ز حال ابراهیم — خور نمرود ولی عذاب الیم
حال اسحق و حال اسمعیل — تا چه دو پاره آل اسرائیل
تا بگوید ز موسی و هارون — آل عمران و حوت با ذوالنون
انس و جن مرور اشده مطواع — باد چیست مرکبی مطیع و مطاع
تا بگوید ز زکریا داود — ناله و آب چشم و طول سجود
تا بگوید ز ملکت پسرش — سایه از پر مرغ کرد سرش
تا بگوید ز لشکر کفار — ذکر با را بدیده از غبار
تا بگوید ز عصمت یحیی — تا بگوید ز ناله عیسی

تا بگوید ز سیادت و سادات | گر زما بر روانش او صلوات
شاه بوبکر و عمر و عثمان | حیدر آن شیر خالق سبحان
تا بگوید ز قوم پیغمبر دین | شد ز اضرار قتل میر حسین
شد در زمان قاتل و مقتول | شد بامریت بنزد رسول
تنش از تیغ خصم پاره شده | آل مروان بر و نظاره شده
که بلا شور گشته خاندرا | کرده هر تیر عدو نشانه ورا
تا بگوید ز حال میر حسن | آن سرافراز شرع و دین کهن
وآن براوردن هلاک و دمار | از نژاد امیه خون خوار
تا بگوید ز بهر آتش و آب | آب فرعون چون ببرد سراب
تا بگوید ز عاد و عاد و ثمود | که بباد ش چگونه کرد نابود
تا بگوید ز ختم پاکانان | بر سر رهبران و گمراهان
زان ره آوردن رسول از در | زانکه بیرون کردن فضول انز
زانکه بیرون ز عرو پس نکوروی | تا کهان از کنار بر ناشوی
زانکه ملوک عجم که در تاریخ | بجز و از آن بوعظ و پاسخ
زان پژمهای ملک کیخسرو | رستم و زال و نیرم و جم درد

آل گشتاسب و سور کبرت | زانهمه علم و حکمت و بات
حال جمشید و حال افریدون | حال ضحاک کافر ملعون
سرگذشت سیاوش مظلوم | پدر پا چه حفاظ لئی زن شوم
حال اسفندیار و ظلم پدر | حال افراسیاب بسته کمر
رستم کرد و حدیثه سهراب | که جهان شد ز فعل بر او خراب
زان جفاهای بهمن و داراب | که چگونه ز سر وج باد ارا
زانکه ملوک طوایف عظما | که چگونه شدند جمله هبا
حال فیروز و اردشیر عظام | ار دوان دلیر با بهرام
زان خبرهای آل ساسانی | راند کام و اخ پا نیا
زانکه حصال اسکندر رومی | که برفت از جهان بمحرومی
زانکه سیرهای نزده جرجیز | که شد از بخت بد به ناچیز
زانکه آدم از صغار و کبار | که بر آورده شد ز جلوه دمار
زانکه بجان اندر و علیدن عشق | بجه راو در کنار ماد و در خویش
زانکه بریدن منزل و سفر | خلق بر نای تازه پیش پدر
زانکه زبودن بگذشت اندر ما | مرو را در دکان و در بازار

زلبم حصار سپران سمر کردن
زلبم دعای شبها و گر کردن

زلبم همه ملک با خلل کردن
زانبهه خطیب بدل کردن

تا بر شنودی از عزو نیمی
والی این عسر بوفا منتهی

اینهمه قصه تا از و بشنو
تا زمین کس مرو بکرو

زین قفاهای کرم شیر کار
گردن اندر مدور و مسخره وار

تو ز روی هوا و بوالهوسی
از پا فضل کسی و کسی

آنچنان با جنس ورکسی جفت
پیش تو مرگ هیچ که یارد گفت

که هیچ صنف از درش حصار
با امیر اجل اجل را کار

از تو ام خوشتر آنکه پیش اجل
اندر آن نفاق و رزق و دغل

پیش چاره و همنفس با مرگ
کشته زیر لبی ز شاخ عمر برگ

او کشیش صنعت عصوب جان
تو همیکوئی صفت که میان

در میان از هزار که باشد
مرگ یکدم چو کاه پر باشد

کرده امیس بهر طلب رسی
زین سخن بر روت تو باری

زین ارشش هیچ بن تو در زندان
مرد را گنده کی شود دندان

مرگ ز تو کی ز تو بیش برد
تو ز بی خویش زانکه یارد برد

مرد کز آنکل بترسی تو
تو فرودی نه مرد خسرو تو

خود ترا مرگ بسته با گرد
تو امیری اسیر با میرد

زود آنجه رجوع سا بنیاده
هم تو سازی و هم تو سا بنیاده

گر ز دار هوا پس مرگ برم
مرگ هم مرگ هیچ نخواهد دید

سو هم از چند چیزها شاید
هم سوده شود چو وقت آید

مرگ کردیت جنس داده و نز
هم برزنه خویش در مغز

ای بها ز اجند بیار زرده
وانجه بود با میلش خورده

عمرت از اسپ آسمان سوده
تو ازی خود ز خوبیشا سوده

بس هیچ زین سپس کس گفت
وهمی زن فت پر هفت

در جهان و عقل و ایمانت
مرد جسم و زادن جانت

تن قدانکی مر و جهان سخن
جان شود زنی چنین پیر و تن

شت از رجوع و طمع وار پوسار
آنگران سار خویش خواهد باز

جانت حق داده جاودان ماند
زانکه حق داده بار بستاند

سوخت دو دولت نهاده اوست
باز نگیرد آنچه داده اوست

کانکه او خورشید خاک کرد | وانکه او خورشید پاک کرد
لعل را کافتاب پرورده است | از میان سنگش جدا کرده است
شحنهٔ اوست آفتاب بلند | زرساند برو نهیب و گزند
چون همی خسترش برد زر و قوت | خم بگیرد ز کوه هر لعل و یاقوت
بازوی کز آب راه مغاک | لاجرم خاک شد ز خاک مغاک
اینهمه مهتری دره دل است | نقش هیچ پرده جا زیر پرنیانست
نه دیجار است مر ترا مانده | برنشاید گذشت زین پایه
گر بعقلت رهی درین معدن | جان شکست ز ذات پاک سخن
بر فلک شو وز جهان وجود | هر کو برتر گریز در جود
بروی زمین سپرای هیچ | گوش بر کوشش دار تا ...
از پانخ روزه به مرد بی | کنج عقبی مبین آوردی
باری از آن سکار فیت کز | قسم دنیی مدام عقبی گیر
جمع کردی برای تو مال را | از پانان بداری امیال را
مه از مال راستانی ارج | زرد کی شهر کوران بخج
که بود سوی زر و زرمی | شهر خوار در دلشد خوار بی

جعفری را چو نیست اینجا رنج | بنده وار از پی تجارت گنج
اینکه اقلیم هم وا میدهاست | نحو ستاروزه راه خورشید است
اینکه امروز ربع مسکون است | قطرهٔ از مرار جیحون است
هیچ ناوردیی عالم سیمعی | موقف راه جزا کن دعوی
نور طاوس پای وهدیتی | نام اقلیما شید سیتی
از زنی دانه عجب دیدی | فهم تو العجب شب دیدی
بازی روز و شب با نیازی | هست پیش تو محو شب بازی
شیر گر ماه دیدی از نقاش | باش تا سیر چشم می‌باش
بر گرسنه سالکان ایثار | گر تو با گربه مانده کوزه و چیز
کور مر وپس حرص را بگذار | وین چیز مرد بت بگیر سپار
گر کار با تو دم زند هوست | کنه از جور صبح در فقست

سرمحور از بهشت اندایست | حکمت دین بهشت یزدان است
جو جز جمال ایزد و قوت | عاشقان را جنت ملکوت
تو چه دانی بهشت یزدان چیست | تو چه دانی که جنت جان چیست

کار دو شهوت را بهشت / تا بت حور و قصور باید گشت
تو چه دانی که می چه گوهری قوت / با چنین دل کجا رسد ملکوت
ملکوت است همچنین که ما را / جان و چو از پای رسد ما را
اگر دهند خورد و خفت است / نیست خواجه که از علائق است
چیست تو را بروی ز عالم جان نخفت / ملک را باز دانیا از ملکوت
همچو بربط از جنگ صورت زشت / چشمشان هست بهر شهوت بهشت
ای دل کرده وی نشان مروی / چند ازینان و چند ازین حور و ...
عمری اندر بدست کن روزی / درد با شدت زر و لسوزی
کرم ابریشم زده بود ... / عیب خود را بهر همی پوشی
چون رسی در جهان پا روئی / عیب گویم ز منش انکم گوید
تو همی پوشی بهر عار خلق / عیب خود بهر عار خلق
به دلت ز هوا ... خشنود / عدوی تو عقل این فرمود
گر به رنج خود بپوشی از ما فرع / از درون شو دو از شرم از شرع
اینهمه طمطراق بیهودست / عقل بر تو ز راستی ... سودست
آنکسانی که مردا ... راه اند / از نهاد ... آگاه اند

ولیکن خوانیا که ... کشند / شربت صاف کام دل بخشند
هر زمانی اندرین سپنجی سرا / از آتش دل ... بر باد
چشم را از درون مجوی داد / جز برای شکار شرع مدار
چون تو در دین شه چو سپهدار / کم ز سگ با یا که ... بازی
گر نبرد همی ستم ... در تو / کم بوی از سگی بجثه تو
از صفات سگی تهی کن رگ / ور نه در رستخیز خیزی سگ
چشم را در ره نگاه ... / سگ چو دیوانه شد از و ...
جسم فربه مکن ز قهقه و نوش / کاسب فربه چو شد شود سرکش
ره ده که با دوش فربه و پر / شود از سوزنیا سگ لاغر
بر عاقل ... عقل بسر / ... دیگر
هیچ چیز بصیر مرد حریز / نیست حاجت مرا بدین تعزیز
گرچه انبستی برون ... / او هم اندر کنت بستن

تو که ... را چو جان نگهداری / که از عقل ... رار دی
نیز ... / با دل پر ز حرص ...

چیست دنیا سرای آفت و شر
چون طلسمی ز آب و رنگ و در

هست چون مار گرزه دولت دهر
زهر و کین در اندرون پر زهر

در غرور خوشی تو آمده دوروش
شاه و بیچون خیال کج اندیش

تو که در بند تن گرفتاری
می‌کشی از هوس خواری

تو بامید فخر و روز سیاهی
از همه آن که پاس دهر یکی

هست باده وفای و معنی یار
داده وارم هوام بسیار

جهل کس را چه پا میبری زده
از کسی را تو آنگری زده

آز بسیار خوار و پیچش آز
باد دست صورت و گدای و سست

از چنین آتش است دوزخ نیز هم
آب و آتشش بهم جرا میرزم

چنین سراپاست آتش نفریب
همچو شب است آب رخ شب

خود و آتش او تو شنو گو مسیح
چنین دو واری تباشند مسیح

آتشی را که دیو جنبانند
از دو آتش فجر به خاک نشانند

حرص بگذار و آز دست بدار
حرص و آز است مایه چپار

حرص را مسیح خوانده قهرآلود
راهزن از دو فاسد است حساب

هر کسی حرص را ... ام کند
خواب خود را بخود حرام کند

تشنه و گمرهی و هیچ جان نبرد
خوانش زرین و هیچ نان نخورد

حرص بشکست چشم او در زیر
نکند هیچ چشم کس را سیر

هر که را او تو حرص و هوا بخود
تو حقیقت شمر که گرسنه بود

از بر با چنین و رو چه چو
چنین گدا است خانه پر هیچ

هر که او آز را متابع گشت
گدا گشت از طمع شور ابلع گشت

بخوری هر سر بر ده خواب هم
نان به دو ده سیر ده و آب هم

خلق از این گلو خولی و ریشه
خورده بسیار و هیچ سیر نه

تا قیامت بخورده و نخوابش
تنگ شکم نان سیر جوابش

ای تو در دوزخ اژدهای تو باز
صورت حرص خلق شوت و آز

زین هوا کرد در فنا نه چیری
در بقا از درونشان خبری

هست دنیا و حرص استظهار
خاک گدا ... پر ز رنگ مردار

سهرکه خاکش ابنیه فریاد
مهر که خاک توده ابنیه باد

هست مهر را نه پر گرسنه
سیر دار و میانه تو گرسنه

از پاک گدای ورق عالم
خند باشی پر به چنین آدم

در جهان سکر از پاک داد ازش
حکمی رنگ و بوی خار خشی

مهر گندم تو رود بچه پیاز / کادم از مهر گندمی شد باز

این جهان نه ز جهان نموداریست / لیکن آن زین به ازین مرداریست

جمله چون بکراتشان شرف / او کش درج در و آل کف

خانه دلکش چه نیز و زبر / نقش جو دار بر در خبر سیر

نه در خیش میه آز نزه / نه سر مرکب باز دار نزه

زاده دل هرچه بر تو بنموده / تو رعفت ز هر چه بشنوده

مانده اندر غنچه در او شب و روز / همچو آیینه تو دکان نور دو

صفت مرکو هم و حول زنست / زبر و دو در زمانه دالیاست

شاهد ابدو رقیب بخشش / ز شیرین و میسر ابن ترشش

مبرا ان بحفاظ دیار آرم / خورد انی جمله سرد و الی کرم

پس مر آب جوب ابر بردک / آب دردمی دو عز امدریدک

راز این حجب نقش عمارت / عقل را کنج خانه زادست

در عقل کرد تا برسیمی / از جادو رد پستی و شهی

باب ادسن برگشت فلکست / مثبت عاقل کرانه ریاست

ذکر الافلاک و ما فیها من العجائب / احسن من المخدرات الکواعب

چنبر گردون ز سرخ و زرد فرش / بکجا از کی گشته نقشش

چیست چرخ و درین قرار و مغاک / جامه سبز و دامن بر خاک

شب صد رنگ چیست محال / روز یک چشم چیست و حال

روز و شب را بسوی زیر کرو هم / حقه از روی عشرت و غارت عم

زشب سخن به جابه از بدایل / خو بغیرت نعارض و حال

چیست چرخ سپهر دهر افروز / زپس هر چه خورش شب و روز

در خدمت بحر کوان / کاده کوان ارپی و سران

ارو پیکر جوی ساز لبنج / کرد و در وانچ پس صبح

راه خوچنک وراه او سندر / کور و کج رو و پیل راه کیر

نخوردش رجنسج هر که کور و / که از دو رفت بر نوشه

حکی طمع خوش از جوشه / لیک مردم بی رود سوی کور

روح نا بد نصیب کنج ترا / از تر از وی او سنج ترا

و ده با ده خامه لو شکوار / کرد مر لوشش خوارشش کدار

راتی ر کمان جسنج فرال / ز انکه کشت آکی کمان تیرکش

گر کنی باشتاب چون پی وغز / نه بپری فلک بگیرد پر
هستی از آب زیر چرخ مبر / زانکه او کهتری کند پر
حیرت گرز شکیبت کباب / تازه دار فلک بجوی آب
دهر کو هم فلک بسپرد / خود همه آب روی خلق برد
اینهمه رهبرند عاقل را / گرچه رهبر ترند غافل را
گل فروزند و دل گداز همه / داده سوزند و دلو چار همه
خوب روند و زشت پیوندند / همه گریه کنان خوش خندند
همه گندم نما و جو دارند / همه گل صورتند و پر خارند
همه عطار شکل و تاک دهند / همه طراز روی و دلی دهند
گرد آن گرد زان شکسته چو برق / تیر باران کنان به رب و زرق
چین و گل ورسن ار چه برگذرند / با چه جنبد چنین بگرند
گرچه بشاکر و حکم و تقدیرند / همه چیستان و تند و دیرند
تو نخواهی ور تو فرشته / تو نه بدبی و از بوستانند
آنکه بر چرخ زامین زنهار / تکیه بر باد کرده هشدار
زانکه این چرخ تیر کرد کبود / هر کرا تیغ کند خود بنمود

طفل چون پیچ رسته درکم و انه / نفس را ورا شی خوانه
هست مار کزند و سیرت دیو / از برون نرم وار درون پر ریو
گوش چون سیرت از درون انگر / تا تو آگه شوی ز نرخ پیاز
کار دین و ایمان این عالم / هست گردون و دور هر دو بهم
گنبدی زر چه جهان زده اند / منجنیقش بر گران زده اند
ای بسا آدمی چو کاوان کرد / مرد را کشته مرهمان کرده
موج کرده بها بدین زیستی / تو چنین خوش بحکمت ار کشتی
روز هر غاو شهر اشفته / بدل غافل و بتن خفته
در ساده درین جهان بارها / هیچ چنین از کارها
شمر و دانا درین رو منزل / هیچ ناکرده ذره حاصل
تو چو کوزی حکمت آگنده / پاک مغز و لطیف و خوش خنده
بر وفای سپهر کینه مردند / کانچ کشد نگه ندارد کور
مرترا چرخ رود نگه دارد / کوری کور را نگه دارد
تو وفا زین سپهر خشم مدار / زانکه هست این سپهر مرگ آوا
این جهان هست چون دو رخ چو / وین سپهر هست گوی چوگان گر

تو بدین ارکان یزدان بیش / خواه چینی گوی و خواه چوگانش
چو تو ایزد پرسی از شیطان / این دو جهان و باد و باران
هست پیمانهای کون و فساد / آید و بود و هست بهر معاد
خلق را کاوش کم شد نی / رفته و آمده ست و آمد نی
این اساس جهد شخص فرسوده است / زین اساس چنانه خلق پر بوده است
اهتزازی که همه فرسایند / هر یکی بنده تا ترا پایند
اهتزازات همه آمد شکرند / هر جزو عمر آدمی نه خورند
این بهار زمانه پاینده نیست / عمر با جوهر هبا و لاشی نیست
زیرا این چرخ گنبد دوار / هست در یا بهار و گل با خار
هرکه این اسباب رو دعی باشد / بوی گل پا ز کام کم باشد
گر بود این کس بود خوش تر ز نغز / محشر کرده کرده اندر مغز
بوی کش ولی حیات این عالم / موت چیچی ز کام هر دو بهم

آنچنان شده در زمین هری / اهبی کرد ز خ نهره کری
گذاری تو خوار مرا / از پاچه دانه کار مرا

هست از لفظ تا خط فرمان / گنج بی رنج در دو چند زمان
هر چه زیر فلک برین گردان / هر چه گرد آن کند در این مسکن
کار بجز این هیئت گردهست کند / و آنکه این برفرازش پست کند
زمن و این زمانه ساخته را / چون و این فلک نو ساخته را
نقش نقشش مقیم یکی باشد / هر چه این نقش کرد بر باشد
در سخاوت کبود کان ماند / بدهد زود و زود بستاند
خود بخندد و تو بسیار بناز / خود بگرید بر او بخندد باز
زود بخشنده و بستاند فلک است / هر با فضل کو دکان فلک است
وقت این حظ خطا و خطر / هست مانند خوض نیلوفر
روز هر روز ز بوی خویش روزش / چون شب آمد هم آن کند کورش
روز بخشد ز سوی خویش قوت / چون شب آمد هم او بجد تابوت
روز در پوشش فکنده پر و بال / باز شب جان هر دو بسپارد باز
بد و نیک فلک همه تلف است / گر هبوطش برابر شرف است
گر از این چرخ با ثبات شوی / تا کم از ماهی آفتاب شوی
زانکه با محو شو از کره ان / وا از وقت بیش خویش زار و زبون

بنده‌ی جوع شد هر آنکه خوش است | مرد را نام مطلق است
چون شناسیت حال جسم که بود | سر فرو با هرچه بجو نه بجو

آنچه ارکان آنچه گردون است | زانچه آن پوست‌های بیرون است
هرچه اندر جهان دون باشد | هر دو شش آسمان زمین باشد
محو تا در جهان دون باشد | از مکان دور تا یقین باشد
زود بان سوی کهن گردون است | زود بان سوی دل گدایان راست
خوارتر کو فلک نوا خیزست | زانکه او باز مانده ساخته است
هرکه او بازمانده در پا زد | عقب او را پس کند او
تو که در تبه حرص آن شدی | همچو زر در دهان کار شدی
ای گرفته دست حرص امل | پیر زالی است چه تو زیرک بغل
دل ز دنیا و مهر او بگسل | در آر و تزار حاصل دل
گر به چشم تو هست دختر حال | هست کرده وراثت خرد آل
ارچه دنیا بزرگ هست حالیست | آتش فخر و کرم حالیست
مرتبت را فرو کز مرد کند | نازت آزادت گدای دین کند

دار ما دست مردای دنیا | که جهت راکی و دنیا
مرد از بهر لاف احمق دار | همت دین جهت دینار
دل بی برگ را نوا نور است | بی‌نیاز از خدای دین کار است
لیس بی دما بخوانی و یکجا ان | مرکب را براین ورود بران
خدمت شوی در پی اراق | نگشته باز از اشتیاق فراق

حکمی در گفتار ما در خو | اخوان ذره بین کم از دو
پای واند راه پا فریاد | برخوانی خوانی و هرچه باد
خودت را براین و دست برار | بر حرو شرع مصطفی کذار
چون بجواردت نهنگ سقر | دست بر برکنی زنی چو سپر
سیم را در دل آنچه راه مده | ملک نامه سیاه مده
نه زیمی چه من نشانه | موج اسپری کنو دانم
اگر با مال اهل و مال باشد | نقد در دل زنیم دل باشد
با مال اصل مال تا یکی | الف قد چو دال تا یکی
تا تو رگ همی یکی برمز | منده‌وی نقد گشته مال برمز

تا تو خور آهسته چو زلف مجمل   بند دوست سر زلفت زر بغل
خلف میش چو کرده کهف   آلت رد کرده پس چو علف
تو طلبکار توئی و جسم تو باز   حک کرده یه جیحنه تو دراز

شوی چو زر از یاد بدید درم   تکمه داشته چو شوی کهف این عجم
گر برای منت بادی شاد   ور برای دولت پشت باد
از پی نان بر سر آب از رویی   تو چو جشن باز تو غیاث مجوی
چون نه بیگانه قابل بیگانگی   تو و گاه و کاه و کودک گری
زو چو میر و جسم مرغ روان پس   کفر وزشان آن و در حق و تن
در فضا خرد و بان جنبان نه   محققان رب بشر و آن نه
این زبر اسمان گر فرستند   وان شتر چالاک خوار از پی آن
عقل و جان گفت از پا رد و سیم   ان رای که مدبر علیم
فت ادین و دنیا او ان   راحت جان پس عقبا او ان
مرد و دنیا که ای نیز بجو   قیمت جنت قیاس نیز بجو
گر ز خشم داز بگداد   ز زمن موری از تو باز آرد

انجمنها را مبارکت باد آن   ورنه آیین در آن جهان بستان
هر دو خوشنود میر کوی بود   که طمع رنگ ابروی بود
ورنه از فرض کند می‌پیچد   گرد خود همچو آسیا می‌گردد
از بستان قدم گشت سخن   سخن از مردم دوست و ز دشمن

مردم از زیرکان ورم نشود   مهر گر عقل بود کم نشود
مرد عاقل چو مهره گرداست   مهر گر عقل نیز مهره است
زانکه گردان و پا و خانه باشد   چون هوا مهره که هوا باشد
با هوا مهر و کین خود درخور است   که هوا گاه گرم و گه سرد است
با هوا خو و جنگ و مدح مبین   چون گر با تو چنین سبب بگزین
از دو قت و خار جنگ و نیز   زود کینه و ز مهر و روجود
از رنج اگر که پرده بر دارد   منتقی دوست را نه بگذارد
عیب گر نشنیدی رود بر دست   مهر گر حق بجو کین است
تو و من گر او آی را دو   با من و تو تو من تو من تو
تو من گر حیث نه و پرهیز   در من و تو با هم باخیز

تو توی خرمن من بر زکشت | تو چنان خرم چنین خرم گشت
با خودی بیرون دیو خوش باشیم | پاک من و تو بر خوش باشیم
خوش بود اندر سگ کشی کیش | چون تو تو رفت و از من رفت
تا توی خویش ای نیکو دوست | کوره دشمن و کوره دوست
دشمن از دوست که اهل ساز | جز بسود و زیان نپرسی باز
دوستان را بگاه سود و زیان | شوی دیده و از سود توان

در آن قوم و آباد و آن اوست | زانکه در وضع دوست بر شکست
دوستی دوست را بها شد | دوست حاضر نبود پشیمان شد
گفت زن را که خدا است کو | زن و آن گفت گفتش بر کو
گفت پیش من آر کیسه سیم | زن بجا آورد و کرد در تسلیم
مرد بگشاد کیسه دینار | بر گرفت آنقدر که بود ار کار
هاتفی گفت زن را داد | مرد آمد ز خانه خرم و شاد
چون شب بگاه شوی باز آمد | زن بر شوی خوف آمد
گفت با شوی خویش وصف احوال | شاد شد مرد و غم گرفت زوال

چون بجویی ز بهر آن صد دینار | چیست ره داشت مرد وقت بکار
بعد ازین گرد زر هر آنچه بماند | مستحق را بسیج و عمر برهاند
گفت درویش را و هم نیاز | که خدا شاد کرد و نیکو یار
به حضور من انچنین سر مرد | مال من زان خویش فرق کرد
حبه درویش او و هم عالم | از چنین دوستی چه دارم غم
دوست سگ را که خوان در خورد | زانکه در مال من تصرف کرد
دوستان پیش ازین چنین بودند | که مراعات جسم نیاسودند
مال و جان دوست را فدا کردند | راحت دوست را فدا کردند
تو بدانکه درم که دوست برد | سینه ات چون سپر پوست درد
چون کنی خیره دوستی دعوی | هر چه گفتار [illegible] معنی
دید و نیک وقت داو [illegible] | [illegible] هرکس به
دوست را گر [illegible] هر [illegible] | گر کند آه او ز پیش دوست
دوست گر کاسکی سه بار بجو | از [illegible] و [illegible] بجو
ور گویی دوست رنج چنین | گو [illegible] تا کی [illegible]
دیده بد [illegible] تیغ دیده از [illegible] | زخم و تیر [illegible] از دوست

باید بر دوشت زدود بر رویی | تو ازین باید زدوده جویی
مرو از زهر نی نقش باشد | هر قرینی کز وی ان ویب باشد
هر که او در قطار باید بربست | وانکه در صحن خانه بار ببست
شاخ پا برگ بین خوارچه | باید پا نفع و دفع بارچه
هر تر الکی رفیق بار آید | که به بنگ و به بد بکار آید
ور پسنای او ذریع تو اند | ور پست را هیچو صبح مسیح تواند
باید همگان هست بسیاری | لیک کم کان چه گم بود یاری

این شنیدی که چون خطاب | دیده قومی نشسته در محراب
دید از این قوم مبر جدل سوال | کز کیانند چیست شان احوال
همه گفتند ما رفقاییم | هر یکی را زیک طرف تعاییم
یک دیگر را برادران شده ایم | یک دل و جان یکی زبان شده ایم
کرده بر یک حضور دیگر | کینه یکی و کینه نظر
سیم تیر دیگران نکنیم | باید به حکم حساب در کشیند
هر چه خواهند بهای خویش خوریم | وز زر و سیم باید نچریم

گفت عمر که کار محکم نیست | وین بنا جمله را بس محکم نیست
بدل آنکه برادران باشند | که زر و سیم باید بر بخشند
هیچ نامد تعبیری پیدا | بخود و جسم جدا و کیسه جدا
نه یکی را بجز مال احتیاج | ولی دیگری بحبه محتاج
هر یکی زان تو انگر و درویش | زر و سیم نباشد کم و بیش
پیش این جماعت چنین بجز | کز غم یک دگر نیاسوده
جان یکی بجوی از بدن تن او | مال بجوی یکی و بیکس او
وین زمان جماعت برای آنند | همه از هم زیان هر آسانند
هر یکی را شدست یکت نان | تهبر از کوه قاف در میزان
هم نان کور جسد راوانند | ریش جهر نیز نند و شاد انند
وتی با مقام و قلاش | یا کمن با جو کر دی او راه اش
وتی از پار کنند | دل و دو نبه پوست کاله کنند
وست کرچه او صد او بارچه | دشمر ارچه یکا هرزه بچو
مرد را جسم دو شمر واند | تهبر از وی بسیان همه کانا
این و بن طلب رو غنا فاف | از صدف در طلب زاهو ف

اسپها اندر سبح خوابی چر
از صدف مشک جوی و ز آهو در

اگرت چیست چشم و بینی و گوش
ز آلت من ز لعل جوی زبان و گوش

دیو از گوش شهوت جهان بیخ
بخشد چشم و بشنود پیخ

از هوا بس ار بجوی ابهم پیاز
آن زبس این یاران بینا باز

تا بدیدت در جهان بری
کار هر مرد مرد هر کاری

گر بخواهی دل آنهمه راحت بر
بهر بدی از قرین جنگ ببر

گرچه صد بار یار کرده بار
سوی او بار کوچک طومار

رنج بدل رنج همی کم بنه
باشتی قدر این بدان ویدانه

دو پستان گنج خانه راز نهم
رنج بر دار و گنج پر دار نهم

مطلب گرچه حرم فرزانه
یک از معتقد آن زنه انه

نه ظفر بی ستوده دان ز عرب
وچنین آمد ای حکیم عرب

از طلب گرچه داند و دارد
تا قوان زو وی از تو باز آرد

وقت ما ولیک نیاید خوب
با بیانی بکف از پی آنجت

حق داشمر شود چو گزیسی
به قرین گردی اردو بیسرزیی

وقت هر محو خار دان هر ست
که ره دانت بگیرد جست

وقتی با مزاج و چهره و رو
وگر هو کار با شوند بدان

با سپای حوالیف چهره دان
دور ده و درهم اندرست خود وی

باو کر لطف است جان کار
همه گرد و دهمی نصیحت ماند

رز و رو دی برافروز هر ست
ور هم حجت تا قرین خود است

صحبت باغها فصل بهار
با دو هر زمان که خندد عطار

دو عمر کنجدی خوش خام
شد ز رنگها عمر و خود ام

چون حلقها سبز و نقش نقش
روغنی گر بخندد شش بخورد ار بپس

این زرست ار سبو ار آن گل
گل از زونین خشم و اولاد گل

با دلبر کم نشین خود در دانه
خود بر رست نفس از آن بنیاد

خوش شو از خود سبو ان ز رنگ شود
خوش جیحون گرگ هوا و دیگر شود

آب او بس سر آب و بس گر
گشته همچو اگر نشد هم کف

صحبت عامه در بهشت آباد
هر کس بیش جو در گذر گلیها باد

هیچ صحبت مبادا بکاست
که چو خود و محشر کنده نامت

صحبت عامه آتش و جنت است
زشت نام و سیاه و آسمان است

باد عاقل هوا آشیانه میزد
یک هوا از عقل کریزد

دیده و بینی که چشم ما در بیست
جان ستاند که دوست در گرفت

شکند چون آن پیاله بی
از دو ماه شمس آن لاله بیاب

نیست او هیچ یاد صد تو صفا
نیست با هیچ دوست مهر و وفا

چرخ فلک کند پیام ملک
از چه و بینی تو شود به یک

دوست دشمن رای جان باید
تا که کش خدای زنان باید

گر که چشم چشم کم خوا پای
دوستی با خلاص کم باید

هزار ارزو وفا نخواهد خود است
گر شوریت با زار و دراست

بس تو اکنون نه بد نه بد زانها ش
دامن خویش گیر خود را باش

گر که عشق لقمه زر زدن
پیشه چو چراغ پیوه زبان

صبح دشمن چو جنگ دوست ملجه
دوست چو پس رنجه

دل او بر آن بیند که انبیا آن
هم آدم و نبد مرحاج آن

نیک ما از بلی چه جا و لجه
زانکه عقوب هبوط ماه لجو

گرچه در برت فتنه و ریزد
مرد عاقل در و نیز میزد

خلق خوبه بهره ها هیچ بیند
هر راز از همدم هیچ بیند

چیز نه همچو مه شور کرد
همچو خورشید باش شهر رو

هر موی چو تیک سواران بجو
داد و دهش بر یک دستیاران بود

هرکه شها روی کشد عادت او
تیز رو پای بسته دار و خفت

مرد را دل شکسته وا جفت
همچو خورشید شب کند غارت

هفت باشی خدای شد چه با
فرد باشی خدای باشد یار

چنین ره ها و خویشها
وانکه تنها ترا به تنهاشا

ملک عالم زیر تنهاست
مرد تنهاش از زنهاریست

چنین به تنهائی از سر دین
با حیوت هرچه ارزو میکن

با کسان نگاه است بوی
با خود آسوده و شام و جان بوی

چنین تو تنها بوی بیک وزبد
گم زیر ری خود بسیاری زند

چنین دولت شد نفر دو بود دلشاد
چیزی از چشم کس نیاری داد

گرد توحید گرد یا تفرید
چکنی صحبت که ان تقلید

بری از تو اندر آمیزد
با تو کس دم به رفق نشیند

تا چه روز تو یک نحو چه شد
بس هم دم از تو بگریزد

گر شوده والعصا و تا لیه
تا چه چیز او دو جهان خود

دل نخواهد تا زند به کمیل
گر بخیلان بخیل بهتر دل

دردمندان دار تا بوی خرد آن | چنین گرانی کند کمی و زندان
هر که را گو ابد از بهر دل | گر همه مد بجو نزد مه بکمیل
حکمی با حریف پا منع | پس نغم تو شو چشم شعری
پس نکل صیقل ای خرد است | تا گو بخلق و بیک دو دولت
عو پا بجنبت کوته بین | ده شها مه و که کشش پروین
هر کجا داغ باید تف برود | چنین تو در سم نهی مداد و سود
هر کرا هست در تن هما نه | بشنو در جهان دو چه آواز
هر نوا لم درون نی دائم | خوش تر زان نشسته حیرانم
گو درین روزگار رود پا | بر که با شیم استوار پیا ر
هر چه دل آن سم سر نعره هم پس آن | کو کسی کو کسی که چو کس را
گر چه بر بش لهو رنجه خوش گلزار | زرد و سبز زرد و شک چو سلام

عشق اندر حکایت اهمال نشسته با ایشان و امانده گوید

با زبان و دل بران لم سوز | عشقبازان نشست و دلها کوه
گر چه از جهان عالم افسرده ز | از مره دل ورنده جان زنم
نه پا بچون رود نهان را | دلبر زلف وعده از دو زین پرخم را

یزدان آب روی حالت جم | زاهد و زلف و ابروی رحم
همه در بند کام خویش اند | عاشقان هیچ شان همی سخن اند
هر دو رخ موی رکوا و آزند | و نشینند آدمی پری زادند
هر دو نو بد ظلم چنان واند | کز ره حور اشرف روان دارند
گرده از فعل مرغولان |
مرد صورت پرست کس نبود | هوش او جو غم و هوس نبود
روز تنگ نکو شود با تو | جو بدی دیده بد شود از تو
وقتی از پا درم دار دو | زهره و پاره هر سر را بهم دارد
چنین تو از امهات گریبان | یار غار تو غار باشد غار

داشت والی ز دستان نگاه | کهتنی نام دختری ز سه کاو
نو عروسی چو سرو بر بالان | گشت روزی ز چشم بد تالان
گشت در شیخ ماه نو باریک | شد جهان پیش پیر زن تاریک
زان که شه شیشه بود و خطر | پیش تن با تو مردن مادر
دلش از آتش گرفت و سوخت جگر | جان نیازی خواند و رشت و کر

ز قضا گاو زال از پی خورد | پوز روزی در خمش اندر کرد
پای جنبان ای اسیر اندر دیگ | کله سر در ده زکشش اندر دیگ
گاو مانند دیوی از دوزخ | سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل | بانگ بر داشت پیش گاو چو پیل
گاو را گفت من نیم مهستیم | من یکی پیرزال محنتیم
گر ترا مهستی همی باید | لیک مر ورا نیز مهرش باید
دخترم اوست من نه بیمارم | تو و اوست رخت بردارم
من نه رنجستم تو را یا در جستن | سوی او رو در کار من مگذر
تو بدانی و وقت بیچاره چو | هیچکس مر ترا نیش هیچ
پا چه‌ها نار بین شیر و او را | چون ملا دید در پسر داد او را
یار بیچاره که بود زندان | چشم گریان و لب چو خندان
بد حال نکو ز روی شاه | چو خیال پیش نی دست مر او
یار این شیخ از غمش بری چشم | که زنی بگفت بر این بوی چشم
گیرد از پرسیدنش پسندیده | گفته گفت دیده تا دیده
هر که دفتر بخار تو کرد بحث | تحقیق بدین جای که مبحث

صحبتش با چو مرد بر راه او | رو در روز کن بچه نه از در او
نی وفای ندیم ام رخپان | که تو دیدی سلام مر پرسان
صحبت ابهام و دیک تهنیت | از درون خدایا از رفتن بهیت
دوستی اهل ان ز تعلید است | نه از زره عقل و نفس توحید است
بیر از دوستی خلق بپسک | دوستی خلق بپسک و شوم شک
سبک در طرق شو شوان بجه | نه بود دوست با عوام چو کره
حکم و بابت در صف دوان | سگ و الاش و فسوح دهان
تا تو بی شد درست حکم روان | دار دوست خویش همه ال و جان
چون شود مولی از تو دیگران | این شود مولی آن شود قاروان
سوز ما نوری از خویشان | راست همچین چراغ در دو بشان
چون کم آمد براه کوشه تو | انکه در کلاه کوشه تو
دل تو با خدای خلق ای حر | چون خوبست ای و نیم خو کنر
گر یکی داند بهر نرد باشد | بار یکی خانه بهر خر باشد
در جهان اگر علوی و سفلیست | صفت هرچه باز گویم چیست
آن یکی پرنمک میدانست | وان یکی زال سجه کردانست

شکر و تسبیح میکند جاوید / بدو تا مهره سیاه و سفید

زانکه جان زار را به پوشیده است / لیک فاضل همه نه پوشیده است

زانکه مکیدت فلک نه دو ناز / از خرد نرد بازی کهن و تر باز

لیک من نشنوی چو کر شده / عقل یکبار کشتی چو خر شده

گر ترا گوش عقل بودی باز / بشنیدی ز جو فاضلان آواز

در تو ریزد اختر موثر نیست / که ترا زان جهان میسر نیست

همچو آدم رای آدم را / ز دو بازان ساز بام عالم را

در جهان خدا را از خاک / چکنی گلشنه میان گل و لاک

نز این پیچ کبود مشو / پنهاین نه صبح خنده شود

که همی گوید از زبان مرور / که نگهدارت اقبال غرور

جز نگاهت صورت عالم / کاندر پند چند و بند بهم

صورتش رتبه لیمان بند / صفتش از دل حکیمان بند

صورتش جاش و سخن دروی / تن ازو تو و جان کهن در وی

اگر شنیدی ره در عرب مجنون / بجور لیلی انچنان مفتون

دعوی دوستی لیلی کرد / همه پهلوی خویش

حلقه و زاد و بود یا جو گذاشت / بیخ راحت و طرب بیداشت

کوه و صحرا گرفت مسکن خویش / جگر خسته از غم تن خویش

خنده روز او نیافت هیچ طعام / خنده را بر نهاد بر ره دام

زاتفاق آهوی فتاد بدام / مرد رزاق گهان بر آمد کام

خبر دید آن ضعیف آهو را / وانکه بانگ چشم و روی نیکو را

تو گرو گوش سگ ز دام او را / انهه عاشقان غلام او را

گفت چشمش چو چشم یار منست / اینکه در دام او شکار منست

در ره عاشقان جفا نه رواست / هر نیغ بر در جفا نه رواست

چشم لیلی و چشم تیره بند / هست گوی سبکه گر مانند

زین سبب را حرام شد بر من / بر بانشش از این جاه و محن

من غلام کسی که در ره عشق / شد مسلم در اشتهر عشق

راه دعوی روی تو با صفی / بگذرید از تو رسم ای دعوی

گوش آر و گفت کوته کن / با چنین گفت کرد همره کن

ور نه از سوز من نخز بر خیز / خبر زان زین سخن همی بگریز

دعوی حق‌پرستی تو با معبود
بس عجب کار لذت مقصود

گر تو فرزند آدمی پس چون
سر بر جهت چنین مفتون

گر تو مقصود خود کنی ورد است
خودپرستی نه خداپرست است

این جهان را نه مزرعه پنداشت
حاصلش خورد رفت و هیچ نکاشت

تو ز احوال فاضلان چه حکم
بر عموم اهل جاهلی چه حکم

تو بگو هر دو رای در حالی
حکم قدر خود نمی دانی

چو گشت در جهان زاده ترا
درگشاده است و خلق نهاده ترا

هیچ تو بت زیبا چو حسن جوان
بر حرف جسم جو و جارکان

گرگی در جهان اثر گیری
چو سلام و جهان بگیری

لیک نه هر چه پادشاه‌زاده
که وراه عقل است آزاده

باشد اندر سرای عشرت و حنی
بر برش خاص و عام اخلاص

تا نباری فراز کمه ارند
پا پس و سال و ماه میدارند

این وشاهان پر از فضول
هر ربیع و لهو با مشغول

در سرای چه بارگه باشد
رحمت و آسمه ... باشد

هر که بر فلک رسید خروش
بارگاه از فغانشان پرجوش

وان فلک نداده ساقی بکار
همچو پار قلب و پا کرده

سرای خلیت خود توی دانی
زانکه مقصود کار دو جهانی

مر ترا بخت جمله مسطر است
زیر حکمت جمله بخت تو قدرت

کار کن رنج کش میان در بند
بد کردی زانکه بد بگیرد

ای در نیاید هیچ عیشی
من ندانم سخن بگویم چیشی

اگر شهیدی به ورقت زرته حی
تا که خصم خویش را حی

بود دوده ای در آن بساز گواه
که ز ابای خود بود آگاه

چنین بداد گفت
کای تو ما مردمی و یار گفت

نه فلان را مرو حسید ...
کز فرزدق و رای هر مسجود

از عطا بود کام و رحت و روح
شعر را چو از کرم ممدوح

مرو گفت از فرزدق و شغا
من ندارم خبر تو رنجه مدار

منقبتهای خود شنید این
گفت قاضی تو ز نادانی

قول تو من کی قبول کنم
من چه کاره بر وصول کنم

چون برآید فرزدق تو هیچ   من نه آرم شهادت تو صحیح

تو ز آدمی چو آدم بشس   راه رو راه پیش و نه کم بیش

ای شیخان که نه دوار   مرد کانه نزند کانا یا خوار

هیچ در جهان بیمار بشس   ز آنکه چس هم بیت بیمار بشس

رکه زین سرای رحیل است   زر و مال عیش غم و علل است

گوشه گیر زین سرای مجاز   توشه ای زین جهان دری بساز

وین زاده چو عالمی   روز را خیره دان شب لاشی

این جو روزه حیات ز خود   چه جوشی با جوشش و بزنگ دو هم

باشتی نخ تو باب رسید   ماه جهت با آفتاب رسید

گو دیگا سعد دری   زین طرب و قیس سعد دری

بسته یاگردت بکاسل عسل   هر که دارد کشاد و نام عقل

تو بجه وانا حق   و بشناس و چیش حق

تو که در بند آیا د نه بینی   کاجهان او دانی

وقت را شکر گر دراییم   زاده ما در میان اسلام

خواری رحم و کفر دیده شد   شربت کافری چشیده شد

سعی بیاد کرده ورده ایمان   پشت آورده اند ایمان آن

بوده عمر شده روزی فرده   گرد صحابه ضعیف با هم دوره

هر یکی ارشادی ره اسلام   با بوبکر در کشاده کلام

مغی جمله یاد مسکرده نه   قوت ایام کفر خورده نه

تو بعبد الله عمر حاضر   لیک زلفی زنج دور دبه قاهم

مشی زود کرد بر خود یاد   روز عمری بروز نهان بگشاد

کف چه لاف باشی تو   خوبرین در دو را جه بنشین تو

در دوین تو تا کجا باشد   مرز آورد که جه رود باشد

در دور ایام کفر خورده نه   خویشتن را دلیل کرده نه

همچنین ور دو رخشم باد ایم   زلف مرین رسول شادایم

نشانی تو لذت ایمان   قدر ایمان جه داری وا جان

ما شناسیم کان زی بود   وانچه نی بر وی جه بود

شیر مردان جهان رهبر شد   تو نامرده راه بسپرده نه

نوبت مرده این ره دین را   حمله کردی خواب ایمان را

تو بدین مردی آن ره و دین را — همه کردی خراب آیین را
بچه بنهم ترا حساب جواب — ای ز تو دین شرع گشته خراب
نور ما در ره صواب نزد — نه محبت از آنک بنود درد

رفت از پا روم زی اسلام — تا شود از جهان نیکو نام
و هر آن قاضی شان که پیشه شدند — همه کیش نیای ایشان شدند
علوی افتاد در انشس و بندی — حر و دی ولی خود بندی
کس فرستاد شاه عظیم الروم — کرد بر هر یکی شخص حکم سلوم
گفت زشت مغانه زینشد — تا مسعود خویش بسندند
ور نه هر چیز را بسوزانم — گفتم هر یکی چه تتوانم
بنشستند هر چه رای زدند — هر یکی اندیشه در ره عازر کردند
گفت مرد فقیه زخیزست — بسته در جنگ خصم عهد شکست
بعد از آن جمع فسخ فراز آید — ببر عهد شرط باز آید
علوی گفت مرد راست شفیع — چه بر ره شریف و وضیع
نیز را گفت مرد دانشمند — کار تو گفت من شدم در بند

مر ترا علم تو دلیل بس است — علوی را امر دلیل بس است
من نباشم محبت تو جهان — گر به بر جهان شود ویران
هر چه خواهند باشم کشند — که بگرسنه کردنم ز نسب
نیک و بد هست مر مرا این — نام نیکو گزیده ام ز جهان
سر فدی کرده ره دین را — کرم و عار و عار سحیی را
گشته تهبر مرا بنام نکو — کرم زند با هزار آهو
جان هر دو گیتی بجو گرد — بر در عار و ننگ خود گرد
ای مردی تو در نظر نه مثل — خبر او دی چنین نبود عمل
تو بمردی چنین عمل فرمایی — ور نه بیهوده زین نمع گشایی
هر چه جز راه حق مجاز بدان — هر چه جز یار دوست باد بدان
هر چه جسمست روح سایه — چون تو خوردی ترا ادراک آید
عقل و جان پرده دار فرمانند — چاکرانش نبات و حیوانند
آنچه عقد نبات و حیوانند — اندر اقطاع اسیا بسته
عقل و جان ملک پادشاهی اوست — ملک او در خور الهی اوست
عالم و طبع و هم و حس و خیال — همه بازیچه اند و لطف ل

خانه‌ای طفل خویش را بهوست — مرغ رهمن از این دو بند برست
تا به آن طفل مرده کار شود — مرغ و بیشش به انتظار شود
مادر آن طفل خویش پیش از آن آغاز — دهر از آن کرده کند لعبت باز
بخش چون سوی کودکان آمد — لعبگه با نوی نگار آمد
تا چو گیرد انس لعبت بیجان — لعبت زنده پرورد پس از آن
طفل چون کاکتک از پی آن کرد — تا به هر کار سعی چو کرد و مرد
آینه نقش ذات از پی چیست — تا ببینی که هر ادای زیست
تو بر این‌ها به بازیچه‌ی — او که زاده به گنج بازی
زانکه خود مست از دهن سرای — ور تو دستان عقل بی‌جای
سد کان را ادب به پیکار است — خواجه را خود ادب در کار است
شاهزاده است ادب و نسب — نیز چو صبح با رقیب و ادب
ادمی حاصل مقصر نیست — هم به جیم و هم بر زیست
تو که باشی ز دستور آدم را — تو که باشد ز جام خاتم را
که به دستور است دیو در نامه — هم فرو ماند هم گرانمایه
هر که بر راه خنده‌ی باشد — از دستوری و از دوری باشد

ادب جو از دستور بجو — گرچه دارد هدایت نور بجو
گرچه جویای عالم رازی — از چون بازمانده چون پیادی
چند از این آسیاب پر زن — تا کی این باغ دو صف ... کش
بهر آنکه گرد پادشاه عزیز — آنکه خوان و آب و کوه و گیز
تا کار از خیر صبح جان نسیم — خورد و نان ای چون حال یتیم
سال و مه مانده در غم ... — از آن پس علوم ...
وقت خود خفی از کات چو — اعتقاد ... و ...
رازقی خویش از ... — بنده آب و جای ...

چو مرد معیل پس رنجور — شده از عیش و عمر خویش نفور
مرد را دو عیال و کسب قلیل — گشت بیچاره زار مرد معیل
از عیال و طفل رنج بر تافت — بد که جیب ... رفت
ولی از عیال ... شهر ... — راحت خویش را از این ...
بر سر چاه ساری آمد مرد — بخت بنگر با معیل چه کرد
دید مردی نشسته بر سر چاه — ولی بر حبل ... راه

سالکی پیش ضعیف و بس گرسنه	ز کشتی جوی او ده گرده

گفت مردی گرسنه کاهلی	تا برآید ترا گر کاری

ازین جو آنچه سه درم بستان	مرغ را آب شکر بر آن

دو حلال انگیز و جو بر آب	آب ده مرغ را سبک بشتاب

مرد گفت و رفت روی نمود	بازپس کار خوب باید جو

چاه دلو اسیر کرد و مرغ	سه درم مرد اشود امرغ

دلو گرفت و رفت بر سر چاه	خورد چینه چنگ نمود آگاه

تا بگاه زوال آب کشید	مرغ سیری ز آب هیچ ندید

خسته شد مرد گفت ای خدا	گر ترا زین غنا و فزود

مرد او مرد گفت کای نادان	امتحان توام از یزدان

تو مرا این مرغ را ز چاه پر آب	شوی آب داده ای [illegible]

دو جهان [illegible] چنین داری	طفل را چه چنین نکند ای

را تو [illegible] میان [illegible]	کس چرا فغان و با شیفتی

رو سوی خانه باز شو بشتاب	کار اطفال خورد را دریاب

[illegible] روزی دهم توانا یم	راه از رزاقی بر تو کم یم

جان بدادم چو [illegible] رسم روزی	در غم [illegible] چرا تو سوزی

زین [illegible] چرا کردی چاره	چند [illegible] زاحسان بوز [illegible]

آنچنان در غم [illegible] شوری یافت	[illegible] ماسان شناخت

[illegible]

ای شنیده چه حاله لطف	در حریم حرم چو کرده طواف

ناگهی بار خورده روی سپید	اگه در عرصه جنحی شد پدید

گفت شیخا بگوی تا چه بنا	یا برنج زمانه مرد [illegible]

گفت مانده سلامت و حیرت	لفظ [illegible] سال ماه لاحیرات

گفت [illegible] سخن خطا گفتی	همچو [illegible] بر آشفتی

آدمی را [illegible] واره	[illegible] صراط و [illegible] بگذاره

تو [illegible] از صراط بگذشتی	[illegible] چنین [illegible] دو دیتی

بعد ازین در بهشت چینی رفتی	[illegible] سلامت تو بین عرق

چیزی این [illegible] آیت تو	اگهی [illegible] تو

تا شده در بهشت در سلام	[illegible] بنیاد کام

اگر از [illegible] در بهشت نوی	[illegible] بهشت [illegible] نویی

گیرد آن از نهاد و خوی زشت / در شروع مهمی آویز
آنچه گفت شرع انگیز / وانچه معدور کاینا عده کن
اندرین حال هر چند هم پدر / تاج و تخت عده در ره برگیر
عده و رسم این معونه / عقل از دام کن تو پروانه
بازگویم که غافل اند از کار / این شیاطین نفس مردم خوار
چند گویم که هست این یک / در تو مسموع هست حول ولیک
هست در خور و مر مراد او جان / یارب از درم تو باز رهان
چیست لذت ز عمر بتکلیف / چه با هم رقیب جسم و حریف
زنهمه خلق و زنهفته پناه / نه بتکلیف خویش ره بر تو نهاد
گشت بر کاینات جمله خصوص / احسن الصوت مر ترا مخصوص
گر دهد دل عیش جدا کردی / عمر خود در عبث هبا کردی
گر ترا هر چه کرد و بر دمی / تا بدادی بدست خود عقبی
کار خود دیر و زود در پایی / کیکی سوز در خور پا
فضل از این زمانه غدار / از وجود زمانه دست بدار
کاین امانی نهایت دارد / حیرت افزا و عمر خوار دو

چون زرو چهره تو بسر اراگشت / باشد از سرخ تیغ سرگشت
تو از این راه کوی طفیلا / ره شراب مروتی نقشا
مرد راهی درای و مردی کن / ورنه ره گیر و دلبری کن و

بچو مرد صبل در آن دیی / وز درم زیانه شش و ریی
رفت روزی بغزو دانیا / زیرکانه چشمه در تو دریا
گفت بشکر از چه معلوم / گر خور و خواب عیش معدوم
محتشد و یید چنین مرد حکیم / گفت ای شیخ اندوهم
نیست در باطن تو هیچ خلل / مرز من نیم هیچ نوع علل
مرد گفتا که بگویم حال / گر چه افتاد بر من این احوال
رای و راه خود کن تا به توش هم / با مزاج جوان و بستم
شه سکندر راه چه هدکام / کو درازمن که دید چه جام
لیک رای است در دلم بیرون / روز و شب جان نهاده بر کف دست
شوم آن کش ده روز نهان / که ازان هم بسر جود زبان
حال و مر چشمه و مکینم / پیش از این هست راه ودا بینم

گفت مردی حکیم ره‌نما | پیچ‌لاتی نهان شو سوی صحرا
چاه‌ساری دید بی‌خواب شده | گشته محبوس چنگ در آب شده
اندر آن چاه کوری از دولت | تا بپاید از این بلا رسته گشت
مرد بیدار چو حکیم چنین بشنید | همچنان کرد زانکه چاره ندید
شد به صحرا و رفت زود آن مرد | از بلا دفع رنج و راحت درد
بر سر چاه آمد و گفت ای چاه | راز من را نگاه دار نگاه
دید جای خواب و ماوا جای | ورد خود را در آن شبان دوا
شد سکندر به گوش هیچ خوان | دار و دینت راز دار و نهان
باز گفت این حکایت و برفت | بگذرا او را که چه گرفت گفت
زانکه هیچ دانی این راز است | شد قوی ناپیدا و برآمد جست
دید مردی شبان در آنجا نی | بر در این نی و شبان پوشش پای
کرد نی پیدا از آن نی تازه | راز و را که دانند اندازه
نای چون در دمید کرد آواز | بر حکایتی که فاش کردم راز
شد سکندر به گوش خود آواز | خلق از این راز که خبر دادند
فاش گشت این سخن بگرد جهان | مرد حجام را برید زبان

تا بدانی که روا بود روان | تیر از چرخ و آتش سوزان
عالمی زیر آتش و تف و دود | تیر از آن گیتی جو داری تو بجو
نوح را اگر چه عمر داد اله | اندر این جهان نهصد و پنجاه
کرد دعوت بسی گناه نهان | کافران را به ره ایمان خوان
هیچ نشنید هیچ دعوت نوح | منحرف گشت قول او نه رسید فتوح
اندر آن طول عمر نهصد سال | کی و نه تن شدند قول به حال
آن دگر قوم چون زبان بگشاد | همه را جایگاه طوفان داد
تا نه در کشتی قوم را گسیر | زو دگر ده از و بجمله حذر
دعوت من چو دعوت تو حجت | گفته من ظاهر است روح حجت
هر که بشنید پند او را پند | وانکه نشنید خیر او را چه
ما نمودیم راه رستگاری و نجات | ختم کردیم بر نبی صلوات
هر که را این سخن پسند آمد | بنده را حیله کار بند آمد
سود کرد او چو هر آنکه اشت | بر چه اهل فضل سر نوشت
وانکه نپذیرفت گفت و دست این | نشدم زو بر این حدیث قرین
خبر این شنو بود انکار | دل از این گفت هرزه رنجه مدار

گر سخن‌ور ز جود چشمه آمد … ور همه خوش زبان پسنده آمد
گر بدی در مراتب تعظیم … کابدی نقش شان اگر قدیم
یارب این بنده را ز راه بیان … همچو چشمه ز بندگی پنهان
ور کنم قصه در مدحت حاصل … دست او ساحل این بحر عمل
جان و کیسه ز فر او زنست … راست خوی و دراز گوی و جبت
لیکن از جد و مدح آن که گوی … کاز وجود حق گرد بر روی
خاندانها ز رزبک و شاهی … ملکت او ز ماه تا ماهی
شاه بهرامشاه بن مسعود … که بنازد ز عدل او محمود

ای سلیمان بگرد در صولت … در او از تقاضای سلطان جوبی
شاه بهرامشاه مسعود دل … وه که جان دست پادشاه جهان
ای سلیمان کم از پسندیده گیر … با شناسی شه شناس بگیر
گاه گوید بمدح او سخن … چشمه صدف پر گهر گنده و تیغ
نام او گر شد بکام گذر … راست چو کس راه شود پرورز
دل بنجان هم مدح او گوید … جان اندک کس تقاضا جو بید

بزم و رزم شود سخن در کام … همچو گل چون روش آن ای دم
همچو مه بدکنم زمین پر بوس … تا مرا گرد از ساکو پس
دو دست گل را برایگان داد … گر زر و سیم در دو جهان داد
همچو گل تازه روی خوش بوست … پشت درویش پیش هر دو دست
از پی عدل شاه شاه چمن … گل جام جوش چرخ پیراهن
هست بر رای روشنش جاوید … همه بهتان چرخ چون خورشید
چرخ ملکش وست پایش را … چرخ معلق گشت رایش را
گرده کیوان کند و حشمت و جد … مشکوه تیغ و صف کاعد
ملک جزم و عزم او جوشن … راز چرخ او رخش او روشن
تا که سلطان ع اول اعظم … ملک دین را چو کرد با هم خم
کرد اول از رو بازیک … دیده عمر و شمت تاریک
کرده بسته روم تا همه نوشین … تو زنی بروم یک درویشی
چرخ را جود او گدای کند … بوم را فر او همای کند
ملک او نقشبند عدل یقین … ملک او خانه راز معنی و دین
تیغ در دست پادشاه جهان … هم فلک بخشش و هم فلک فرمان

راز چرخ آشکار تیر اندیش … زلف زهره رهین تشویشش
چنین فلک شده هزار گوش برای … همچو داری چه عالم او را جای
چرخ ظالم شجاع و هم ظالم … نه چو حجاج یا عجم و ظالم
رای او همچو شهاب ثاقب و لنز … روی او همچو مه ساقب و ران
منظر شش محو شش لطیف و بدیع … صورتش خوب و سیرتش لطیف و رفیع
هر شهی کو ز شاه و ز ما بهاست … بنده خاک درگه شاه است
ملک او پای بند دشمن اوست … ملک او دستیار باطن اوست
همه چشمش بسوی مجرمان … همه گوشش بسوی مظلومان
شاه ها گر نشاط جسته کنند … عزم او پای گور قید کند
دشمن مال نهاده بر کم دل … پاسبان گر دو خورد غم دل
صورت شهر در کمین سازد … ز آسمان چون زمین بپا سازد
انجمن ها که سرای عمدان … وز دهد همچو بر پا سپر و جان
دلت دولت و جهاب چرخ … مبتسم را از خیانت چرخ
چنین زمین ها ز گاه جو پسند … از خیالی و منین غم رسند
بسته از بهر قدر و مه برخ … بر کرانها زر و دره چرخ

شب او گرچه پستمند آمد … از پی روز پای بند آمد
خسرو مشرق شاه مهر است … که بدو شد مملکت راست
صبح مکشش چو برده ای ارزق … خونشات او ندیده ای اشرق
درج خسرو خود مندان … خنده کرد چو لب دو دندان
بود روی فسح او … ملک او ربع روی ماسده است
صبح و مه رای سپید و سپیده است … خنده رای زرد سپهر درج او
نه چو چرخ آفتاب رحمان است … نعل اسبش چو مه در جهان است
رای او سپهر دین جهان پرای … تو هم او همچو مهر ملک جای
عزم او تیر رو بسان قضا … حزم او هم زمین ترازِ طرف
پیش عدلش بسان حیی جهان … ظلم گشت عدل نوشروان
تا او چنین ملک جهان بجای … جانش چون شرفی همایون رای
بر کشش چو خنجر کاشت او … کار فرمای چون کالبد او
از یا کف و کرد چون طرایف … گوش و چشمش چون غول اندر آن
خصم شد گور چو جسد در بست … ملک خنده چون قلم برست
دو دانه او ز بون زکف زبان … تیغ سلطان رو دیگر جوان

هر که یکدم نشست بر در اوش / فضل رحمت از ناحاش
گنج را بر عدد چنان کرد است / بر دل افضل شاه از دو جهت
از شراب مرگی سیر بود / چیست مدریار پیدا کی بگرد
آب حیوان گرچه جان بخشیست / ز آب جوی آن جوی الماس نیست
وز خوب ارچه پر فسون باشد / هم به دست جهان زبون باشد
تا ز اوج شاه غزنین خوانم / هیچ غزنین چنین عجب ماند
خشک رادی چو گشت زار بود / مرگ خول غول دار بود
اهل غزنین کنون بر او دند / وز زبان که بود پرستوند
هر که در دولت تو پیوسته / از عزنین چنین غم رسته
هر که از بهر شه و رنج کشید / رنج او سوی خانه گنج کشید
پس چنین آفتاب شاه آثار / در افق کم شود سلیمانی وار
شاه کو تاج بر کمر جوید / کند تیغ دلکش شوید
بر در قصر شاه دین پرور / از بنام وی گشت دو هنر
تیغ داران چو نیزه در بستان / خانه در ودک دو دو کدای ها دون
خصم دار نشان کرد و حج ز / نمود شتاره اندر روز

دست شه را چو پای سبح بود / کار بی آب و آتش تیغ بود
دست او عیش مرد شیر آشیر داد / کار بر ابر سود و آتش زاد
جان عدو را که آتش شاه دهد / گرچه بیگانه خویش شاه دهد
دست او تشنه گوهر بارد / پای او همچو مهر گوهر بارد
آتش آمیخت در دل دشمن / دست او کرد گرز قلعه شکن
در که او پناه دارد شاید / تخت او اوج ماه را شاید
گر رود در مصاف و کین باشد / آسمان زیر او زمین باشد
دست و تیغش روان اندر گیر / برق را دید چون سپاه بدار
گرزهای ارهای مرجان نم / تیره ها اژدهای آتش دم
او بت چنین کوه چو پرده عمار / ماهی از چشمه و از کهسار
اسب اندر میان میدان تاز / دم عقرب ز زهره چوگان باز
ز کمربسته طوطیها گزاف / بر در دیده مطلعهای مصاف
تنگ زنجور منع کرد از راست / چه بیابا صبر و دست دل کرد راست
شرری تا که پیش تخت آید / التماس تراهی باید
ماه جاه از پناه ملک برد / حل این حل و عقد بر بر شمرد

انجمن آمدی ز راه شرف — گوهر عمر تاج برج شرف

دست در شعر من که شعر بود — وی ز رونق عالم علوی

سر ببر آسمان بر و خند — که بپا رزم تو کمر بند

زار زار از غم فسرده زره — ماه اگر از درت سپهر میرد

بگشم امروز رحمت آمد — که پناه توام [illegible] آمد

خدمت من بهشت را ماند — حور زیبا سرشت را ماند

شاخ طامت شعرم از همه روی — شهر علمست طبعم از همه سوی

همچو [illegible] دو معانی من — همه چون شیر کان [illegible]

لعل کان زاده سنگ کی دارند — مرده از زاده مرده [illegible] دارند

مرده [illegible] از خوش و خوش — زنده عود و چوب از آتش

او [illegible] شمع [illegible] — او شناسد که اصل [illegible]

سرطان را شناسد از سلطان — حیش را باز داند از طوفان

مش ارین گرچه مرده پرده بود — نام بهرام بخش اصغر بود

شه چو همنام گشت با بهرام — سعد اکبر نهاد و جوشش نام

بر گذرانی جمال چهر خورشید — وان نجیب و استین امید

بهم آورد رخش وز پیکار — ملک و میراث و تیغ حیدر داد

هر که ورد با برف عیب کند — [illegible] کو سگ شکار کند

ملک [illegible] از خدا [illegible] — این [illegible] از خود [illegible]

جان کهنه آتش [illegible] — ورد و بازو چوب [illegible]

ورد ملک او آورد — جای شمع [illegible] آورد

این تحمل چو شد تحمل کرد — خاک را مال و آب را [illegible] کرد

همچو مه با محاق [illegible] — شاه رفت و شه آمد [illegible]

ای شهنشه ز روی استحقاق — از [illegible] آفاق

جشن تو [illegible] مجمع — آمد [illegible] چرخ

بر سرش بر نهاد افسر ملک — زانکه داند که کیست درخور ملک

داد فردوس [illegible] — از تو [illegible]

چتر [illegible] — [illegible]

از پی فضل و عدل شاهانه — کو [illegible]

ال شاهی [illegible] — گنج [illegible]

ملک در ظل [illegible] — کرده [illegible]

[illegible]

مثل ابتدای دولت شاه … بو چنین یوسف و بازار و جاه
بو بود افتاده در چاه و غم مکن … عاقبت گنج خود بر خور ز دون
فتنه مکن در چاه و بیرالم … وان سبب گردش شود دادم
قیمتش بر دو قصب گم و بیش … او ز هر ذره هزار عالم پیش
هر دو عالم زده جوهر اوست … نجه هر ذره هزار عالم دوست
گرچه بود ز دولت شاه و منتظر او … زانکه این شاه نه بر در او
نیک بنده در صحاک او را … نه گلاه آمد این چالاک او را
جیده دولت اگر چه اخوان … نه چه جیده یوسف آمد ازان
دل رخت حسن گدای ده … جیده جانت حسن خدای ده
نه زلیخا زحمت نیکوئیش … نه بلای غم دیده شد بنده وش
هر آن بنده نه پسر دیده او … خود زجه آمد درم خریده او
نه عزیزش همه وقف جاه او … بنده و بنده رخت پادشاه او
این عطا چیست کار کارش … وین نرف چیست لطف و زهد
لطف حق کریمانک بخوند … آدم بیچاره و دگر بند د

بر آتش چو بچو سار شود … آب انچه خاکسار شود
نه همچو کن رنج بنیر شب داد … لشکر آورد و کمر داد گشاد
ز جوانی ز عیش بازآمد … محرم رفت و نشاد بازآمد
پادشاهان بذرگ سهر مکان … مخور رسیر آفتاب را جوبان
سوی هم شهر با بخشی ان و مرد … تا عورتش کرد حلق کمند
آسمان از سفره بهو و هلال … قمر اندر سفره گرفت کمال
آب گوید زمانه کر خواهد … گاه بر روی دوستکان خواهد
هیچ شاه در لطف حق برد … وز دور زمانه گیرد و گرد
مبلغ راه رخ گرد عزیز … قفس پیش در ششکان بریز
ز فریدون کاوه پرورده … گرد شیر گرسنه را برده
ز نگاوه بیع بکیده و کیاه … بسته از پور رب یک سیاه
مه بهر مصلحت خسرو … خویش کهنه را به دولت نو
به سکندر بر معاد دارا … گشت دارای آن ازان ارا
گیس چنباد تا بر بستان خیر … انجه شیر دیده کرد با بردیده
غو شاهی خصم و زخم نشانه … هر که خون عزیز خود خوانه

ملک میراثیان نماینده پست ملک شمشیر ملک پاینده است
از شهان مرو راست در عالم ملک میراث و ملک تیغ بهم
روی او بخت ازلی کرده کرد تا همه ورا خدای کرمان کرد
آمد او سوی شهر و ابر دیش بجوار او دو دیش جوانمردیش
گر چو شب رفت چون بهار آمد در چو روز رفت و چون بهار آمد
تا سوی شهر خویش ار شد دین ملک و دیش یار شد
شاه و برافت پادشا باشد مشهور چه پادشا باشد
مشهور شاه و دار ملک در مشهور سپاه و دار ملک
در مشهور کی فن صلاح نرید روی اراکش و صلاح مرید
کشوری هر پادشه به است و ریکاتی یک دل از دو بهست
کجهان پیشه را کشد بر جای دور کار از دو جیل پهلو سای
کجهان دیوراش پهلو پاس مرغ را سر دو افتا پاس
خاک پای ز پای بزرا تو خانه و ار اگر حوست که بدو نو
این مثل خود نه راست خو گفته مرد و که با نوشت نرفته
گرت با مرگ شده سر زمین یکی تیر کرده بر دو نشین

پیش او جمله اوزراب شر پا چو سیماب افتاب شمر
هر سر از روی جاه تاج خواهد آمد در جو روی رفت و چمن بهار آمد
عدل از او حجاب و بهت ظلم از نو رفته در شکر خوات
جا گرس از سکان نیک بآبه و از مهر دو گهش چو سک بآبه
از دو بود ملک داد دل داد از دو بود گشاد ملک نهاد
کحت جمی دید روی شاه و تجم کحت رای و ورکب الله کحفن
خیر مرید اوست و جوانمردیش ظفر اده تحدیث تحرد بس
هد اطفال چرخ را مادام چیر چو حرف که از ایام
تا جو مرزمن ستوری بخشش جاه چیر سو و فت رجه عالم شاه
بجو و نیاو بخل و بس وارد ربود قتی شرف مدین وارد
در وفا و سخاوت و بال ز فنا بر دوش کنده زوال
با بهشت خلق او انبانه ز لف ترحمه ز مرک ساده
کف او چهن بخشش آورده تو جهان بخش و بر جهان بخشا
آسیا کر ز خلق او بوید در زمان ز آسیا گیاه روید
کف دربرلو از با مدرنش خلد الله ملکه و عدلش

بازگو که چو محمود ازین دو جهان | حصن محکم اساس بگرداند
دست حصنش ز بیم او مدهوش | دست با زور بی فغان و خروش
شد ستگاه روی غزو با وی جو باد | گفت پس لا اله الا الله
دست خالی ز نقض و هم و فضول | گفت محمود و خانه این رسول
این ز رگ بتان رسم انداخت | این زرکین سومنات را پرداخت
کعبه و سومنات چون افلاک | شه محمود و از محمد پاک
ز دو زمین چیره شد | ور نشانها در حج برباشد
هست شمشیر منقذه و چون شیر | شیر و شمشیر پادشاه دلیر
پادشاه خویش آتش و دریاست | خاک و خوش او چو باد و هواست
پادشه ملک و دین غیم بود | مادر ملک از این عقیم بود
پیش ازین گشت جهان فساد | کو چنین است ملک را میعاد
شه چو بر تخت ملک چون بنشست | دست او پای ملک را بشکست
ملک با پادشاه فرخ رای | میکند از شرف بوس پای
قدح مهر شاه بر کف او | شکر فتح و نصر در صف او
زین قبل نوشش میکند شب و روز | شربت مهر شاه مهرافروز

شکر او

شکر او شکر و حسن اصل یقین | عرف او لطف و حسن حور العین
قصه ظلم را کشد در خواب | ملک با او راحت است خواب
فتنه در خواب شد ز صولت او | عدل بیدار شد ز دولت او
عدل او جان فزا چو جسم کجاست | فضل او همچو جسم جان خواست
فرخا ور ز طلعت اوست | فخر و عار رفت ز حقیقت اوست
گنه اعدا برای جان بخشش | لعب دیده سخن سخنش
در سخن لفظ و سحر حلال | در بیان همچو آب زلال
بخشیده زر کانی را | صدقه جان و بند کانی را
چشم رایش گران و روی قدر | پیش حلمش نهی دولت صدر
میوه شاخ همچو او هموار | [illegible]
زابر از خلق او چو گل از نسیم | دست چون رگ چشم [illegible]
از کجا خلق شاه او باشد | باد [illegible] خط باشد
چه تعالی نقش پاینده است | نقش همو نو فرینده است
جان و تن ظلمت بر جا بنشین | رمل و غل اندکست بر باشی
پای اکسی و سائد بر در او | تاج بخت نهاد بر سر او

[illegible]

هرکه در درگاه او پناه گرفت دست بر چرخ کرده ماه گرفت
نسبت از وی گرفت ملک وجود خلد گشت از وجود او موجود
ده و یا حسن از وی آموزد عدل او چشم ظلم بردوزد
سر برآید ز دشمنان در رزم تیغ بخشد به دوستان در بزم
سینه و دیده دوست خرم کند نه در او نه جان دشمن بند
مال در جان جنس سحاب دهد شوره را همچو گلبن آب دهد
هیبتش اندر سفر به بحر و به بر چینه وال و تیشش هیچ [illegible]
کج نهاد چشم زخم شد بر شش ظلم را گوشمال شد [illegible]
همت با جوشش ز دریا مقدار سیم ابر گهر بار [illegible]
همت فرا هند شاه بخشش [illegible] زه چو شاهان عصر خواجه [illegible]
نیر کز ظلم [illegible] دارد خوان [illegible] تو [illegible]
[illegible] عدل گو درشته [illegible] باندوی ملک قوی [illegible]
زر [illegible] زیر پر د و [illegible] محکم گشته [illegible]

ای شنیدی که در شهر هری خواجه‌ای فاضل و پرهنری

جسته از رنج پیکر او دم گشته از فضل خود یگانه دهر
از فرود رخت بر فلک برده محنتش زیر پای بسپرده
محنتش را نگر که آن بوده که در اندوه و قوت همدان بود
[illegible] چو که مسجد گاهی یافت بسر راحت کرد و جای [illegible] یافت
چون بنای زمین مصطبه شد بضرورت بمسجدی در شد
کنج محراب و مسجدی خالی [illegible] تا که دلی کند خالی
چون بر انداخت پرده ظلام سیم تا برد جوت سوی چشمه میم
مسجد از نور شد چنان روشن که برون تافت شعله از روزن
زاهدی زان حکایت آگه شد پا برون برد و بر سر ره شد
[illegible] سر سوی [illegible] مرد فاسق گرفته بوی [illegible]
تا بشی [illegible] میان حلقه کوری زاهد آمد شد در [illegible]
کار زشت و عصا فرو بنهاد کلوی [illegible] چو گاو باز نهاد
کیس همه شومی [illegible] باشد که نه بار [illegible] باشد
چه فضولیست این که خانه حق شرع را هست [illegible] رونق
ای گدای و گدای [illegible] این در بر شرع [illegible] این

وجه آخر زمان آمد / نوبت جهل چو سلطان آمد

نعمت امنیت خدای هراس / شد بدل خوف و چیکن و وسواس

مسجد ان محال و دور تراب / حجتی نوا حی کنشته در محراب

از چنین کارهاست در کشور / آسمان پایه نم و زمین پا بر

بر بسیط زمین نبات نماند / خلق را مایه حیات نماند

از کنایان لوا و در زمانه / خشک شد ابر چشم نیسانها

مرد غافل که خید بروی بحث / آنچنان را و او را جبودای و دست

مرد فاسق چو شد به فر از ... / مرد زاهد گرفت کار از سر

مرد فاسق چو بانک پس گردید / تا چه چند که حال فاسق چیست

دیر یابی تیم و دیگر و پای ... / گر ز مسجد به بسیم و ...

لیکن از بخت ماه گردش سال / گشت برما حرام و بر تو حلال

شکر و منت خدای را که کنون / گشت حال زمانه دیگرگون

شکر حق را که این نهاد بریم / بدل آب رود مرواریم

گشته این قوم تمام ارگرفت / کارهای جهان نظام گرفت

ابرهای تهی پر از نم شد / دل اهل زمانه بیغم شد

ای خدا از پس اهل صلح و صلاح / هست اهل کس تو جهان فلاح

دولت صومعه توی و ایذا / بر تو مانده است پس مسلمانها

خیر جنس اند زاهدان جهان / چو طمع داری آنچه از دگران

تا بدانی که زاهدان چو گسند / همه چون میان ...

همه در بند زرق و سالوسند / وز دو صد هزار افسوسند

گر شنیدی که از کرم آزادی / زندی اندر ربوده و دستاری

آن دو دیده از شطی در بستان / وان دو این شده سوی گورستان

آنکه کفش از سر روی / تا بدیدم سلیم دل مردی

تو زین سو چنین صوفی ... / کاکه دستار برده آن صوفیست

گفت آنکو اجه کرد ... / ... شده پرون شد

جه دوم پهلوی سوی بستان / محو ... کور گورستان

کرد جهان خور ... / مرد ... [illegible]

زود ... مسجد / آورده ... [illegible]

آنکه زار دل و ... / داد ... بستاند

تا به پیدا گم کرد مارا حور | حور را خود به پیسند اندر گور
از چنین قصه با چه اندیشی | تا به خود خوش نشست در چنین خویشی
فرح این چهره علم فن کنند | رخ چنین اصل ریش خند کنند
خوش و ناخوش بسوی مشکل | هست سوی زنا رو بوی بغل
قسمی در قیامت ایمانست | ذنب [illegible] جهان زن است
رنگی بدو ناکسی ناخوش | تیره زو آب و کنده رو آتش
تحمهای سپهری بنود | برانند فرو قیامتی نه بود
نجو روز حشر نوبت طین | نوبت این نجو یوم الدین
باشش کمیسد بوقت نشور | فضلهای جهان لعبت حور
چکن جوشش کسی عیسان | بیرون ابر از سیاه بدجان
کورن ما و پای [illegible] سیم | از سرای سپهر آن چاپ درم
و شعر [illegible] راه جسن و هم سعد | شه وشانه را کرده [illegible]
کرده فی ز آب و ابر سپهر | اسب او گشته تا به بر
کشتی ز آب سیاه شهر موشش | اسب او گشته در پای کش
سوی سبت نه فراز همچو قدر | سوی بالا است همچو شهر

چم او سپهر سهم کیستی [illegible] | کوه را با زمین کند هموار
پای او دست مرکب راند | هر کسی رو کشید شواند
وارد او دید و همه [illegible] | چشم [illegible] چشم
گر مهر [illegible] هوای بجو | پرده او بدست و پای بود
کم شود از مدار در جوشش | کر بر شتر بود و [illegible]
کاه شک از جهان برآورد گرد | ریز ریز جعفری کند ناورد
سرکشش از قبله بود از شاد | دست از قبله زمین آزاد
پشت ماهی کند چو [illegible] | روی ماهی کند چو پشت صدف
سخت و ملکت [illegible] | کو از بر شیر [illegible]
کند وقت حمله اندیشی | سایه او بر رومی میشی
مانده از جا کشش در دوران | کار نیدان آسمان حیران
سوی [illegible] سینه همچو بال | سوی بالا دوید همچو خیال
سوی او بحر موج کش [illegible] | سفر راه کهکشان [illegible]
من و زرد و دیده ام گرازیا سود | تا به همچنیش نخواهد بود
همچنین مرکبی [illegible] | تا [illegible] شهریار سوار

خوش کی گر ز کار او ز ان پید	شاه بهرام شاه دوران چید
شاه دشت حقیقت آگاه	نه ز زور گزاف و راه مجاز
هست جوهر ارجمند هر ره درایت	هست قطب از حرم مکه سدات
هست ایمن دو سال باد مقیم	نه ز زر صحف و طبع قسیم
روز و شب با غبار و بار روزه	پاسبانان ام هر روزه
تا شود همچو عدل و جاه ملک	گر او چنین کلاه ملک
اجل از عدل او است برگ طلب	هیچ از علم او است برگ طلب
صد نام او است هر که شست	هست بهرام شاه هشت بهشت
بهر نامی تو خوش نام	سر خود شست بر فلک بهرام
از پاسخ و کوکب گیر	پیش علم شاه و عدل عمر
از پاسبانان بگاه جلال	چنین شود دشمنش حوال
خوم او تیغ ملک از اطراف است	خوم او تیر مرگ در اطراف است
زیر حکمش برای حال جهان	نرم گردن به حکم او گردون
شست پای ز نهیب او شبخون	صد هزاران دست یک فرمان
گنبد گردون که از گیتی شست	شکم خصم طبل چهره پشت

برگ سازنده ... او است چو صبح	برگ سوز خدو از زبان چو صبح
مهدی وقت و مسیحای است	روز او وشب و ز جلال درجات
بهر ما بر روشنش ز خط اهد بس	طور و سبع گشته خبر ز پیش
سیرت او در ولی صورت حس	سلطنت او پستون خیمه دین
فر حکیم که نحو در او حکاکش	دولت ار بخت داو پیچاکش
که تو چنین پر ز مردی مرا	کم شاه قضا و حکم قدیر
خوش و ای گشت ار اندازش	روز او روزی گشت از او و ارش
گرچه او را جهان همیشه کشد	راهش را فلک بهر کشد
چرخ چنین اند پایه بازوی عمرش	ز خنث بکاو به بهد سرش
شیر جوشن به شکار شیران جم	شیر کاه و ان شود ز شیر سر
اشتر ان انکه حال گرد اسد	تیغ او را جبل کی خواند
روز تازه شود ز دیدارش	مرده زنده شود ز گفتارش
سیرت اینست سیرت او	خنجر سیرت و سریرت او
تیغ او به صد دست رستا خیز	شیر شمشیر او برید گریز
سایه تیغ شاه و هر حال	هست همو سپه سپهر کمال

افت جان دشمن آن مفیت　　رایت گردون و مرگ رایت
عدوی کش کمان تیغ ملک　　در دم تیغ پاسپس ملک
هم بخندد و بدست شاه در روان　　کار بر دشمنانش چند دخون
از تف صاعقهٔ شه کشور　　شاه در غازان ملکینه شهیر
در سر گرز او زمین سپرد　　چو کشش های زرمی ببرد
زره شاه اگر بر سیچانم　　مرگ آسوده در آن جا نه
هر که او خصم شهریار بجو　　مور گردد و اگر چه مار بجو
تیغ صمصام او چو کین تو زد　　کین گذاری تیغش آموزد
خنجر او چو قاف گاف شود　　قاف از این چم ازین بار شود
زیر شمشیر ملک بار دهد　　مهر چو ملک را نگار زند
گر بخواهد ز تیغ مه سپر او　　خنگ رود در کند از دریا بار
بر کشد نا بد شاه دین پرور　　ناخن های شمشیر از رگ پر
بر کشد ملک پس تیغ سینه درش　　دل کمیت گردد ز برش
خنجر روز روی ملک افروز　　پیکش های سوز ایک حز
از نشان گر عدو رای بود　　هم تن بر دامن چو نای بود

گرز او تا بدید بر هامون　　مهر بابست گرد گردون
زخم گرزش مجو در یک دم　　کشته و گور گشته با هم
صفت گرزش ار کند ادا　　کوه را دم فرو شود ز صدا
مرکبش جن بی جوارح بین　　اشهب و همچو ابلقی بین
دیده دل درو گو بر سپهر　　سایه او هم اندرو بسپهر
روز جولان چو در دل آرد رای　　سر فارون کند چو دست از پای
هیبت گرز تیر او در جنگ　　ترازوش گشته از شمشیر و قر
دست و تیغش قضا شمار تو قدر　　چون کند سوی دشمنان آهنگ
چین اشهبش خانه　　حرب اندر حجم فرو آرم
زانکه ماه دو نور تیغ است آن　　دود و دلش رنگ تیر گرداند
عدد او بر فلک از چل جمع　　کوه چو دیت بر سفینه تیغ
چون ز خصم چپ مهر آمد از او　　دم فرو رفت و جان برآمد از او
جان که از پیش تیغ او گذرد　　همچو ریگ در آن سینه بگذرد
همت شاه چون بحر آمد　　از شبش روز رستخیز آمد
اگر از تیغهای چند زاده　　هند را همچو تیغ خود گشاده

گشته فتنهٔ صبح خلق زبون / گو ز مرد او کیس زر و حمر
خصم از بیم او که پیکان را / نقش روی سپر کند زنهار
ایمنی بود چاره کش که زوال / کز رهت زبانش گردد لال
هر که بر پای او نه بوشد مه / همچو کشتی چو پی کند بر دل
شود از دست بر شسته گران / جوع از آن صبح او حیران
خصمش از دم زند یگان نفس / ره نیابد زره که پاش
تو هر دی زبس ره و غم بود / رست ماتم سرای آدم بود
دو دهی چو ز صبح دم دم / کار چنین زلف یار هم در خم
مرد شان پیش هر کشش انگیز / اسبشان جامه پوش کین آمیز
هر زبان دو نوا و جامه برگ / پیش و نگار خامه مرگ
از دل جند ان رسیده حیات / ترک ترکان اشتر ده ورنگ ات
حلقه گر گذشت دریشان / چپ قاره ان بر سر شان
رحمت چو آب وگل هم را / رخمی کشته جان ح ال هم را
بر سر تیغ او ز بیش هم / جانشان بو چپه زین رود قم
که چو جنبر گاه سنگ بن بوده / جنباد آرای کفن بوده

کرده تاکه ز فرق تیغ کلاه / شاه بهرام شاه درگاه
فتنه را آب رحمت بر آتش / خنجر ما زمحل دریا کش
برد ل از بیم هست شهنشاه / لرگاه بشد گرگ شاه
کرده فر زند خصم را باشد / زادن و مرد خش بیم و شرد
تیغ او خصم را عقیم کند / نیز خصم را یتیم کند
خبر شد آهنگ سوی ایشان کرد / جمع صد ساله پریشان کرد
شد چو شه عدل اشتهر عدیل / هوش او همچو سپند در ره رحل
عدل چو بر هوا امیر شود / آهو از شیر سیر شیر شود
آدم از امر اوست هفت حکیم / حرم از امر اوست هفت اقلیم
خصم از پیش گریش انگشت / همچو بال گردم فلک است
خصم یکتن زبیم اهریمن / جان بر شوق پریده از تن
دشمنانش برو رکین بنزد / جن زلی استخانه کرده فرد
از حد او جز بر دو کیوانند / جلد ی سیوان جو نفس حیوانند
خرم شه کامران چو گردون بود / خصم شه پا بسر چو ما مون بود
خصم اگر داد پشت جیح گوی / گر زمین پشت بر زگردون روی

مغفر از خوف شه خوناب ریز　　تب ز دردم شد و آب تیز
تا بدید آتش ملک سوز چون　　هم ز تاب آب منت آب اکنون
نوک رمحش مانده در مغز　　فرجه در میان جسم و ظفر
رای رایان تیغ کرد قلم　　تیره از شیر کرد شیر علم
تو خبر داری از او آگاهی　　زانکه اوصاف وصف شهنشاهی
صفت او از این صف دور　　زان همه دیو گشته ... مرد
هر کجا شاه داد تاب عنان　　شیر رایات او شود جان
هر چه او خان و لشکر گاهیه　　همه در جان لشکر پیغامیه
زحمت خونها تا به افشاند و　　و رهیش شاه ... زار و یاد
از همه دیده و تیره بود و ازون　　تیر پرویز ... جو در او ز
سپهان را که آتش روشن　　گردن آن چنبر ... مهره گردن
موج گیران بر ... موج خواب　　چنبر کبوتر ... در سر آب
گشته کشتی اجل ز نوخواران　　گر نبودی اجل هم از یاران
گشته فانی و صحن گوش　　دیده جویان ز چشم پیکان کش
روشنان چنبر نه دیده درد از تب　　خشمناک چنبر قدیده ... ز آب

جسم بی جسم گشته پیکان　　دیده با جود و کشته ...
دهر یکجا خاک پیر شش　　دیده جسم سرور بر شش
کنده کشته ز تیر باران هم　　مرگ در آرزوی مرگ از بیم
گشته جیوق از تف آهن　　زر در خساره و لعل پیراهن
شده از ابر ناوک روشن　　راه جود را یاد کشته جسم بر دین
نوک ناوک ... از دل ...　　از در و بی دیده مردم جویی
رمح در دست مرد چمن کرده　　اژدهای زمان روان کرده
بند و پیوند کرده از سر چشم　　گرده چین ... دستا جوان خشم
شخص خصم جو مرده و از جا بک　　دهن او جو گور گشته زنک
گرد بر تارک هوا کرده آن　　گرد نوز ... سیاست مردان
سیل ازدها ... بنده　　جوب دستان تیر آینده
کوس در کوس ... گوش　　تر از چشم مردم مردم گوش
ور زده آفتاب چادر نیل　　وان پیل پیل گشته ز پیل
منو خصمان جو شام و بیر جوان　　دل خصمان جو تو تیر ...
رفت چندان ز زر مرکوان　　گاو گریز لعل شده گردان

گشته چون خار در مصاف دلاوران … خصم دریا یافت خون او روان
گشته عالم ز گرد چون دود ه … فلک از گرد و رنج چشم دو
چرخ چون ابر سپهر سیاه پوش … بارش تند شیر ها پر
دشمنان شه همه بی پروا … روز شان چون شب پر
جانشان از تن روان با شر … ظفر حق سوی آن سپاه پیر
روی صحرا از سینه خونها در خم … آب دریا ز خون چو آب بقم
بر فضا گشت مژه را چکدر … بر عدو در و بسته دست طمع
کوه و دریا و بیشه و هامون … جوع میزد در لبن زمان زخون
خصم را رمح چون الف در چشم … چشمها کرده سیم چون یم چشم
اسب و مرد از نهیب راه گریز … خنگ مژه چو صورت شیدر
دستها از عنان جدا چه جدا … پا پیاده در رکاب و سر شیدا
همچو ماهی بخاک حیرت موش … مرد پیدا است و پای در غوش
پای گردون سپاه و باره بجای … زان میان دست سوی ازقلعه کشای
دشمنان از پس شدی بهر گاه … گر گشته یافت و صحارا راه
پشت چو کمان زرار و سرها گوی … سینه چون هدف تیر زو دلها جوی

رسته بر اب لشکری شیوه … هر یکی چون چناری بر کوبی
آن زمان لا اله الا الله … داهم زاده او بوده رو شاه
و جهها و اله از سیاست او … فهمها کار ده از اراده او
تیره دره سپستان سان هیج بر … چون سیلاب تیره پیچان بار
نقشهای پرده بر جنجه … رسته نهم بسی ز پیلوفر
چون بشنع و لبت هیج کرد … همه عالم بیشی مرد جو
اه بر خواسته ز دشمن شاه … هر کجا این ره آمد آمد آه
در پس ارشته مرد و رمح افکن … مهر گردون بسی گردان
شاه خود شمشیر روی کره تن … شیر اش سان آهو گیر
راه شیر از گره قد چو بجنگ … همچو او بخت ماه هفت اورنگ
شده و گرد روی روشن او … همچو جان جای در تن او
گرد خورشید روی او گردان … ماه رویان ز مهره برگردان
هر سواری چو کوه پر دیل … سوی لشکر فرود آمی زدین
جابکان خطا و فرخار زمین … ماه رویان چاج و فغار زمین
تیر گردون و سینه و بر بند … بالکم همچو تیره بر باسند

روی خصم از آفتاب ... چون پیر
چهره گلگون گشت کرد شمشیر

رایت شاهان پیش رایت شاه
همچنان شد که روی زرد از ماه

دل الف شکل تیره در چشم
چشمشان کو ... های چشم

دلی نور دیده بگداز
گاه آیینه رازیان داده

استخوانش ز گرد ریزه شده
تن ایشان چو چوب تیره شده

گرده از گرد ... دشمن
استخوان از ... پوست پرویزن

موی ایشان ز گرد ... سپاهان
کرده چون ... های ...

تیغ بهرامشاه بن مسعود
خصم ... آتش ... زرد

بر عیان را ... رسم ... جا
شد ... جوج ... ناوک شاه

ولو ... دیده ... ترکش ...
رشته‌های ... ناوک ...

گر ... ترکش ... صلصل
لاله ... بجو ... چنگل

تا ... صد ... پیکان بود
... اندر ... بجو

بر ... فروش ... بوت
سوی ... رفت ... سد ...

گرز با ... او ... ترک
کرد ... جان ...

هر که ... ولایت ...
از ... قندر

مجو ... وفساد
ولی ز هر یک ... چو ...

شد ز ... چون ... سوزن
اب ... کوه و مرد ... جان

... رسید ... صواب
کان یاقوت شد ... از خون

چهره‌شان ... چشم سد ساران
... پس ... ترکش ...

گشته ... ... اندر حنک
از برای مواقفت ... باران

... بین ... شه دیده
مرغ ... زدن ... شد ...

مرغ ... ... گرفت
چون ... ... دیده

کرده مرغان ... پر بوده
گشت ... روانه ... رفت

کرده ... آب ... ...
ورجه ماران ... مور ...

ورز ... ... شاه ... تیر
... ز تن جدا ... روان

جو ... و جو ... شود
آب ... تیره بود ... حصار

... مصاف ... شده
... رو ... دیده کور

... پس ... گرد ...
رایت ... زده سیر شده

... ... چشم ...
آسمان را ... لاک

...
تیز ... دنده ... چون فلک ...

باغ از او همه نیکو بستان
کرده درگیر مان زتن چنان

گشت خاما چو او سپهر جنگ
خشم او همچو صورت شیر جنگ

عقل داده برای حیدر و علم
کو طراف کین بپاید حلم

چه جهان دهر دانسته این
جمله خاک ملک شناسند این

تشنه بهره زبان دشمن او
جان او خشم کرده با تن او

تا کشا سد خرد برین عقل
شب ساند بپیوند از اجل

پیش آیینه گر شاهنشاه
خامه با کرده چین شود همراه

حرف دوشی و پا یادی او
کامرانی و کام کاری او

بزمهای سپاسان و تیغ چو باد
هر بار در دامن خاک نهاد

مهر او جان خانمان شد
کین او دود دودمان شد

دشمنش را بهر کجا که درست
دیده مرگ و قهرمان او راست

وهر از این پرده که بر میزد
همچو سرو دشمن فلک برآویزد

مرد را مهر زمانه جور است
کلک او پای خود چرا کور است

سوی هر کوچه غیر حق نه گشت
واقع دشمنش و واقع دوست

گر چه دشمن مزاج بد دل او
غیر حق است دل نه باطل او

بزمی جان خسرو منصور
سوی ما از زبان نیشابور

از پیا راه عشرت خسرو
ماه او رهبره او و بهرام او

پیش بهرام شاه بی سجود
طوع و نفر با رکوع و سجود

برکلاه و قبا شب و سلام
فلک و اختران سلام سلام

بر خور و بر خورای سپهر بلند
تو و پرایه سپه از حصن فرزند

لیک فلک ز آفتاب بر بارش
علمی با جنس کو دارش

لطف او شد نسیم جهت
قهر او شد … درا

زانکه ماسد مرد و زنا بسته
هیچ زن را بر نگرفت پا فرزند

پادشاهی بریح کرده است
آنکه او … منیت

پادشاهی نامه اندر جنگ
هر کجا … جنگ

گشت شد خشک اگر … میغ
هر دو فلک اگر بخند و میغ

تیغ نماید که خسر مدبر شود
تنگ با تیغ ما چو تیر شود

شاه در شک حویش از بیا خود
جو شد از پیش علمها سجود

دستها را تیغ و رمح آراست
زانکه دفع ارجب است دفع آراست

شه که خواهد که جاه دارد و ملک
سیاست نگاهدار و ملک

زلف همچو [illegible] قلزم و اخضر | هنر عجمی نگاهبان گهر
هر گرگه پاشکوه بچه | کمر [illegible] خنجر کوه بود
آب بحر از تیغ و تیر سی | جیب [illegible] کمیر [illegible]
پا فیل و صهیل گر اگر | جیب [illegible] یکی شود [illegible]
زانکه در راه ملک [illegible] | ربر جاه و قدر [illegible]
دولت آرای بازوی [illegible] است | ملک بالای دست [illegible] است
در روا اعدا براق در پای [illegible] | ابر بر فرق [illegible] اواز
کوس [illegible] کوش [illegible] وران | کوس کحل سر [illegible] چشم [illegible]
شاه پیر تیغ بازی [illegible] است | [illegible] را تیغ است
اگر پاسخ [illegible] قرار | ذو الفقاری [illegible] کرار
جبرئیل او [illegible] گفت بران | همان [illegible] مشرکان گروه [illegible]
با رسول اگه [illegible] ورد ایمان | [illegible] ذو الفقار [illegible]
نیست پاسخ ملک را [illegible] | ملت حق ز دین شد مطلق
کوه شاهست [illegible] شکوه | تیغ دارد [illegible] کوه
تیغ [illegible] را [illegible] است | هیچ پاسخ [illegible] شه [illegible] است

کوه کوهست [illegible] شاه | تیغ دارد که ملک را [illegible] باد
افتاب پادشاه کردو [illegible] | [illegible] پاسخ [illegible]
در حور ملک تو [illegible] | مردی و کردان ز مردی [illegible]
شه چو بر تخت ملک [illegible] | [illegible] جان کمر [illegible]
در تحیت از سپهر ماه چو [illegible] | آب روی [illegible] کو [illegible]
[illegible] نیکویی [illegible] | هر که او [illegible] افتاد
ملک پرورده زیر دامن کرد | جان که [illegible] آهن مرد
هر که از دل نخواست تعظیمش | بام [illegible] دوش [illegible]
چون کمر بست شاه بهر جدال | خانه دشمنان [illegible] اطلال
گر به بهر صلاح تا اکنون | خنجرش لعل [illegible] خون
شد کفن در بهشت محشر او | [illegible] چو [illegible] خنجر او
ای [illegible] محمود [illegible] ششم [illegible] | [illegible] ششم [illegible] احیا [illegible]
نام او هست [illegible] خود | [illegible] نقش شش [illegible] ششصد
[illegible] شه جبار [illegible] گشت | [illegible] شد [illegible]
ای [illegible] نگار [illegible] | [illegible] نو بهار [illegible]

تازه و روان از تو شاخ و رخ جهان — ای کشت تو بهار صبح جهان

دولت از تو بهشت بوی شده — روزگار از تو تازه روی شده

گشت با صدر ملک گرفته — وز حواشیش قوام پذرفته

ای بوسی تو نامه و نامول — طاق دوران تو گردون گردون

زین سبب از رای خود جلال — نه ز طمع طول و روی جلال

خاکبوسان درگهت بینان — کرده خاک درت چو سینه باز

از به مه بحیرت اندر حال — کرده از چم صد هزاران وال

شد ز تاثیر رای شاه جهان — وز پا روی ماه پیدا و جهان

مجلس رایش از عشب اثر — رنور درشش نمونه ز سقف

گوار مجلس تو روح ازور — ابر از استین و دامن پر

چمن تو ز دانش نقاب جلال — ولی را سار ازبر ز بر کمال

از لقای تو خری شد خورشید — ور سخای تو مرد طفل امید

گر از وحشت خصمی تو درست — کو و کاشش چشم کرده است

مرد مغلوب داده به هنر و — زلفش و پنجه چون بشین تو مرد

زانهمه صدق در سجود تو نام — گر کنی بار شکر چو توانم

مرترا بود جود و فضل و کرم — هر چه می گشت قلب و درم

تا درو درگهت مرد اند — طفل احکام ده کهند آمد

نام تو اگر به زبان راند — نام بخت او ملک خواند

شد ز ملک در تو در عالم — از کسیار فوار شیر شکم

گرچه در پادشاهیش عدل — زین ثنای خوش همه با دل

بهشت گفت اندرین خجسته اثر — کار را خاک کرسه وانده مرد

لشکر بزرگان جو نام جو تو نام — برسم جان بخشش از تو ای تو نام

روزی مرد نیک پیمو نشت — توی الحق خدای تو شیست

طمع دست لیسی سرجو — پاک گوهان در اندرسر چهو

نکرد نکرد روزی مرد نیک سپهر نشت — نکرر نکرر توی الحق خدای تو شیست

چین نسخی سالار گاه جلال — چنین محبوب محلی ماه کمال

از من دشمنان کمند بسته — ابر خوبان شادی زز

جادو از اطلس زرم — خور و چو تو جز عصای کهیم

هم ملک بنده و هم ملک جایع — هم فلک قدر و هم جهان شاهی

مه قلان زمانه نیست توام — قلعهای مرشد نیست توام

صاحب نوا افعال زو در حشمت تو ست
پادشاه وار بخشش تو ست

بخت کان هست مایه شادی
داده از همت کیت آزادی

آسمان را پی سنان جان سوز است
وز پی ناوک جگر سوز است

از نهیب تو با خطر نازد
زالش از مرکب سپر سازد

از تف تیغ و خشم اگر خواهی
کس از بحر ماند ماهی

زهره را دیو توش آب کند
زهره را آتش تو آب کند

دشمنان را ز حلق رقصان
خون بها بابی و بخش جان

بر زمانه توی شه مطلق
مملکت را تو شهریار بحق

از تو تمر عطا که پیمایی زد
هر که زر گنج باد آورد

بیدلان را ز رخ کریم تو بس
تیغ و خنجر را امید و بیم تو کس

جهل را کنج عقل گشادی
هر کسی را ز داد و دل دادی

داد دل آفت جان ها ز کرد
دل خود را ز جان های ز کرد

کاه میدان و وقت ایوانت
شب آرام روز [illegible] جهانت

هر که از سهم تو روان بسپرد
تا ابد نقش او نکرد [illegible] مرد

زور هیجا تو قامت ورزی
تیره تو چو سوزن دوزی

پارها را درست کرده اند
[illegible]ت را هجوم و حبت کرده اند

[illegible]سل از روی حلی و بست
حشم تو هون برده دل ملکوت

کشمیران عقول اصل هنر
مایه داده روان اصل هنر

تا چه کرده است عرش او در کار
از تو تو ساده کسب رخ وار

گر نخواهی سپهر جام
مه فلک را زحد خارج اندام

گرچه چون آسمان نسجد حصنم
چون قضا دست تو بحد حصنم

تا خلاف تو کس کمر بندد
ور نشان تو جان سخن گردد

همه [illegible] از تو در دل نور
[illegible] جان رخوش اگر

یافت ازین تو پیدا آرایی
دین و شرع محمد آرایی

ملک و ملت و اقی از تو بپاست
دین و دولت برونق از تو بپاست

ملت از تو جایگه کیش سپهر
دولت از تو جایگه ماه از مهر

گر شمع بیش امید
حسن کلش رسانده خورشید

مهر شمس تو مهر بخش حرم است
[illegible] همه [illegible] تم است

عالم از هجو تو چنان است
دولت از [illegible] تو چنان است

خوان جود است کاس [illegible]
طی نام و جود حاتم طی

مهر و لطفت نگاه دارد چرخ / خشم زود اینده گشت و شادی ریخ
باد عزم تو جان تمکینست / آب روی تو ناز زمادین است
زورقی را که اسب اسبابست / ارز تو بادبان جز آب است
مجد تو بهر جان آدم را / پاسبانست عرض عالم را
ای به قدر تو هست ای خوش نام / عمر و جسیح نام شد بهرام
زانکه بهرام را اگر سفریست / وقت رجب صلاب عمریست
شیر اگر با شب تو روز کند / کام چون پشیر عود سوز کند
ای هنرمند شاه دین گستر / ای حقیقت بوسی وجی گستر
طمع از آنکه جا کرت کرده / هر زمان آسمان سرت گردد
ماه از آن جابی جوش نفزاید / خدمت را اگر یکبار آید
یاد کین تو خاک مسجد بسوخت / زخم تیغ تو آب آتش ریخت
ای فرود آمدن چو قطره ز میغ / ملک بگرفته شمس او از تیغ
بر جهان شده بیکدم شه / فتح خواه از شه ملک عین آگه
مار چون کمر گرفتی ملک / زلمی میغ و نمر کردی ملک
این سر تا ز ذره لبی ربابیده است / ملک تو زین جهان رو بالیده است

این تو تا زنده آن زبان دیده است / ملک تو زین چه روی با دیده است
نرگس ما که عوعار بر گرده / سر ایشان پسر گروها گرده
شمس را اول که ملک حوبی گرده / ارد و لوار زند روی گرده
چشم بد دید خلق درویش را / هم چو یابان شدند کوش را
از شهان حجاز و شام و عراق / بلکه از خلق جمله آفاق
هر ترا دیدم اندرین عالم / ملک و میراث و ملک دیع هم
خصم تو جنگ جست و حوج طفر / او دگر خواست کرد کار دگر
تیره شد جان به تیر شور هوا / لنگ شد گذرگر و نور خدا
ملک میراث کرد کرد آنست / ملک ششر ملک مردانست
رایت گفت شاعر احمد / محض توحید داد شرع بمراد
گر توانید کسی و کار گاه / حق قبت او بود که او خواهد
وشمت حیدر فضول آورد / دست او پای بند حول آورد
هر که خیبر گشاده یافت از آن خویشش / مهره گرد دنش فکندی پیش
خصم ور دست حیدرت افتاده / پا بنها ورر کاب جان داده
گرچه رمح تو جان ربانیده است / جان او جانت را شناسیده است

شیر اگر بودی از آنکه کردی … پیش تو روز روبهی کردی
تا تو دانی که کرد خامه کرد … خامه از نام تو برآورد گرد
زان که با خامه هیچ نه باشد … صحبت هیچ دوست به باشد
به که گوید کسی خردمندی … که سخنهای اوست فرزندی
خامه بود زکارها آگاه … خامه را گوش کرد و دیده تباه
صحبت خامه هست و خوب باشد … این و آن هر چند یکدگر باشند
صحبت خامه مرکز اسرار است … مثل هدهد و مثل عطار است
گر چه عطار هم ز درد شکوی … رسید از مشک نافه او تو بوی
مرد هدهد اگر سپر آید … جا به تیر زانگشت او بیابانم
و بیابان لحظ چو بشتاب پا … نام نیکو زدوی رسن پا
صحبت خامه در شب آباد … مرکز ... که مرگ خالی باد

این گروه که نام کردی خوش … هر یکی گشته مند با حسد خویش
سرکران همچو بی در خوابند … پرده در هیچ تیره در یابند
از جفا زشت گوی یکدیگرند … در حسد عیب جوی یکدگرند

ازره مرگ خشک و ماه و نز … ازره و منه مرگ یکدیگر
اهل علت ز خویش یکدگرند … همچنانه پیش یک دگرند
در صلاح و عقار خویش نزا … نشانی چو مرگ میشان را
گر چه ایشان عقب زنند هم … ز اقارب عقار بد هم
نیک گفت این سخن حکیم عرب … همچو خویش اهل روز طرب
این مثل را اگر نداری سست … که عقارب اقارب رسید درست

گفت این هست مرد او داد … که ده همدان رهبر زن بداد
کاو و چکه در آید از در تو … کام و نام تو گشت همسر تو
گشته معروف هر که و هر … گیت این مرد اگر خواهد
کاو ان کند که گیرد بزر … کس جواهر بزر در دای خر
ولی ز نیایک سیم پشت نه … این ساکاو خوکه پر راند
هر گل که دارد از پا گیر … هر به و ان زپس بکرد و شیر
چنبر نمانده درم طلاق ده … حک هزاری و فراق ده
سال و مه کاو ان بزر کند او … چنبر نمانده درم مرکند او

خاک بر فرق خواهر و داماد — که گذرد کس از ایشان شاد

هر که خواهد جواهر و سیم دهد — زر معشوق خود و سیم دهد

نه اگر داماد تا بیابد سیم — که نه فرج خواهرت بردیم

اگر خواهرت را بی نام — هر که با بابت راه بی نام

[illegible] شوای را در ازدواج — خواهر و از زن و دختر

اگر عم تو اگر خال تو اند — همه در بند جاه و مال تو اند

همه لرزند در حساب و عذاب — چنبر زر و سیم شعله بر سیماب

از شکار او که بر سر خوان — ریزه تر ز موش در بهتان

گرت بخشد عار عمر ستان — کان بود چنبر عطای دستان

چنین عادت ز بهر تو داد است — گر وجود تو خوش دل و شاد است

تا ندیده است پای ره هنجار — نه به دست عم را دو چشم تار

اندوه حال عم عم بگذار — تا بود شاد و خوار و رنجور دار

الف عدل او ز راه صواب — الف او بیان آتش و آب

عدل او در سرای نقش نقش — الف خنده و گرسی آمد و بلا

گر چو آمد همای شاه به بیه — حصه و بوش کین و ردوم [illegible]

عروه حلقه شد دل از داد شش — زنده مشک شد گل از باد شش

از پی عدل چون به چشم آمد — دانش او در چشم میان آمد

خوش شد از عدل شاه شاه پناه — گرگ با میش چوپانی خواه

حلق او مایه ظریفان است — عدل او دایه ضعیفان است

ره بر اخلاق محو معصومان — عدل او برد عادی مظلومان

از یکی عدل بار شود — تیر ما چمن [illegible] بهار شود

کشوری را که عدل عام بود — بوم در بوش انجمن نام برید

شرع را دستیار او باد است — ملک را پای بند او داد است

دولت از داد هیچ شکیبد — گر شکیبد کاش نفریبد

هر که انصاف از و جدا باشد — در جهان نه پادشا باشد

عدل شه پایدار ملک او است — بدل او جهان [illegible]

عدل بی بذل شاخ بی ثمر است — بذل بی پای عدل راهبر است

برز [illegible] هر که ذکر شاه بجو — میوه ملک را چو ماه بجو

از بهار شه همایون پا — خاک غربی شد است [illegible]

شد جهان تا شد او جهانبخشش | عنبر نهانخانهٔ دل و جانش
در شهان خامه روان و روشش | از پی فخر گل و زیب گلشش
هست شاه از برای دستارش | دل قراخان سکه دستارا
چنبر از این عدل پیچش ناورد | فخر چو سلطان جهان نورد
عدل وفی چو شمع افروزد | گرگ را گوسفندی آموزد
باز وقت که جور روز کند | سینهٔ شیر گور گور کند
ایزد از بند راستی برخاست | دولت را راستکار آراست
عدل ای شه چو رفت در صف جنگ | تیغ را جامه سبز کرد از رنگ
از شرف یافت چتر جولان | چوب منبر خطبه او جان
گشت دولت سینه را ارباب | گوهر چتر او یکجای شد آب
کان و دریا بر شش بود و روشن | گنجش او زنده و روشن پیش
چنبر از فراق برگشت و کمند | دشمنان ماند از فرح در بند
از پای کسب او گنجش جا خوش | بوسه الوند چرخ شد رخش
ملکان از سپهر پی و روش | تو به جای شد شکست رخش
شدند بوس شهان مدرشال | خاک درگاه او جلال جلال

ابرو در ز بهر ملک باشد | گر زند بر در گهش محک باشد
از پا رفت و کمال و جلال | در پا رفت جمال و جلال
بوسه در آفتاب در ره او | خاک روب آسمان ز درگه او
از پا رفت قبول درش | در بر و پر و زند نیک امیدش
چنبر شود ملک پای سرکند او | چنبر شد زمانه بر کند او
سعی او بازوی دلیر است | سعی او بور بند شیر است
خاتمش سکهٔ صبح دو بیم | خاطرش نافذ لئیم و کریم
در حفظ در کبر از ده گذار | در عنایت مهر دست بهار
چهره خرم او سپید دراری | باعث نجوم او سیر خدای
ریشه از کوه گوشش مرد بهم | از خیل و سریر تیغ و قلم
گلبن جعل شاه در تدبیر | چنبر شکوه است در جواهم
آفتاب از جمال او جمل است | از وی رخ کوه درو دست
هم عالم در اشنده بنده | مرده کرده ز جو او زنده
فخو نه بد مدبر به کار | سال همو و گلشن شاهی
سر زنده شرار او شد خدا آن | دهر بنده شد از بن دندان

بیدلش حلقه بر در طلعت شود / ظلم را سر طلاق هی داد
بیدلش برات دولت خویش داد / وهی [illegible] کذارد
چون دقی و در [illegible] / پای او در وغ قافله
چند از آن حال دهر آرای / هر چه زان شیر قلعه کش ی

ریزد آن سیح دست خنجر کش / اشهب تیز پیره بکاپوکش
شو لش زو پشت او بخجر / و یک رو [illegible] تقصیر
دست و پایش چو صبح در شب تار / هر دو که زو رفت بهار
در کشش هیات فلک دارد / و برا [illegible] می آرد
گر سره سوی جانب جبله برد / بچه را [illegible] سازد و بخورد
مشل خویش بر جو و جهانست / دست او پای بند ایوانست
آنچه سایه هست زیر درخت / چنین فرود بخت رگ بید درخت
خوش چنین بود ز والد پر / بیک اشتر [illegible] در
سالها از [illegible] آغازد / زود [illegible] برنگ آغازد
پیک پوشیده بر [illegible] / نام گم شد چو نام یافت زمین

برد گر زانکه نان موفق ببرد / تا از جفت ورا پیش ببرد
به چنین قوم چنین کزین / و برخی سپیده
یاد کن بخشش [illegible] / شب مستی و روز هشیار

قحط او شاه و هم اندر ری / هر که زان شهر [illegible]
ایک آن کشته شد بر آن کار / گاو آن شد چو گرگ مردم خوار
گرد هر مادری گران / خام فرزند خویش را بریان
گرد با [illegible] هم طباع امیر / خفته همشیره را چو شیر
اندر آن شهر چشم سرکم / سگ مرده [illegible] مردم آن
در خیابان جان [illegible] ریگ / چشم آید [illegible]
گوشت می خورد محروم / تو [illegible] کن [illegible] کردم
گوشتش [illegible] رو [illegible] / خیره [illegible] تا [illegible]
تا بدانا [illegible] در [illegible] سنج / همچو [illegible]
مهر ایشان [illegible] اسباب / سرنگون [illegible] اسباب
زین فراق [illegible] / گر فراق [illegible] دارد

بشکند زود و به شود پیوند / یک بجو جو و تو شده دلبند
خویش خویش همچو ناصبورست / از ره بی رشت وار درین غورست
خشک او تر سرد او گرم است / سرد او پای و سخت او نرم است
زود وانا چو خشک شد تر او / پای دل کرد خاک بر سر او
پس درین کارگاه نامردان / از پی صحبت جوانمردان
باو هم ره تراز عشق بنی / حرف یا در اضافت سنی

خلق را زیر گنبد دوار / دیده‌ها کور و دیده‌ها بیمار
هرکه از خواندنی گرانی کند / ادب استادش از پوشش خانه کند
نیست اندر جهان کم و بیشی / نه بی زند چرخ راه کیشی
خواجه لاحول گوی در کویست / زانکه جا بد است تا کند سویست
اندرین کارگاه بو مرده / تو بلاحول شان مشو غره
کاندرین عرصه جان پر تلبیس / نان ز لاحول میخورد ابلیس
زانکه کو راه این رفتند / جهل را جنگ خلق بنهفته
واسطه عقد پیشینان بودند / نه حلولی نه مرجیان بودند

بچه از حسرت طلب کشان / سوخته زآتش طلب وزان
کرده از بهر جذب فایده شان / زو فرشته زکات مائده شان
همچو اندر جنب پریشان خو / لاجرم زیر حکم ایشان خو
چون نسبت بهند به زنده / عالمی خوی زانکه زنده
همه خوانند کام دولت راند / همه رفتند نام ایشان ماند
این گروهی که نور سینه شدند / عشوه جاه وزر خزینه شدند
خرم بنه و دل زمین دارند / نه سر شرع و پای دین دارند
ما و رو پا بند مهره موش بند / جاه جویان این فرد شان بند
همه رخسار تهی دارند / گور و زشت و خود بر آوازند
همه از راه صدق بیخبرند / آدمی صورتند لیک خرند
کتب شرع را بدین سوزند / در ره عقل نارسیده بسوزند
همه دیوان آدمی رویند / همه غولان کم رهی جویند
منفی و نو صفت پیداوید / تو ز پیداو پس جوا شاو ای
همه و در راه جنب نام گو در / بنده جنت و خور بان ستور
همه برا کل و بر جماع حریص / از نشان کرده سال و مه تلخیص

همه گشته علما سیم املی / اگرچه گفتش خدای هم اجهل
بخدای از بر شرع ره زنند / با لعیب از خدای بر جهانند
همه چو پای کیس و ملکین اند / شریعت و دین اند
همه از جهد و جهد پر سنز اند / همه از علم و حلم بگریز اند
بود و شی برای حرمت قرع / باعوان و بهار شان بر شرع
همه بازار شیان شاهین خشم / همه طوطی زبان کرگس چشم
با فرو عند با فروع همه / که دو عینند و که دروغ همه
چنین شسته در کمر بارسله / رنجه دارنده همچو کرسان
داده فتوی نکو اسل زمین / از شر جهل و از حسود کین
دیو از فعل شان حذر کرده / آنچه او گفته زو تبرکرده
مال ایتام و اشتد حلال / خورده املاک بیوه و اطفال
هیچ نایافته ز تقوی بوی / تهی از آب دیده همچو جوی
سر کیسه وه کرفت زیر بغل / گفت خواجه امام اجهل
کرده باجانشان بی جهی / زن پادشاه این بود مفتی
گفته از بهر بعض کیسه دگر / کین فلان ملحد آن فلان کافر

علم در دست این ره نحو خا / همچو شبعیت پیش باچینه
هر سپار کوی کم و زنند / همه خوکان و در چپا بندند
در بحر چنین پشتر کشتند مرا / چنین شستر شرع جمله اش برا
از خصومت خویشتن جهان برسر / ور بدی چون اجهل کلو برتر
همه رشوت خوردند و قاعده گر / تر ناز خورده و از همچون خر
از ره عقل و شرع برگشته / تشنه خون کیسه و گرگشته
همه اندر بدی دیده / همه از باده فریب دیده
گر چه با کیسه وکلاه صحابه بند / سینه‌ها ریشتال سینه بند
پیش مردان دین هم لاف زنند / که عیال تیمم چو وزنند
چنین حریص و حسود و حمد وبند / زکر املاک یکدگر بوسند
همه بی‌هنر و شمن عنبر / همه بیچاره و عیب جوی هنر
همه ریش لباس آینه و شمن / شانه وزد ولی گفته پر از هی

یف همه آینه سنگ در راه / پس واوردی خویش کرده نگاه
چنین کجه دیده و جان ترشت / چشم اندیش از وی برگشت

فن بر دویش ایه جهت — بر زمین زد و به خشم و دکه گفت
کای کاین زشت را خدا و دست — سهر بگیش این عکسه ست
گرچه من چون نگار و بودی این — یکی ورین راه خوار لجوی این
نیکی او زشت خوی اوست — دل او از پیاده روی اوست
اینچنین جو پیلا سوی دانا — ایست رعنا و نیست نا بینا
میت اینجا چو مرد خود و برکه — مرک به با چنین حریفان مرک
پیش پسنور نیک و هم گفت — انچه شد به بکار در آر
هم وادی عمل نه و اکه جو ای — بار به گوهر کشی و گاه جوز پی
داشت مست کار بستن کو — خنجر است مصنف شکس کو
وی از برای مخوفی پاران — کاین فسلان ندست وان بجان
اینچنین معلومات خانه برد — که بقیمت می بیاید مرد
هر که او انشست در کردار — نام او دست زور آب نگار
مکاکاهی جواب ده به — زر هی وان حیا وار آب ده م
کاستاند حکیم فرزانه — ور در وی مرغ راز دیوانه
هر که عضوی در اندرون دارد — معبری از عوال چشم چون دارد

شحنه را شناس گرگنه رو — با ورس و سیر که بد رو
ور تو زر سحر نیست خوش شاه — با جوان درجفا ستیزه مبند
وجوان سنبل و چخود است — یک او همیشه فعل بد است
پس اگر تو به که هم در حال — سخن گشت همچو شیر حلال
وانکه آنجال عالم تهمت زشت — قیمت تو اقتدار همه زشت
تن و دانش مکن به دولت تو — زانکه در دست کار زشت کرتو
هم ز تو نگوید ایچ سخن — زانکه گزو کاه مردی و گران
زنگی آب روی است از پاران — ای است انجان کجاست و [illegible]
زانکه نماند است خیره در پس جو — خوار جو کاو ریش همچنین خر
مسرو چو جوشش زعم مردم گل — روز و شب [illegible] آن شی روی
دل او جان مرد عکیس است — ایه جیش کم چو پوست
خوز ز قول تو تو در عالم — با و جاکش را نه به هم
بر سر من خزان جو بیم — زانکه من عالم حسین بیم
ور تو بنشسته کس فروی — زانکه رفته نشسته هی
هر کی جا لست و زنها یلد — تو زانکس پس مخ کر بر ماند

صبح اگر پیش از او بستی — کم در او شدی و شتابی
خم زره بین حوت بر کرسی — چنین از اشکال زیر پی
نه بر آن کرسی که کرسی داره — شکل بیابان ز فن آرد
چنین هزار و هیچ در پری — زره آب طاقت تر نی
گر ز هیئت جلیل در راه — کام در ز حدیث کن کوتاه
فضل تو زده هر هیئت خبر — دم هیئت به که گل عزیز
خصم تو کز خطا کند هر چه — روز کارش تیرا کند ز کمیر
کوه قاف پس گران آید — هر کجا حمله جان باشد
بر دل حق کاف کرد گران — نبود هیچ کمتر از کوه قاف

تا که این قاف بر سپر زد — که مه تو حدیث زنده تو
گذر از عالمان و دره دیشان — تو و عام خصوصیت ایشان
چنین تو در طلب شرع پا و تا — تو سالار پس دیگر و سوی
هر سخن کان تر اکند ز به — هر یال پرچمت نه از وی به
خویشتن گشته ز پا پا — که پا اصلاح حرودی الفاظ

هر که دارد وست از مقصود — زود گردد همه حجاب در کوه
هر که رفت خیره بر سر و چوب — گفت هر کس او تن چاره
هر چه او گفت خنده ارد و بس — هر چه او کرد از و گیرد بس
زانکه گفت وی مو بر سخن — زانکه گفت نه بر روی سخن
چه تو مرد گفتاری و نو سب — مرد ز رفق و یار سالوسی
سر ور شیر ار در سینه او یابی — راه که بر روی آینه ره یابی
منزل نه میم امام زبر — خبر آن کوه بار سر و زر
هیچ دانا به چشم حقیر بود — کبر و خواری نه در خور کوی بود
پشت چنین چو پس بر سر تیغ بود — روی چون بوریای مطبخ بود

کیسه ز سماعش نشور او بس — خوش بس کرده ابر سر او بس
قلب و قلبشان و لیم و بسلیم — خاطر و حفظشان عظیم و تقسیم
روشنان چنین بسان لعل گوشت — لیک چنین شکری بود چه پوست
چنین سفر باد باسی تو بر تو — لیک چنین بسی کینه وه چه خور
ذین کده او کوه نه پا بر و بال — خبر کده و زنده بال و رو رود

چو نشان کس چو مزوّر باده / داستان کس چو لطفش باده
فعلشان زشت چنین عار نشان / جان گران گشته چو استغفارشان
سخت سالوست شوخ و شخانشان / همچنین دو دم ز تحکمات شان
خانه بر دوش گرفته چو موش / خلق او دوشان رسیده همه و جوش
لاجرم سخت جان و سست رگند / روی بر گشته و چو بوک و سگند
سنج او را به دلبری کرده / تن و جان در سر سری کرده
فتنه را اندم مخافت کرده / ذال و ذال مخافت کرده
خبر روی شش آنکه می شنوند / از پا حق صفت … ور گوشند
باز شد خانه ز شوق شعر / خوانده فرو بس سر السو سحر
بر … ان اسیر عکسند / شور … در بیش خو بنده
خویش را شعر و ده … / ساخته مسکن از در حکما
همو کرده ز لطف معوج / کرده چنین خویش … ابراج
در زبون لسان کرده شوخ / خانه چنین خویش ساخته و کوخ
یاد کرده شنا فغان سحر / سخنش همو کوری با سر و …
در هر بدو روش … دوان / نام نیکو … بر داده …

ترس شد صورت شدند ز / ای چنین جاهلان و لاف گزار
من ز جواع چو سگ شدم در حفت / همه پروانه وار … حیرت
لاجرم در جواع عم چو کچل / رند و ره چو سمع تا چه دل
تهمد از چند از … رشته / ای ز فرق بجز چنین کشتی

وین دگر هست شاعری بد روغ / نه ندارد سخنش هیچ فروغ
چین بسیار است سوش از چه کوشت / تا چنان چو سگی همه اوست
دل و جان تیره گشته چو توده گرد / و هنر و کون بیا چو … زده
هر او شعر صورت هوش / سخنش ز هر نشه ره گوش
شاعر چنین طاو … داشت / در سعادت لسان صد خود داشت
خیره روی ز تیره … / باز نیاید ز … خاک بر
سخنش در خورش … / تیز کو همچند …
تا در بر بادش ستش در کمال / گوش …
بسکه چو … قوت و کو … / ظلمه قوت عنکبوت …
خبر … و … گشت / خبر … گشت

چون تو کردی ز نثار جود کار　　گوشها در کند بر وی تو باز

دل بود شاد از وی خاموش　　شود آسوده از نهایی گوش

هم کنش بسته هم از گفتن　　تا بهم ضم از توام تو ز من

از دها جوی چو ناید اجل　　زود گردد بحبس کار بل

دل خالی چو دیده بار سست　　نیم چهار و نیم پیدا است

کنده و پا مزه است مردم　　چون سگی بحث کرد بنده خام

از دل خالی و بخیل و حسود　　کینه اندیشه مادر جود

کس نگردد منه مردم جوان　　ریش بی‌قدر و دهان وکر در کون

دانکه بخشش کنی جهان گردم　　خشم بر پا زر است چنبر کنم

مرد بی‌بر رای خندیدن　　سبلت زن بر دشان و بر لن

ای صبر نبود مهابت　　کس نبود بسایه زلیخان تابت

نشود مسیح مردم مصلح　　هر که از دست دیو کالنفخ

دوی خنجر ابر از آن درم دارند　　کره جو ابر آب درشکم دارند

همچو مار از دو بی و مجو سک　　همه سار گرسنگان طاوس پیسه

چنین فرموده آن سرای فرزند　　گر خورده ور می چپ ماند

چنین کس روی مهربان تو بند　　ور جو گرد برای خوان جو بند

گاه شود می ز بی چنین کس اند　　گاه صحبت بفیض ور دست

مهر بید او جان جهان را　　روزه فرموده بل وحه جان را

گر کیا مهمان بخوان رسد کس　　کار وجای ما شغول رسد پیش

مردم عام دیده رسوا است　　که صلاح از وجود شان پیداست

گر چه همه این گروه اولا　　کنه گر زر کشان لعبدا

زانکه بر کالان بود همه جود　　نبود ما تمام مرد مسجود

از بای می لقمه خوب و سور　　نام و دیوار چه جو کرد دیوار

ای عطا الله بر دو پسر نشان　　که بد ما ان بود بصیرت شان

گفت ای مرد کشان نه از مرد است　　بگو از کرمی و دل مرد است

شب تاری مدی جواز که وجه　　گر ز فی ربی از هر آن همه به

همچو مسیح خو بد و بر رک　　گر کیا در هزار نی تنگ

ای همه خواجگان بار ده سیم　　علم شیر و گرگ و مال یتیم

هوس جشان خود و در خشان　　دفر و وحشان مطبخیان

از بد و حیل و حسد و عجب و هنر — دفترش هموار از دف تر
ای ز هجو سرگشته همچو اجل — بشنو از من ز روی پند و مثل
اندرین سرنشیب همچو اجل — مار بر پشت مانده چو خوان
از جهت مردوی چو برد — طمع است بر تخت جان چه خواهد
مرده‌ای مرده کز طمع گر بخت — کرد گشت آنگاه بروی بخت
پوست بین چو عمر داند مغز — عمر هر که نیست پا اندر مغز
سخن ما قسلان هم بر ... است — هر که عمر است کار او عمر است
رشتشان سال و مه بیر ... حرز — روز و شب مانده بر ... گرحرز
حاصل سفله چیست جز غم و رنج — نفس تر چیست جز تو لنج
حرص بسان مار بود — گرچه با مال و با تجار بود
زلف حضرت که بمن انگرم — خبر زمین رود و جسبو حرزه
مانده اند این گروه از آدم بد — پوست بر پوست کنده همچو پیاز

ولکن ... و بر خلق گشته — ز لعن عمل سال و ماه و شاد و کشته
سال و ماه از برای سگ و بی — شده ور ... کو ... سیو و سیا

ابلهی را خدایگان خوانند — ریشش چون ... زینده ... دانند
روز و شب در رکیب سفله دوان — همچو سگ در پی ستار لقمه نان
وز پی سوزیان مهر جبر ... ش — ریگ گوید از پی برش
ور کند عطسه مرد را چو خدای — سجده آرد پیش مرد و بی
ور بپاکی ... زحسا بیا — خواندش همی عالم طالیا
ره سخن سفله زار می خاید — آتش زلف زبانت بستاید
ور سخاوت ورا رباس میا — ... که سخت با ... بی
گر خدا را چنان پرستیدی — از خدا هرچه خواستی دیدی
نه نفس جز فرض پند داد و — وز پیاده خانه ... بکذار و
شاه مانده بود که خبر گیست — مرتهم است و ال زریخ نهیست
لیز و قوتش نماند از بهتر — در پی کس که هست رهی
راست گفت این مثل ... — مار و ان راست لفظ و ...
و ... فراد ... — بنده شد خلق را با ...
ای سنایی خدای را کن شکر — گرنه‌ای همچو ابلهان در شکر
تا بوی زنده شکر او بگوی — ... هیچ ...

روزی گرد کار موش پیر | پس او خفته شدی هر کس که کسی
عزت تنها درویش باد | کس گرفتار با غمی مباد

چو بقراط آن حکیم مسکین | بجوش خم به جای سرای
روزی از اقصای بصره رفت | اندر خم بسوی دشت بشتافت
پادشاه زمان بر وی گذشت | دید او را چنان برهنه نشست
شد بر او فراز و گفت ای تن | گر بخواهی سه حاجت از من
هر سه حاجت روا کنم تو بخواه | کز من آیم بر در شاهنشاه
گفت بنوا حاجت اول | علم هست یک به یک تکمیل
گفتم هیچ کس ... مرزم | گر کرانی چو کوه البرزم
گفت دیگر خدای بتواند | مرد بد هر گناه ببخشاند
گفت برگوی حاجت دومین | گر منم پادشاه روی زمین
گفت پیرم مرا جوانی گردان | ضعف عجز از نهاد من برهان
گفتش این از خدای درخواست | از من این خواستن نباید راست
زود پیش آر حاجت سومین | از خدای ارزد و ... چنین

گفت ترک تو سوار سر پوشیده | هر طلب خیره بار بار دوید
تو چو من جاجوی و محجوبی | ور زر یک و زر بی چاره ای
حاجت از که کار نخواهم من | ور تو حاجی روم چنانچه هم من
ز بری مرد خدا یار چپاست | مرد به حکمت همیشه با همانست

رنج جهان باد هر سر از غم | عالم از جا گرفت و جان از آن
نیست در خورد و مرد اول جان | یارب از هر حرم تو بار زمان
گلو هر ل عیش چو کودی | عمر چو در عیش هبا کردی
گر ترا غره کرد ... | تا بدادی زدست هیچ چه عیب
کار هیچ دیر زود در پایی | لیکن اکنون بسوز در چه جای
ای فخ رنین زانه ... | از و هیچ زمانه دست برار
کاین اما نیانه پای دار هیچ | حسرت از وای عمر خوار هیچ
چنین گاه و چنین تو مرد سراه آن گشت | ناشل هر یح کی سرا گشت
تو درین راه کودکی طفلی | نه شراب مردی و نفیسی
مرد راه ای در ای محو کن | ور نه رنج کی بر دن نوردی کن

کز

اگرت زو چاره نیست باشش ولی / وانگه افزون تست باشش ولی
تا رسد سرو گل نو بار است / زنده تا جان و دل با یار است
دوست دانکس که چو با عمر دوخت / مهر گیاه کلیم شوق سوخت
صحبت نیکان چو بوی از گل / عطسه با صبحدم خرم ازل
پا غرض هر چه چو قند بجو / با غرض بنده پای بند بجو
در مشام خرد ز رشت آمد / هر نسیمی که از بهشت آمد
بهر اصلاح کردن او باش / دل چو جسته لیکان جمع سوان باش
شب ای زراه دیده روح / فاتحه دیگر روی دادی فتوح
مدت شوق در دیار فراق / کنند زیر انتظار فراق
دیگری در کنار مادر خو / اگر ای نازنین کم از در او
کودکی در سفر ره روی شوی / رنجه از راه کرم و سرد شوی
تا حمدت رسیده زیر دست / سایه از فرمانت بر سر تست
تا تو مرد ره نشوی / پای پیچ خرد ار تا تیه نشوی
خضر خورد مرترا هنگ سفر / دست رهبر کی زمین سر
پای در نه براه پاک نهاد / رخ در این خوان چو هر چه باد اباد

خیمه غربت در وطن نهادی گام / فارغ از مهر وطن و کین ایام
در غریبی نه کار سازد یار / در غریبی نه مهر وطن و نه عار
در غربت مزن دم خوار شوی / ز هر نادی زهر خوار شوی
در سفر خواه کو نیاید / که سفر خواه جای بیاید
اندرین کار گاه سر گردان / شد سفر تو چه چرا نمروان
زیر ران تو از برای طلب / اشهب روز باد او هم شب
لطلب پای از زرکان جاه / گر طلب خوب روی گردد ماه
تن مزن پاس دار مرتن را / زانکه رنج راه تن مزن را
اندرین کاخ بسکر اده جو خوک / دست و پای زنگی جو دانیا بوک
سفر آتش ارخواهی کرد / تاج خلقت بنه ز پا برکرد
بر تو ره رقص رستی جان کندن / تا شود چوب سیه تو خندان
اندرین دامن رات کیک ادباد / عقل و علم تو در خیال آباد
هر که شاکرد روز و شب بجو / قوت تو دست و پا ادب بجو
اندرین ره چو کند کرده چشم / دست کرد عصا و جای چشم
زانکه اندر راه نجات فراه / صبر پیدست و پای دارد کار

صدف از دست دارد در بیابانی   یکی قندی ده دهر آرایی
اندرین ره نوبت دم و پرواز   لیکن از سوز سینهای غماز
بر شبیه است در ره پر سنگست   دست بر گور و چهره بر خشت
اندرین عالم و درین عالم   هر کرا پای پیش رفتن کم
گرچه در دست هر خوی کرده است   بار پیدست و پای آورده است
یار خود خاک در صدید و بهار   هست با رخ به پی گرد قرار
پا روش اوی ز هجو   جنبش سینه پا کشتن ز هجو
اولت کوشش از نوبت گریستن است   از بر دفن جارش از درفش جشن است
راه حق بر زدن نه بر گشت   در خوشت هست راه دور است
رهی گشت هوشت الهی ره گیر   دم فرزین جان دم شیر
شاه پا اسب فیل با فرزین   خاصه هر یک تیر زدت چو بین
جا بر طلعت جار جار شاه   هیچ جنبش جهت برای پناه
قد عمرت چو رخ زوال شود   شاه در چار خانه مات شود
تا مرا بگه مات کرد و شاه   آه ... عرش و عمر و گناه
هر زمانی فلک ز سهو بسیز   زین زمین کو دیت گرچه و گرز

در ره بطع کعش و پا پسخ   مثلش این بار روی رش و رخ
اندرین ره رفتن این دل را   توشه کو هد منزل را
تا ترا هست لقمه توشه   در دو منزل ریاض گوشه
مقبوف آفتاب هستی ابر   باده تو ام جهان در کف صبر
موج بیخ سوی آن زمین داده   این کو براق زین داده
دل گرم تو زاد راه در است   دم سرد تو باد ابر بست
مرد باید برای راه پناه   جز گزیده ز انبیا... راه
بار هم راه در کو ...   مرد روحک دست شاید
مرد چون شد برقص ز دروازه   بر رفیق فند پیش با زه
باخود من صد ساز و اوشینه   گر تو تیره شود خرد ز خود
هر کرا ماه پرورد بجبال   شیر خوارش کند دو تا چو چار
نه یکی شمع کی ... جراغ   پنکاه ... صد هزار چراغ
گرگی از ... در کند در   خاره بین زانکه دید جو زرد
عقل و انده ... ز عقل او رفت   دیده ... بار بیافت
دوستان در ره صلاح و او باش   بگو گرد ... جز آب

اهل ال را چو اهل ال گرید / دیده را جز جز شوخی دید
جنس را جنس نزو دارد سنج / که ترا زو نجو ترازو سنج
بار ور راه چمن روان باشد / چو روان مرد چمن روان باشد
بوستان همچو آب ره سپرند / گاه گاه پا بجای سر دگرند
آب را چمن مرد جوی از آب / کهستان گرد و از آنجه بجوی سراب
پس اگر کنی مدد به بهره شود / میوه بر شاخ نیز بهره شود
بار رفیعان شکفته سفر باشد / بار رفیعان شکفته سفر باشد
بس نکو گفته اند هشیاران / خواه را بار در راه با یاران
کار بد مرکه را ز فیس مرات / هم بیار پستی از خود است
بار رب چاه عقل چه پرس اگر / هم ورا یا به چنگ بنشن آور

[illegible]

ای شناها که کوه ز خواهی بوی / در علی ارخانی سلطان جوی
شاه بهرامشاه مسعود آن / که کمی اوست پادشاه زمان
ای سلیم کم ز راه نه گیر / با شاهان شاه اشتای کبر
کاکه کرد به مدح او سخنی / جز صدف پر گهر کند دهنی

نام او گر کند به کام گذر / راست چون گل شود دهان ز زر
همچو گل نیز چو شش آری نام / خورده ز زر شود سخن در کام
راست او گر کند به باش نقش / پای همش همی نهد بر عرش
بر درش گاه گاه مقام کند / عقل کل گاه گاه سلام کند
دل آن عادل جو مرج گو به / جان آن دل کل لقب بوده
از پی عدل شاه شاخ چنین / مرد عادل است و مرج پر اپیج
از پی مرج ملک در تدبیر / عقل کل آفتاب حکم ضمیر
هست در رای روشنش جاوید / در نهان صبح چون خورشید
مرج ملکش گشت رایش را / شرع منقش کن است جایش را
کرده یکسان بخیه و حشمت وحه / صفحه تیغ و صفحه کانند
ملک را عزم و عزم او بوش مرج / راه چنین رو در پیش او روشن
عزم او تیر و بس آن قضا / جرم او چه ز چین تراز زر فنا
مرج را چو او گدای کند / بوم را فراوه های کند
پیش عدلش میان جو جهان / ظلم گشت عدل نوشیروان
مل دعقد زمانه و دستش / شد فرو ز فلک هم پستیش

ملک او گشته به عقل و یقین / ملک او جامه دار معنی و دین
تیغ در دست پادشاه جهان / هم فلک رنگ و هم فلک فرمان
زانکه سلطان عادل اعظم / ملک و دین را چو کرد باهم ضم
کرد از آن نیزه ده زبان باریک / عمر و دیده دشمنان تاریک
رای او چون شهاب ثاقب دان / روی او تحفه مناقب دان
هر شهی او ز جاه بر ماه است / بنده خاک درگه شاه است
چشم چشمش ز روی مجد و امان / همه گوششش سوی مظلومان
شاه گردون خطی چو چیده کند / عزم او پای کوه رقیده کند
دشمنش دل نهاد برکم دل / با بهاریگان خورد غم دل
صورت سهمش ار کمین سازد / زآسمان زمین جدا سازد
زلف کژ مه چو در سرای جهان / مانده لجوند پاسپه و سامان
ذلت و غربت امانت چرخ / درکشیده ز امانت چرخ
چین جبین بارگاه پوشند / از غریبی و غلبی غم رسند
خسرو شرق شاه بهرام است / گرد و شد مملکت آرام است
صبح عکسش چو دیده از شرق / خرشبات تقابه دیده ازرق

در رخ خسرو خجسته مندان / خنده کرده سوی لب و دندان
مه نو بجو روی فرخ او / حسن زلفش ز روی مهر در رخ او
صبح و مهر سبب فزاینده است / عکس این هر دو روی تابنده است
ملک خورشید کنی بر آسوده شد / وز رعایاء همچو بر سوده شد
گر ز رنجش فتح کوی ز راست / جو تمام از روانیت دل گرد راست
مشتری تا که پیش بحث آید / التماس ترا ممی باید
الحاق آمدی ز راه سفر / هر ز معراج روح پیغمبر
دست در منور کر سعی / پای رفعت ق عالم علوی
زاد زارا سمان ز لب خنده / گر نه پا زرنم گر کمر بنده
گیتی و اندرونه ناخوش و خوش / تا قد عود و چوب و آن آتش
پیش زنی کرچه مه پرور چه / نام بهرام بخش اصغرچه
شه چو هم نام گشت با بهرام / سعد اکبر نهاد خوش نام
پر گهر شد از آن جهان خورشید / دامن بخت واستین امید
سهم آورده واصل و ارسکار / ملک میراث و تیغ حیدر دار
هر که را زو یافت غبار کند / ماه ازان تا به کیک شکار کند

ملک کو داشت از خدا او مددی / جان نگهداشت از جو و از سدی
لشکرش از سوی چین کند از نگ / اهل چین را نه ابا از رنگ
این تجمل چو شه تجمل کرد / ملک را مال و اب را ایل کرد
همچو مه با محاق باز از / شاه رفت و شهنشه آمد باز
ملک او ملک جلال دم و باشد / هیچ فایا رام چنین باشد
از پی عقل و عدل شاه باز / گرگ با شیر گشته همخانه

ملک در ظل چتر او از ناز / گوی خوش چار دست و پای فراز
مثل ابتدای حالت شاه / همچنین یوسف و برادر و چاه
بود از غار ریح و غم خوردن / عاقبت گنج بخت بر خوردن
لنگ گندی بکاه بهرام / دلش بها کرد نشن بیعت درم
قیمتش گرده هژده یا کم و بیش / از هژده هزار عالم بیش
هر درم زد چو مالی از آست / بلکه هژده هزار عالم راست
گرچه بود هر شاه و قهر او / هم گدایان شدند برادر او
چاه دانست اگر همی اخوان / نه همی چاه یوسف آمد آن

چون فگندند در مغاک او را / همه آمد آن هلاک او را
ال داشت چون گدایی داد / چاه جا چست چون خدای داد
نه زلیخا چنین نکو کش / مملکت خوید شد بنده وشش
پیر زنی راه بوی دیده او / خواجه آمد درم خریده او
این عطا چیست کار کارکشایی / وین شرف چیست لطف ربّ خدای
لطف حق از مغاک چون برست / آدم آنجا رود که هست بند
سر آتش حق او سار شود / آب آتش چو گلزار شود
نه همی چو رخ شرب داد / آتش آورد و نکهت کشاد
زچو ره زیرش فراز آمد / منهزم رفت شاه و باز آمد
پادشاهان بازگشت سوی مکان / قمر اندر سفر گرفت مکان
آسمان در سفر مه جلال / خور در سیر آفتاب زر جهانان
آب گر نیز زمانه گر خواهد / گاه آب زوی دو سه تا که
نه فریدون که او پرورده / گرد شیر گر پستان داده
نزار گاو داده شد این دو کی / سنبد ار سوی پسیت ملک جا
به به مهد مصلحت خسرو / خویشی کهنه را همی دوت نو

ز سکندر که بعد دارا را / گشت دارای آن دیار آرا
کس پسندید تا به پس چیز / آنچه شیرویه کرد با پرویز
خو شاهی چنین خویش نهد / هر که من عز یزید خود خواند
ملک میراثیان نماید راست / ملک شمشیر ملک پاینده است
از شهان هر که هست در عالم / ملک میراث و ملک تیغ بهم
بخت او روی از آن بگردان کرد / تا همه را خدای گریان کرد
آمده سوی شهر و از سر دوشی / بچه ده داده خوش جوانمردی
گر چو شب رفت چون بهار آمد / در جوی رفت و چنین بهار آمد
هست خالی ز نقص و عیب و فضول / ملک محمود و خاندان رسول
اثر کعبه تا به ربع او خفت / وآن زکیش سومنات را پرداخت
در شهور کسی فتوح ندید / رومی از ارتش و فتح و صلاح ندید
کشوری را که پادشاه راست / ده یکی زان یکی دل آزرده است
کجا ان دیو زاده شهها پاکش / صبح زا چهره و اقبال پاسش
خاک پای زخاک باز از نو / خانه‌ها را گرو است که با تو
این مقبلی خانه راست را جهد که گفتم / چه بود که با تو ست تا رفته

هست هشتم سفر و چون چو شیر / شاه و شمشیر جست چو شیر دلیر
شاه چون زرگت ملک خویش نشست / دست او پای ظلم را بشکست
ملک با پادشاه فتح رسی / برکشیده دامن شرف در پای
قدح مهر شاه را گفت او / لشکر فتح و بغره وصف او
ملک آباد او همت وجود آب / فتنه و ظلم را کند در خواب
آرزو را ملک را اول داد / آرزو ور کند ز ملک نهاد
تخت چون دید روی شاه گفت / تخت را پار که الله گفت
چون مرید است و جوانمردیش / ظفر آمد سوی جوانمردیش
هفت و پنج و چهار از اکرامش / بسته حرف ند از اول نامش
در اطفال چرخ را داد دم / چپیره حرف است از کرامم
لاجرم زین سه دین و بخشش جه / چو سه حرف است زیر عالم شاه
چو دانش و بخشش دین دارد / در حکمتی شرف بدین دارد
در وفا و سخا به جان و جلال / نه فنا به ملکش کند نه زوال
با نهفت خلق او اب / زلف تیره سه سهمی ز مرک دنیا
کشته در نبرد از پا بدنش / ضاعف الله ملکه عهدش

عدل از او با جمال و با زیبست — ظلم از او رفت در عدم خوابست
چاکرش گلرخان و یک بشنند — ورنه بر روز کس نگه نکشد
بخشش داده زر کانی را — صد ره جان و زنده کانی را
پیش رایش گران و بیست قدر — پیش حکمش تهی دو بیت حذر
میوه شاخ همچو او هموار — بهر جاه رسیده طوطی دار
زاید از خلق او چو گل نسیم — دست جودش چو چشم نرگس از زر و سیم
هر کجا خلق شاه ما باشد — بادرنگ خطا خطا باشد
خنکش همچو نو فراخ است — چین نقابی بهشت پاینده است
هر که درگاه او پناه گرفت — دست بر چرخ کرد و ماه گرفت
مال در هیچ جین نجابت ده — شوره را همچو گلبن آب ده
فتنه در خواب شد ز صولت او — عدل بیدار شد به دولت او
عدل او جانفزا نسیم گاه است — فضل او همچو عمر دلخواه است
روح او را ز نور طلعت اوست — فخر اهل زمین ز طاعت اوست
در سخن لفظ او زلال جلال — در جهان جود او چو عدن زلال
سر بیاید ز دشمنان در رزم — تیغ بخشد به دوستان در بزم

مست با جود بخشش از پا شد — سیم بازار کرده مقدار
خلق او مایه ظریفان است — عدل او داد ضعیفان است
شد فصیح از عدل شاه شاد — گرگ با میش ساکن خواه
راه بر بست همچو معصومان — عدل او برده های مظلومان
ابر شکار عدل بار شود — تیر با چهر بهار شود
کشوری را که عدل عام بود — بوم در بوستانش رام بود
هر که انصاف از او جدا باشد — ذره هیچ ذره نا پاک باشد
شه گزید عدل و نیمه هیچ — غنچه چو سلطان او چو گل هیچ
مرز باید ز عدل شاه هیچ — میوه ملک را چو ماه هیچ
عدل این شاه چون صبح که — شیر را سبز جامه کرده از رنگ
از شرف وقت همچو کیوان — چون بسیار خطبه او جان
گشته دیو سینه را آن — گهر چتر او بجای شهاب
همچو شه از برای سلطان را — دل فراخان شکر بستان را
از پاکی بخشش خاطرش — بر سپهر او جوح شد راهش
ملکان را ز مهر پیش دو رخش — نو ره جا ها شد بهر رخش

شد زبوس چو جان بدر شمال | خاک درگاه او جلال جلال
کان و دریا ز بخشش و درویش | بخشش او ز بهر درویش پیش
چین زفراک رکش و کمند | دشمنش را ز فتح در بند
سعی او بازوی دلیر است | سهم او پای بند شیر است
در خطا در کمین و رود گذار | در عطا بخت مهر و سپهر مدار
شنو اگر دو گوش چو از صمیم | از جبین و حریر و تیغ و قلم
گلبن عیش شاه در تدبیر | غنچه شکوه در جوانی پیر
از بهار عیش کمال و جلال | وز بهار زینت کمال و جمال
خوش درید در پیر کاهی | سال همچو ده کان جنبد سایه
سرو دو انش را چو سد جیدان | خنده شد هراز بی ذم ان
که بر روی شاه شاه نژاد | قلم را به طلای بس داد
آن عمارت که دولتش دارد | که فرقش سکندر رود
بر عالم شده در آید | مرده کرده ز هیچ او زنده
جدا از این جلال ده هر آیه | مرجان این سپهر فلک
حاصله وقی در معروف هیچ | پای او در دیار قاف هیچ

هر چه کشتی ز آب وارد چو | آب او کشتی است دریا پر
کشتی از آب ساخت مفرش | دست او کشتی است دریا کش
سوی دشت از فرار سپهر قرار | سوی بالا رفت سپهر شیر
دست و پایش چو صبح شب شمار | بدبده گاه زور وقت بهار
سهم او دست سپهر گیتی وار | کوه را با زمین کند هموار
پای او دست مرگ را ماند | که از و کس از کجا شنواند
پشت آن کند چو روی برف | روی گرد آن کند چو پشت برف
مرد دیده ام وز پا شود | تا ابد جنبش خواهد بجو
تخت حکمت و سینه شایسته | کوه از او بر شنزه سایه
کند وقت حمله اندیشه | سایه او همی بجو پیشه
تیر از جانبش در حیران | کار شد آن آسمان حیران
سپهر همای خوش نام | سرخ دولت رخش بهرام
از پی گلگشت و شروع کبیر | پیش علم حیا و عدل عمر
زیر چکش رای جان جهان | صد هزاران دست یک فرمان
شست پای اهنب اوشان | زم کردن به چشم او کرد ان

گنبد ار گوی او ز یک مشت / گشته خصم طبل او هر پشت
برگ سازنده از دست او تیغ / مرگ سوزنده از زبان چو تیغ
موج چین پیشه‌اش چو دریا بر سر / شیر از آن شور و شیری سر
تیغ او بر شاه بین مسعود / خصم را دل چو آتشی مردود
ای ز مجموعه‌یان ششم رفوده / چین ششم ... ز ... پیدا
نام ششش هست یک سوی خود / در جهل ... او ... شعشعه
یک و سه چهار و پنج گشت / چون که شش آنکه شد پیدا است
ای بروی آفتاب نگارستان / وی بخونها بر خار پستان
دولت از تو بهشت گوی شده / روزگار از تو تازه روی شده
گشت تا ملک صدر بگرفتی / وز دو دانش قوام بگرفتی
پای کوس تو ... / طوق دار تو گردن گردون
تازه رو از تو شاخ و بیخ جهان / تخت منبع از تو جای بیخ جهان
از لقای تو خیره شد خورشید / وز سخای تو مرد فضل امید
مرده مغلوب داده ... / زانکه ... جام ... داد
زانکه هر صبح ... تو اند / لاله بار شکر جود تو اند

روزها روز فضل و جود و کرم / هر دم بنده گشت قلب درم
قادر دولت گشت ... آمد / قفل احکام را کلید آمد
شده ز خاک در تو عالم لال / از بسیار جوار سیر شکم
راست گفت از این جهت ... / کار از آن خاک سیر و اندکی
ای بزرگان که نام تو ... / ز کرم بخشش ز تو میر
چنین نشستی ساز کار جلال / چنین مخروق و خلق ... کمال
از سر دشمنان بکوبی سپر / ز سر بوستان شادی ریزد
عقلهای مدیحت تو اند / خاقانی ز نامه‌ت تو اند
صاحب ذوالفقار و رخش و تیغ / پادشه خزینه بخش تو اند
تخت کرامت دیده شاهی / وارد از بندگیت آزادی
روزنه توی شده مطلق / مملکت را تو شهریار بحق
پیدلان را اول کرم تو بس / ... امید و بیم تو کس
چین از گنج بخشش گشادی / هر کسی را ز دل ... دادی
از تف چشم اگر ... / ... تا به ...
ملک و ملت موفق از تو شده / دین و دولت به رونق از تو شده

ای به‌زر بنده شاه دین گستر — وی حقیقت بجز سر دین پرور
بر جهان شاه شدی یکدم شه — ور نه ای جان ملک چنین اینه
تو چو شمس و قمر گرفتی ملک — زانکه بر تیغ شکر گرفتی ملک
از شهان حجاز شام و عراق — ملکه از خلق جمله آفاق
من ترا دیدم اندرین عالم — ملک میراث و ملک تیغ بهم
ملک میراث کره کرد است — ملک شمشیر ملک مردانست
عقل تو قاعدیست علم‌آرای — عقل مشاطه است ملک آرای
شاه باید سلام این زنجه — تا حظیش ز دوغ زن برنجه
پیشه اهل کم و ندب بسیار — زانکه کوته تقاضا بسیار
ای ز انصاف و ملک ولکش تو — هر کسی خوش زندی خوش تو
است خواهم که هرکجا بوسند — هر یکان ترا بگو که بیند
لیکن از جهان داوری کو ازو پیدا داد — عدل عمر کسی نیارد یاد
تا شود حکم پادشاهی تو — کز نخواهد عدد و خواهی تو
خوش خیره خامه از جهان گذران — رحمت طفل و دولت پیران

احنف قیس را نیابش و بر — گفت روزی ز بهر جمع امیر
کای امیر امین جماعت ضعفا — از تو بر چشم گمتری از طرفا
گر بخشند جمله حکمت گو — ور نجو از باطلت حکمت کو
عفو کامست فضل بین داری — از برای چه روز پیداری
تو علم خواهی عدالت داد — از تو او عفو خواست باری شاد
مست نخوت خدا و شی ای شاه — شکر قدرت قبول عذر گناه
کرد احنف ز روی دانش دین او — اندر این حال جمله را آزاد
علم او بوی جمله شان بخشید — علم او باز جوشان بخشید
من ندانم ز جمله شهر ازو — رکنی تو ز بیگناه ازاد
شکر دولت که از شم ساری — چو بر خوگر گرگ و بر باری
گر تو از رای داد خویش شاد — چنین کنی رفته و دهر پیداد
سایه ایزدست شاه کریم — رست باشی بدار کس چم
خشم را برخیز و سوار بدار — خود خویش را تو خوار بدار
هر که اندر جهان ستم جوید — دود و دیو ز کار او روید
خلق را سایه است و شاه بمایه — مایه کو گر جفا کند سایه

هر که او چون پلنگ و گرگ بماند / وانکه در جای گرگ چون سگ ماند
ظالم از مال و جان خلق برد / نه هم او خوش مال شاید خورد
شاه مغرور از فسانه خود است / شاه خونخوار شاه بی خرد است
رنجه دارنده کم زند چو مگس / است کم رنج از لب نیزه کس
سرکشی هیچ جای رنجه نداشت / منفعش چون او بود نگذاشت
ای شهنشه درین سرای غرور / نخورانی شربت از شراب طهور
خبر ناحق که زیر وی بیچ / وزنه جحیم ... پیچ
خبر ناحق زهر بود بتر / خبر ناحق کند زیر و زبر
خبر نادرستیای فرمد خدای / تو به از خلق بدکنش نپای

حاجب بعد جام نوشیروان / دیده زد و شاه و گشت از پنهان
دل فغان زان زهم شد بر جاست / جام جستن گرفت از چپ و راست
خواندن او هم چون خویش باب / هر کسی را همی نمود عقاب
با امید و بیم از غم و درد / هر کسی را مطالبت میکرد
شاه گفتش برنج و قصه مکش / هیچکس را مدار در غم و رنج

دل خود را بجای خود باز آر / بیگنه را بدین گنه مازار
که که برد است جام ننهد باز / وانکه دانست فاش نکند باز
شاه روزی بسالی دیگر سی / دزد خود را بدید بانگ بکرد
کرد اشارت بخنده باری / گفت آنست جام کف آری
وقت بخشش اشارت بخشودن / نیست با شیشه است پوشیدن
کرد از دور بر گرفت آن را / هم از آن روز او چپلان را
حکمت آن چون درس پردازی / تو داد از زدن او ستمکاری
ظالمی کو بکوشش موصوف / جور او شاه گشت و جانش صوف
کرد او بهر آب و نان گرد / نوش خور که حلال خوار خورد
خبر صورت همی کوم من / تو بهانه مجوی دکر تمن
خبر خود تو از دعای سحر / او دعای سحر بر زند حجر
شاه چون عالمت بنه مجو / باب ما و رعیت از پا سود
روز روشن گر و بگوش نیدن / شب تاری بدار نوشیدن
عدل کن زانکه در ولایت دل / ور پیغامبری زند عادل
در شبانه جو عدل گردهیم / وان پیغامبری الله کرم

هست شبانگه بگرد و بر بستران / نز شب بانگ گشت بر بستران
عدل و داد است اگر دادگرست / ناوک مرگ را بگو پر است
عدل شه همت خدا اوست / جور او پای خلق را شده است
عدل شاهان چو کشتی نوحست / کازو جز در او غرقه روحست
جور شاهان چو موج طوفانست / زو خرابی خانه و جانست
بی اندر خواب و آبادان / عدل شه عیب و جور او طوفان
طالب شاه عادل جهان / تو عمل خوب کن جهان بستان
هر که داد و داد و دین عالم / تحفه اگر بخواهد مهدی کم
تو ربی شود جور و بد عهدی / کارم گر نخواهست مهدی
پاسبان ملکت شود زانست / پا الف نفس او ریزدانست
قد انصاف او بر شه گیست / بیخ و بیداد او شاخ پیدا گیست
ساخت نفس را نشیه بر کردن / سو فنش را که چه در نامون
پادشاه مسلط و مغرور / از خدا او ز خلق باشد دور
از خدا او جبل بی آگاهی / ایمن از ناوک سحرگاهی
ای بسا تخت و تاج و جوانان / لخت لخت از دعای مظلومان

ای بسا رایت عدوشکنان / از دعای جوان بیوه زنان
ای بسا دولت بس گستان / زیر و زبر از دعای مسکینان
ای بسا تیره ساخت کجخوران / زیر و زبر از دعای رنجوران
ای بسا نازکین و طارم و نیم / زیر و بالا ز آب چشم یتیم
ای بسا رقص خنک پر هیزان / زار زار از دعای مادران
انجه یک مرد آن کند شبگیر / نکند صد هزار مرد دلیر

گفت گنده ورا کوفی هشام / کای ز باب بیشه و شر خون آشام
رانده با شیم جان تو بری / چیست سیم و مال با تو چه بری
شد ازین دوست جور بیکران / عالمی گشت پای بیکران
تو درین کار جور سلطانی / کار بی ... بیا
سیم در و درویش و بیوه آوردی / حلقه فرج استران کردی
شهر ازین جور و ظلم گشت خراب / خلق از آفتاب شد سیماب
رود ستان پر ز پا نو آن نشست / هر کجا مسجدی گدای نشست
ای ساطل ز او یو زده بستی / سایه باطل ز سایه حق

با چنین جور در ولایت تو — مرد تو مرد سپاه و رعیت تو
بر سر ما اوی بسیج سرای — کارسازا دگا جهان بخدای
گروهی کش زما رگ و پی — ور خدا نیست شرم از او نی
روز ما از تو شد سیاه چو شب — زین تو گر سپید شد چه عجب
این نه بس نیست از کار چه وره — هم تو چنین و دیگران گواهی برد
چند خواهی درد ما را سوخت — که ما را خدای زنو دوخت
پیش شام کوفی از هجری — این بگفت و بجای شاه گری

گرم شد دل ز درد سر هشام — لیکن از حلم بس کرد آن هم
گفت خواهند کنیزان الصاف — کیک بر روی بسال استخفاف
گر بشنیدم من از تو این دیدم — انت بگشودم از تب بخشیدم
کیک بی بس که دو دو خواهر راست — تا مل [illegible] کی چه دراست
گاه کن [illegible] و خطر دارد — باش [illegible] تاج [illegible] دارد
ستم از مظلمت [illegible] — انتقام از ادب چو داده نام
افتاب [illegible] جنگ و [illegible] — گرچه [illegible] از و [illegible]

ای [illegible] پادشاهی گردد — بهر [illegible] گردد
[illegible] اقبال شاه [illegible] — الطف الطف [illegible]
هم بهی زچشم شاه در بدوم — [illegible] خواهم
سر زنان [illegible] پیش داد و ستم — [illegible] قبل [illegible] طبع بدم
او [illegible] شاه [illegible] — [illegible] شاه [illegible]
شاه اگر زادت [illegible] کم — ور [illegible] کم
هر که [illegible] صدر شاهان جست — [illegible] بود [illegible] درست
ای برادر تو پند من بشنو — گرد بیهوده و گدا [illegible] مرو
با سلاطین چو گفت [illegible] — وقت آن [illegible] چو [illegible]
شه چو [illegible] — چنین ترا خواجه خواند [illegible]
چو بگفت این [illegible] — [illegible] گفت [illegible] ای تن
هر [illegible] آنچه [illegible] زند — از [illegible] بکه گرند
گرد [illegible] پیش [illegible] — ور [illegible]
اگر [illegible] تو [illegible] بشنو — زانچه [illegible]
باغ از تو [illegible] — [illegible] نهال تو [illegible]

مردوی دارمجلس ... شد که دردمی ... باشد
می اگر در توحست ... کار تو کل جوشی از دو ربع مدار

[illegible]

ست دار دین ملک ظلم محال همچو در چشم و جان باد و بال
شاه عدل شد در رحمت ... زان اهد شد کل من علیها فان
از رعیت شهی ... مایه رنج ... دیوار کهنه و بام افزود
گر کسی چنین بود کو سعد هم سال دیگر ... ادار امید رهد
ز دونی جان ز عدل شاه رنج ملک با عدل ... نیا رنج
شاه را خواب غفلت ... رفت ملک بیدار شیر ... رفت
شه جو ... و ملک ... دارد خفتن ... در میان آب حیات
شاه را در خود ست بوم ... شت ور نه ... عقل ... ست
ملک با ... شمار ... است شاه دین دار ... کمست
ای ... خیمه مرم دام و جال ... از عالم
اندرین روز کار ... جهد ... ی حیث ... عدل داد ... ی
شه جو عدل ... ز قحط سال عدل سلطانی جو ... سال

قحط

قحط سالها ... گریه ... کرفت کار بر ... شد ... گرفت
گفت انبار ... خانه ... دم ابر اگر رفت ... را دم
صبح دار از ... بر هم کر ... رسخا ز ابر کریم
دم ... ست اگر دم او نیست نم ... ست اگر نم او نیست
... تر ز ابر و ... نیم که قحط و معطی ... نیم
گنج انبار را برای ... ست کین خزاین ... عطای ... ست
گرسنه مردان گرسی سیر ملک ... چنین ... امیر ... سیر
نقل ... نقش ... ست همچو مطرب ... ست
... را ... جمع ... ست شاه را کار ملک بالا ... ست
زر الوده ... بار ... رنج زر بالوده ... وار رنج
شاه را چنین ... و زنج ... پاک ملک او باد وان ملک مباد
چنین ... صدق عدل ... هم عهد ... بشند کار شد محکم
چنین ... خود افسر ... شاه خواندت جبرئیل شاهنشاه
الامان الامان مشو غره گر نیز ... پیشه تره
هر چه ... جو دیگر کس بیشی و ادم ز ترا ... هوس

یافت شاهی گرگ مادّه کشتن	شاه را این گرگ آمده خوش
هم در آن لحظه آمد از باب سخن	گفت شه خوب نماید اربند
این گرگ روا این من تر بچه	نه بانم ور آورد آز پا بشود
پیش تا عوقه کرد و از روی تن	عوقه کرد آتش مرد با من
آنکه آتش باده از جام	نه باشد چرا فرو نبرم
شاه و عالم که هر او راحمت	این اولو الامر وان اولو العلمت
در قدمشان نه درّه ره آفت	این اولو الظلم وآن اولو الحمرات
نه ای عدل تو بقای جهان	در کنار جهان سرای جهان
ای ز انصاف و عدل بالاتر	از علوّ ارتبت بالاتر
سخنی گو میت بنی بشنو	خیره بر راه سنگ و تیره مرو
آنکه پیش که خلف و خلو زاید	ور تراسپال و داستانی بند
زان سخنهای خوب غره مشو	همچو تر دو مستان بعدال مخو
عدل را چند شرط لابدست	جز نباشد شرط عدل نخست
هر کس از بهر اشغاع ترا	ی ستاینده کونه کونه جدا
الامان الامان غره مشو	که نیرزی به بسته تره

من نه آنم که خود بگویم پس	پیش دارم ز ترّهات و هوس
گر شوی در همه جهان ریکوز	ست گیتی ز نیتی معدوم
گر بگاه خیالی بدی سوی	ز رسانند بهی مطلوبی
تو شوی روز حشر از آن بنجو	وانزمان حسرت برآید سود
عدل رفت و بحر فساد فانه	در همه عالم اعتماد نمانه
هیچ کس را استوار مدار	کار خود کن کسی چار مدار
کیسه بر پشته جلالی زن	خیمه در ملک لایزالی زن
تو آرقی تو ملک دوری مبین	رای کن بر نشان چو علیین
ملک افلاک را قراری ده	مرکبا را تو اختیاری ده
برکش از بهر عالم مطلق	چرخ زن زان ز راه سر ارزق
جامه سوگواریش بستان	جامه شاهانیش پوشان
هرچه عالم چو شد مسخّر تو	جمع شد جن و انس بر در تو
سوی دین خوان پری و مردم را	بسته کن ایوه و دیو مردم
زانکه داری تو ملک سرمایه	ساخته ز شرع پیرایه
تحفه شرع مصطفی شده	زان ز زنا که دنیا جدا شده

این حق در حمایت تو شدست / شرع خوب از کفایت تو شدست
سایه کردگار ازین شده / شرع را حق کفیل ازان شده
جز ترا بر سپهر و روی زمین / کی آراسته ملک و دولت و دین
شاد باش ای امین که خدا / یافته این ز سیرت تو بها
تا جهان را وجود باد بپای / کز تو دارند خلق ارادی
تا جهانست عز و جاه تو باد / هفت اقلیم در پناه تو باد
همچو خورشید بخش کش روی / عالم آرای و پادشاهی جوی
از فنیده باد یار ترا / کافرید این بزرگوار ترا
دولتت باد دوام مقرون باد / سایل درگه تو قارون باد

باد بر دولت و عالم شاه / شاه و فرزند شاه و دو شاه
آنکه در روی اوست فر ملوک / از پایه حسن اوست چتر ملوک
لشکر خورشید جمع راد وجود / وین جو در فلک سفر پرور
از پی خویش و مهر دو جهان / بنده شاه خواجه شاهان
حاکم و عادل و بهی چو ملک / هشتم هفت پادشاه فلک

پیچ دیده چو یوسف از پا ماند / در جوانی بادشه شده باز
حسن سیاوشی رفته زان تو / آمده بار بی سبو کیمیجره
عمر او اندک و خرد بسیار / همچو چشم خرد شده بیدار
کرده بسیار سال و مه نشم / همچو صبح شاه بحر و خفته جوره
دیده ازوی بپسندیده / به کشور چو مردم دیده
دولت از شاه دولت شاه / جامه از جوهر کرد و خانه زماه
فلک از بهر خدمت در او / گشت مانند تاج افسر او
حسن تو دانست بنده گرد دل / بس مرادنست بنده برده دل
بچو خوب و نسب حسن یوسف / هم بگردی غریب چون یوسف
مایه روح صورت خوشش / او چو یوسف پدر چو یعقوبش
بوده مهر گفتاریش ز صفا / بوده از دوارش زوفا
ابر بکار پر جواهر جانان / وانکه دگر چو لعل سروران
روی خوبش چنان نکت دلشاد / خلق نیکویش مهر و غماز
از برفش کرد نعت حسن دراز / مشک غماز در دهن و راز
گر گزیده ز رشت داز نکو / بوی مشکش نمود مشک او

تا چو خورشید روح عالم یافت
مرده عالم نگاهبانش یافت

چشم دولت بدو شدست قرین
شادی او همی کند تقریر

اوست مشاطه‌ی سپاه شاهی
دولت او را که دیده محرابی

دست را دشمن کرد و بر پستی
فارغست از کشاکش و بستی

ای امام شه پناه چو مهر
هم بدو راست کار سپهر

فلک از دشمن و دید کرد
چنبر شد پی قطب گو چو گرد

دست چو تو در شب دیجور
پای دولت تا بود مشهور

هم دو دست بعدل دین باشد
در عمارت ادوات این باشد

وادی از یاد کردنت عار
اندکی نیک کن و زان پس کار

دل تو رهبر مقصودست
لفظ تو در سخن کم دودست

باد بت از برای خویش نشان
نمای اندر ره پنهان

باد هر دم برای مقصود است
شکر شکر بر جود است

ای سنایی چو یافتی امکان
نمای اندرین سخن برهان

چنبر شدی ز تیغ از مرغ شاه
بسوی مدح خواجه ارشاد

خواجه خواجگان و هم سیدها
بر بد اندیشش مملکت مقصود

خواجگان و حاجت و دیوان
سروران و گزیدگان جهان

بعد از آن مهتران و جمع قضاة
که شناسان کشند آب حیات

خسرو شرق را همه کاری
در جهان نونها ده یا رایی

قوم اندر ایشان ...
عیب پنهان و آشکار هنر

گر بپی تو مملکت غزنین
زانکه باشش نه هیبت بر پیش

جز به فرمان تو را اکنون کرده
مملکت را فزون شود مقدار

شاه و دستور هر دو نیکو رای
هر دو باشند چو دو ضیای

این بزرگان غزنوی و تو هوا
چشم بد زین زمانه باد دور

چو که مهر انشاء و شهر باشد
مرد و زن زین صفت سپید باشد

ملکش از حکمت نیارد کم
زر و تاراج چو بوستان ارم

مملکت آسمان حکم خورشید
خواجه چون شاه و قاضیان ناهید

بنده و درپیش شاه دین پرور
عقل از جهل کشید دفتار در

بنده چون حکم و عدل شاه و پدر
نخوری جوشش بس شاه کشنده

بنده چنین گفت و عدل شاه دید   نخوت و خویشی ز سر شاه کشید
پیشکشی نامده است جز ادبی   چون نسیم بهار دست تهی
ای چو خورشید آسمان جلال   وی چو ماه چهارده به کمال
بنده مطبوع منم [illegible]   لیس [illegible] هی ربانی
گفتم آنچه صادقان دانند   خودم آنکه عاشقان خوانند
دختر طبع بنده هست چو این   هم به سنگ درج و هم گهر کابین
گوهر از عقل دیده پر هوشم   پیش حکم تو حلقه در گوشم
الغرض گشت لذت سخنم   که به بندم هزار [illegible] خرم
سایه ای گرم [illegible] پای   تا قیامت [illegible] برجایی
تا کجا گرم [illegible] هنرم   که ز بندم هزار خبرم
زنده بودم ز دولت این منزل   آنچنان بخت شد رسن دل
کردم از دل زبانی و پیچه   تا به جادوی [illegible] بخشنده
حکم روی [illegible] بخشش [illegible]   از خودم رفت [illegible] نشست
ور نه از عمر [illegible] بنشستم   همه از آن زبان گسستم

[illegible]

عهد این معنی کتاب آدم   عهد [illegible] در حساب آدم
حسب و حال آنکه دیو آذر آرا   داشت گنجینه در گداز مرا
گرد آفاق گشته چرخ پرکار   گشته دوران ز حرص داره دار
شاه خوش سندیم جلال نمود   جمع آن از طمع محال نمود
شد از جمع حسب و حال ملول   از جهان و جهانیان معزول
تا درین حسب تم خود معین   گرد این نامه بدیع آیین
طبع نظم و نثر نغز   چین را اسکندر مظفر نوز
یادگاری که دیدم از پادشاه   جانفزای [illegible] و دلخواه
رستگاری [illegible] درین بشر   یادگار [illegible] چنان باشد
ریسمان [illegible] تیغ جان را   تا سوزن [illegible] کان را
گر چه مرکز نبود وقت سحر   ز خوبی [illegible] شعر جوز
لیک از روی حکمت لقمان   [illegible] ماند در زبان
از پای شعر کو سخن دانی   [illegible] سلیمانی
لیک هیچ کس نگفتم من   گوهر مدح تو سفتم من
خدمت جز تو شاه شاه زاد   [illegible] فرد مایه نداد [illegible]

حق عطا داد و حکمت و هنرم | گر عطا در خطا نگار برم
گنج همه ساز این جهان برم | بی سر گنج زر بایسگر گرد
نیست اندر جهان نقش نفس پس | ور بسیج می نیه چنبر کس
بنده چون ابتدای مدحت شاه | کرد و فکرت بسنج و غره ماه
گفت عقل ای دلت ز مهر شکار | از تو دریای مدح دارم دار
در فشان کن ز لفظ و معنی رود | زانکه خاموشیت ندارد سود
عندلیبی نوا سرای ار چه دو | هرچه در بر کشیدی تو فرود
خاطرم گفت مر مرا در پیه | کای بفضل تو روز کار مقر
زین شکر تا عسل کردم باز | سوی اندر جهان فکندم باز
زین سپس من همی سخن رانند | که گدای زمانه زین خوانند
اندرین حالت از پی درگاه | کردم افزون ستایش اباد کاه
تا بنا کردم اینچنین شهری | مثل او هیچ نیم در دهری
خانه‌هاش از ریا و طمع فضول | پاک و دل همچو خاندان رسول
بوم او ساخته ز بام فلک | و اندرو فرش پرده بال ملک
صحن جنت ورا شده میدان | همچو جنت زینت الوان

خاکش از عنبر بهار جنان روی | باغش از همچو نافه مشکین بوی
خشت از زر و خشت از گوهر | جوی از مشک و جوی از عنبر
مرغها با عجب از نغمه | هر گیاهی زنشاط از طرب پا
عسل و می درو روان گشته | آب و شیرش غذای جان گشته
اندرو صد هزار پرده نور | وز پا پرده صد هزاران حور
اندرو تخت بلقیس عزت و بخت | صفت شاه بر نشسته بسخت
گر و بلغم سخن نیز بس بخو | دست و پای چشمه روان جو
اندرو قصری از حقیقت و صدق | نام او قصر معقد صدق
هست بسته از پاوهر پی | در چنین شهر اینچنان شهری
زینچنان شهر در خرم باد | تا کنش وصف شاه عالم باد
ای صبا از برای روح قدس | رهگذر رو در جلوه قدسی
برد در جان ما کسان و کپان | چوب و شیرین شکر کسبک پارسان
گشته و حرف و صورت او باشن |
تری باشیش حرف پنهان داشت | ورنه کاغذ چه طاقت الف داشت
گر بگوید دگر بگوید کس | تا بمحشر امید جان را بس

ابر گوهر مباد تا محشر / حسد و بخل و جهل و سستی کر
قیمتش گر خود کند عالم / در معادن کند کم از ده درم
سوی حاسد چو این چو بانگ ستور / گنگ و یاوه سگال و بوی کور
چون زبان حسد شود گاه پس / پوستین بازه گر از ابلیس
لیک زو دزد برکشد دیده / تا نگیرد کسیش دزد دیده
گر کسی گفت همچنین سخن بجان / ور کسی گفت کو چاره بجان
این نمط هرچه در جهان چپس است / گر بیابد هزار ارزانی است
آنکه دزدی کند از این گفتار / هیچ با بیت دزد و کج رفتار
برد ابلیس دیو فرد برو
حکما را انجوان بخوان حلال / لقمه و نطق و سحر هر سه حلال
جاهلان زحرص و بخل ملام / لقمه شان حلال و سحر حرام
همچو است این سخن بیکجان / پاک دارد دلش روان فرای روان
خبر ز قرآن گذشته و اخبار / مثبت کس را در این نمط گفتار
گردن از هستی منبر نشیش / دیو قرآن پارسی لقبش
گوید گر زمن کنی تو سوال / این نکوتر است که سبع طوال

پس علا زنم جاهلیت را / وز پا مردی حمیت را
بار دل جز سه و پانیرش / ربود عجب دل و ریش
فضلا متفق شدند برین / که کلام کریم هست خزاین
اغلب این سخن از عیز / در تراجع موقفه مرکز
لذتا دارد این سخن تازه / که بجز با گذشت زاندازه
من از شوم سوی بدحال / کم نباشد زحمت چپ الملال
گرچه در غفلت اندرین سال / و فری بسیاه کرد خیال
این سخنها زنکات چه بدراست / هر سه نیمه هزار سال بجاست
کردم از خاطری ز لولو پر / وز افراز نان پر در
بعد ازین گر اجل کند تاخیر / آنچه تقصیر شد شود و فیر
جاهلی کو شنیدی این سخنان / تا بدید این لطیف سرو جنان
چو تصورت برد بر پوندو / ز آنکه خود در نشینی ش خنده
تو به کلبن آب حیوان را / که برد خاک خور مغیلان را
هرکه او گشته طالب مجد است / شافی او ز لفظ با مجد است
شعر او راز لفظ مقصودم / زین قبل نام کرده مجدودم

نکته اگر ز رنج بس کبود
چنبر هست دل و خرد بجز

خاطرم چاکریست حکم پذیر
هرچه گویم حسب بر گو دیگر

آنکه او مصحف است و زرکش با
بشماره و حساب زین گفتار

هزل اگر ما چه بست گر مباش
که نه از ربر کان کم او باش

زانکه در زیر هفت و پنج و چهار
نیست مل بی خمار و گل بی خار

این جهان نیست خوب و زشت بهم
وان جهان هم ز نرنج و بهشت بهم

قبض و بسط و دو جهان دل است
همچو در شکل و صورت است انگشت

مصطفی زیست این دو رنگ او
نه بحیلت ز رنگ و زنگ او

گرچه از هزل و جد بیکاره است
هزل من همچو جد یگانه است

هزل من هزل نیست تعلیمیست
بیت من بیت نیست اقلیمیست

تو چه دانی کاندرین اقلیم
عقل من زو چه می‌کند تعلیم

سخن از جد او است جان او نیز
هر کسی زو سحر شد روان انگیز

از همه شاعران اصل و فرع
من حکیم به قبول صاحب شرع

شعر من شرح شرع و دین باشد
شاعر عقل را چنین باشد

بنده دین و چاکر شرعم
شاعر است گوش و با طبعم

همچو آبم که هر کجا باشم
با صفای گل بهای باشم

آب بی‌مایه گر چه گل باشد
چون بیابند رایگان باشد

آب را صوفیان به جان جویند
چون بیابند کون بدان شویند

نحو چوگم کرد سپید و سیاه
نیک دانم که نیک داده شاه

مثل من روح تو چون جانست
فعل چه او ذات پنهانست

ناخوش و خوش و پیدا و نهانم
گه ز پیدا او ذات پنهانم

سلوتی هست و روح را انس
سلوت و روح خلوت آمده انس

نفس بد رای و عقل بی‌بینند
عالم است و مردمان آیینه

خرس من از خود سخن بدارست
تهمت از شاه گوشوار بست

من ز مرد و زن و زر و جاهم
نکته اگر دو دم و گر خواهم

نه کسی خواهم از کسی نه تو
نیک دانم ز حال من خسرو

خبر نه مرد طمع نه پرخاشم
فاره خیره خیره هر راشم

گور خر جفت نزاد بس رادست
نه زنش و گرگ بیمار رست

گرچه ز اهل روزگار جدا — جو گفت انوار چنین شفا

گو هوا گوی ای خوش طنار — سوی درگاه امیر بزرگان باز

تا شود سوی لالهء آگهی — حاشی تا به گاه شود بی‌ [illegible]

زان چنین بوده کار و کردار او — پای سپاس سبز [illegible]

که به از بهر نقد صد واری — می‌کشد با جوش و با دارایی

باز شیر درنده در صحرا — کور خوش دارد به جو شب

منم اندر ولایت جزو — محو حاکش به دل شب او

روز از بد ولی جو حاکشم — کو نکو اسم مسکس باشم

دلم از کیف و به بیان باشد — زانکه شبار به کوی باشد

اهل صورت به بند زد خود — هر که از بر کرامت بنود به

مرد کرامت بیان نهان باشد — در چنین جای جای آن باشد

که ز تحت از لای بد کاری — مصطفی با صدق در غاری

کیان پر فیض کافر دل — رحم کر بر بسم از [illegible] طل

هم جان چنین حکایت تو دوم — گرچه هرگز نخورده‌ام نخورم

بر جهان دهر غول بنگان خواهند — به فزون گشت و یک هیچ خانه

کرده‌ام اختیار غفلت و جهل — زین چنین عالمی رواز اهل

من وفای نذر بوده‌ام ز رسان — گر تو دیدی سلام من برسان

ای سنا چو شرع داودت — دست از این شاعری و شعر بدار

شور عجب طبع عالی پر بشت — خیبر لشت سینه گوهر پست

سحر حسن شاعران همه عمر است — نکته آنچنان همه معنی است

نبز مدین معنی او اینگا چو بیند — و اگر درین راه معنی این بود

کار طبع استان [illegible] — آنچه [illegible] دادند

زانکه [illegible] — شرع [illegible] جا و جو

آنکه بیداد هم و امید است — همه بکر و [illegible] رسیده است

اینکه امروز [illegible] گوشت — قطره از [illegible] جوشت

هیچ نادیده عالم معنی — موفق [illegible] دعوی

منظر بوده‌ام درین اندوه — از غم روزگار بر دل کوه

این سخن را مطالعت فرمایی — نیک و بد را نقد باز نمایی

جاهلان جمله با پسند کنند — ور ز جهل ریش‌خند کنند

گوهری بحر کان شناس و حکیم	در عبارت ورا نهد تعظیم
یافت این شیوه بی فضول و صحیح	بر همه شعر شاعران ترجیح
خالی از هیچ دل نه گواه هست	کاین راه شاه راه هست
گر کند طعن اندرین نادان	گو مکن نیست بهتر از قرآن
ور هم هیچ این را تصدیع	خود نکرد بر ره شرع تشنیع
گو برآ اعتقاد محبت دوست	چون بگویش که مقصود است
بس کنم قصه دعا گویم	ظفر از تو رضا جویم
خواهم از کردگار درست و روز	که شوی بر مراد دل پیروز
شد تمام این کتاب وردی	چو در آمد تو کنده هم ای ولی

در تاریخ شهر ذی الحجه الحرام سنه ۱۰۷۱ از دست فقیر حقیر محمد
محمد افضل جهرودی ... حسب فرموده ... کاتب ... ام
تمت

الهی خاتمه ... | ... بخیر ...

م م م م
م م کم
م م

١٠٣